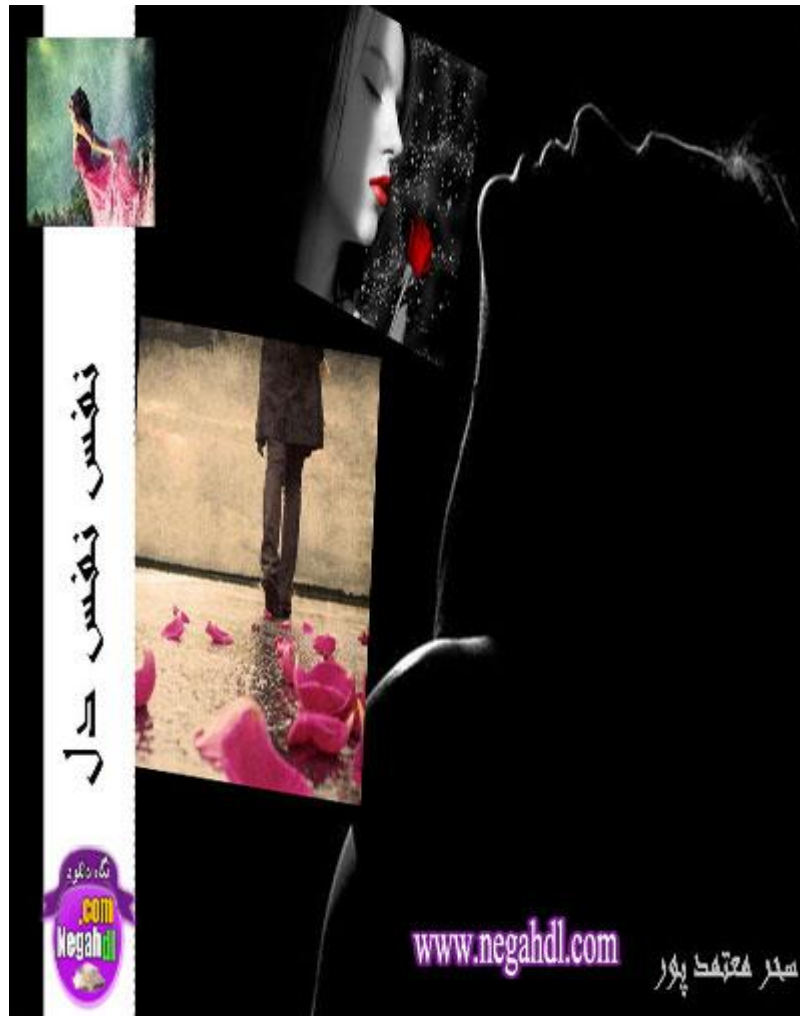


رمان نفسِ نفسِ دل | سحر معتمدپور کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است .

www.negahdl.com



به نام خدا

یکی بود یکی نبود

یه دروغ کهنه بود

یکی موند یکی نموند

حرف راست یه قصه بود

یکی موندبا غصه ها

به غم عشق مبتلا

یکی رفت چه بی وفا

بادرورنگی آشنا

اونکه موند ریشه یوسوند

دلشو غصه سوزوند

پشتشو دوری شکوند

زیر آوار جفا

دل دادش به هر بلا

باهمه عشق و وفا

راهی شد تو قصه ها

اونکه موند یه قصه ساخت

اما هی هستیشو بافت

قصه ها به سر رسید

اون به عشقش نرسید

هیچ کی خوابشم ندید

نگاهم رو چرخوندم. توی همههمه ی جمعیت گم شده بودم از فرودگاه بدم میاد درواقع تو جاهای شلوغ و در هم
برهم نمیتونم بمونم. نفسم بالا نمیومد.

یه جای خلوت پیدا کردم وبه جمعیت چشم

دو ختم نمی دونم داشتم دنبال کی میگشتم شاید یه چهره آشنا... هه چه خیال خامی. چه دل خجسته ای داشتم
من!!

همه مشغول رو بوسیو خوش وبش بودن ولی من چی...

بی توجه به مردم اطرافم رفتم طرف در فرودگاه اووف خیلی گرم بود آفتاب درست به فرق سرم میخورد با دست موهامو دادم زیر شال سفیدم و شالمو یکم کشیدم جلو. سرم رو بالا گرفتم ..دلم حتی برای این آفتاب بی خاصیت تهران هم تنگ شده بود.

نور چشمام رو زد سرم رو پایین گرفتم و دوباره به اطرافم نگاه کردم .. دلتنگ بودم دلتنگ این شهر و مردمش.
زیر لب گفتم

یک پیاده رو تقریبا خلوت:

یک مرد، یک زن، یک زوج؛ خوشبختیشان پای خودشان!

یک مرد، یک مرد، یک شراکت؛ سود و ضرورش پای خودشان!

یک زن، یک زن، یک رفاقت؛ معرفت و اعتمادشان پای خودشان!

و انتهای پیاده رو ...

یک من، یک تنهایی، یک رنج؛ آخر و عاقبتش پای تو! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم یه تاکسی گرفتم و آدرسودادم سرمو به شیشه تکیه دادم و

به بیرون نگاه کردم به آدم هایی که میرفتن و میومدن به شهر قدیم خودم احساس غریبی میکردم آره من اینجا غریبم با اینکه وطن خودمه ولی کسی منتظرم نیست اینجا کسی قبولم ندره

چشامو بستم خاطرهای تلخم خاطره هایی که همیشه از مرورشون واهمه داشتم و دارم .. تحملم تموم شد..انگاری با پا تو این شهر گذاشتن خنجر دیگه ای روی زخم سرم بسته ام کشیده شد ..صداها تو گوشم پیچید :

دختره ی بی چشم رو خجالت بکش خدایا این همه وقت مار تو آستینم پرورش میدادم و خودم نمی دونستم!
-بابا صبر کن بخدا...-

بابا:خفه_____شوو دختره ی هرزه از این سن کمت خجالت بکش

مامان باگریه:چطور تونستی عسل این بود جواب زحمت های من؟ این بود؟این همه برات مادری کردم . وای خدا
-مااااااان!!!!-

مامان:نمی خواد چیزی بگی عسل خفه شو فقط

-رامین ریما شماها یه چیزی بگین

ریما:خجالت بکشبیخودی آبغوره نگیر مظلوم نمایی نکن

رامین با تحکم گفت: ریما

ریما: یعنی تو باور نکردی؟؟

رفتم جلوی بابا تحمل اینارو نداشتم

-بابا حرفامو باور کن. همش دروغ-

با سیلی محکم بابا حرف تو دهنم ماسید... دیگه واقعا خفه شدم .. قلبم شکست و هزار تیکه شد. با بهت از پشت پرده اشکام به پدری که تا به امروز از گل نازکتر

بهم نگفته بود نگاه کردم. چشماش خشم داشت .. نفرت داشت.. انزجار داشت.. از من؟ از عسلش؟ از دخترش؟ از شیرینش؟ نه این چشمای بابای من نیست!

بابا: من دیگه دختری به اسم تو ندارم. از خونه ی من گم شو بیرون.

همین کافی بود.. همین یه جمله ی خونه خراب کن کافی بود برای ویروون کردن دلم حیرون کردن روحم

نفسم تو سینه حبس شد چیکار کنم به کی بگم به کی التماس کنم .. سرم گیج رفت .. دنیام بهم خورد.. بهشتم جهنم شد.. قیامت شد تو دنیای دلم

خدایا پس کجایی؟؟

نوک انگشتم یخ کرده بود سکوت خونه رو گریه های مامان میشکوند باورم نمیشد که این همون بابای همیشگی باشه .

به کل خانوادم نگاه کردم چرا کسی باورم نمیکرد ؟ نگاهم افتاد به ریما و رامین... یا چشمم التماسشون کردم ولی.. اونا چی میتونستن بگن درمقابل این مرد

محکم که الان غرورش لگد مال شده بود.. اونم زیر پای شیرینش؟

برگشتم طرف بابا دستشو آورد بالا که یه دفه تو هوا خشک شد رنگش زرد شد دستش رفت طرف قلبش افتاد رومبل

-بابا

همه دویدن طرفش مامان داد میزد ریما گریه می کرد و رامین؟ نمیدونم نمیدونم.. لرزشی تو کل بدنم پیچید ..

لرزیدم به حال خودم لرزیدم ... هیچکس هواسش به من نبود دوییدم سمت پلها و رفتم تو اتاقم

درو بستم و به در تکیه دادم زانو هام خم شد زانو زدم رو زمین دستاموهم گذاشتم رو زمین موهای مشکیم

ریخت جلوی صورتم ...

بغضم ترکید با صدای بلند وازته دل زار زدم من مسبب همه ی این بلاها هستم من ..خدایا لعنت کن منو لعنت کن منو

ندونسته و نخواسته به دنیا اومدم .باورش برام سخته یکی یدونه و ته تغاری خونواده ناز دردونه ی خونه که همیشه به خاطر موقیتاش به همه فخر میفروخت حالا شده یکی ازبی ارزشترین اعضای خانواده که پدر و مادر از به دنیا آوردنش پشیمونن . کسی که به روزی پدرش با افتخار سرشو بلند میکردو به

اطرافیانش میگفت ایمن عسل دختره مننه شیرین منه حالا حتی از آوردن اسمشم شرمنده میشه منی که هیچکس حتی نمیتونست از گل نازکتر بهم بگه چون بابام همیشه پشتم بود ولی حالا چی؟ تنها پشتیبانم تنها حامیم تنها پدرم برگشته بهم میگه تو دیگه دختر من نیستی .

با یاد آوردن حرفش صدای گریه اوج گرفت دستامو مشت کردم و با تمام قدرت کوبیدم به فرش چطور بهش ثابت کنم؟

چطور ثابت کنم که من همچین کاری نکردم؟؟ من همش ۱۵ساله خدایا من میترسم تو کجایی؟ سرمو با هق هق بلند کردم از پشت موهام چشمم بهش افتاد توی کمد شیشه ای بود.هق هقم رو خفه کردم با بیحالی بلند شدم و باپاهای لرزونوسستم با تمام وجودو قلبم به طرفش کشیده شدم در شیشه ایه

کمدو باز کردم برداشتم انگشتای یخ زدم کشیدم روی اسمش "قرآن کریم" چشممو بستمو با تمام وجود قرآنو به قلبم فشردم . اشکام رو گونهام سرازیرشد خدایا— تو تنها شاهد من تنها حامیم و تنها پشتیبانم هستی . خدایا خودت کمکم کن تنهام نذار که از همیشه تنهاترم.

.. قرآنو بوسیدمو گذاشتم جاش .هیچ صدایی از پایین نمیومد حتما رفته بودن بیمارستان بابا ناراحتی قلبی داشت .رفتم از زیر تخت چمدونمو کشیدم بیرون با گریه لباسای مورد نیاز و ضروری

رو همراه با وسایلهای مورد نیازم و گذاشتم توش خواستم درو ببندم که چشمم به جانماز کرم رنگم اونم گذاشتم توی چمدون قرانم روش لباسامو بدون اینکه بفهمم چی بودن پوشیدمو چمدون به دست رفتم در حیاط برگشتم و برای آخرین باربه خونمون نگاه کردم اشکام امونمو بریده بودن اونا منومیخواستن پس منم باید میرفتم بریده بریده زمزمه کردم یه ..وز برمیگم..ردم .واز خونه زدم بیرون
—خانم رسیدیم.

از خاطراتم بیرون اومدم چشممو باز کردم چقد زود رسیدیم . کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم به خونه روبه روییم نگاه کردم خونه خاطراتم خونه ای که توش بزرگ شدم ۱۵ سال اینجا زندگی کردم .کوچه خیلی عوض شده بود.ساختمونهای بلندی ساخته شده بود به طرح های مختلف. ولی چیزی که تغییر

نکرده بود خونه بزرگ ما بود...

بغض گلومو فشرده ..چشام تار دید خونه ی قشنگم تار شد .. پلک زدم ..ولی نه ..الان نه عسل ..گریه نه ..هرگز...

آخه چطور میتونم ..چطور میتونم زندگیه از دست رفتهمو ببینم دم نزنم...دلَم میخواست داد بزنم..دادبزنم

بلند بلند بگم :ببینین اینجا خونه ی منه !اینجا همونجاییه که من با غرور ازش خارج میشدم ..همونجاییه که به دنیا اومدم ..بزرگ شدم ..بالغ شدم ..عاشق شدم..زندگی کردم ...بعدشم رونده شدم..

سرمو بالا گرفتم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم ..بغضم روفرو دادم..ولی نمیرفت..مثل یه غده چسبیده بود و هر لحظه امکان داشت منفجر شه..

یه نوشته

روی دیوار توجهمو جلب کرد جلو رفتم دستمو گذاشتم رو نوشته {خانواده ما} آره خودش بود من نوشته بودمش وقتی ۱۲سالم بود که برای سالگرد ازدواج مامان بابا توخونه جشنی برپا بود اون شب اونقدبهم

خوشگذشته بود که از شوقم اومدم روی در اینو نوشتم خیلی بچه بودم .یه بچه ی خنگ.صدای پایی شنیدم داشت به درخونه نزدیک میشد

دویدم رفتم تو کوچه بغلی پنهون شدم از گوشه دیوار نگاه کردم در باز شد یه مرد خوش استایل چهارشونه اومد بیرون . خودش بود جناب آقای حمید مجد

تاجر بزرگ فرش تهران .ههههه چه اسمی !

یکم افتاده تر شده بود .همون طور که داشت باتلفن حرف میزد

به طرف یه پرادوی مشکی رفت و سوارش شد اومد از جلوی من بگذره که پشتمو بهش کردم

ماشدن خودش بود؟—هه اقای مجد پولدار بودی پولدار تر شدی نبودن من بدج—وربیت ساخت—ه ولی نگران نباش اومدم تا این ساختها تو خراب کنم .

به افکار خودم پوزخندی زدم

موبایلمو در آوردم و به سالارزنگ زدم .

سالار:بله؟

-الو سالار منم عسل . پاشو بیا محله قدیم زوووود.

سالار: خانم شما یید؟؟ بله چشم چشم اومدم .

گوشی رو قطع کردم و یه گوشه نشستمو سرموبه دیوار تکیه دادم به دیوار به آسمونه شهرم نگاه کردم چقدر دلم
واسه این کوچه و خاطراتش تنگ شده بود

برای بازی کردن تو این کوچه اونم با پسرای محل ..لبخند بی جونی نشست گوشه ی لبم ..چشامو بستم و دوباره
تو خاطراتم غرق شدم

-دخترم حالت خوبه؟ چرا گریه می کی؟؟

بی اعتنا به فضولیای زنه به راهم ادامه دادم از کنار هرکسی که میگذشتم با تعجب بهم نگاه میکردولی برام
اهمیتی نداشت دیگه هیچی اهمیت نداشت ساعت ۱۲ شبه ومن ۶ ساعته که تو خیابونا هستم اشکام بند نمیومد
هیچکس حرفامو باور نمی کرد اونا غریبه رو بیشتر از من باور داشتن. بغضمو تو گلوم

خفه کرده بودم ولی بازم قطره های اشک مزاحم رو گونهام میغلطیدن .پاهام درد میکرد .ازبس چمدونو

با دستم کشیده بودم دستم خسته شده بود . بیشتر مسیرو رفته بودم سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برس

ا.پیچیدم تو کوچه جلو خونه ی ویلایی لیمویی رنگش ایستادم

این خونه برام حکم یه مکان امنو داشت حکم آرامشکده. رفتم جلو زنگو زدم صدای گیرا و گرمش رو زود شنیدم

-کیه؟

-منم

در باصدای تیکی باز شد .وارد حیاط شدم بی توجه به چمدون اونو یه گوشه ای انداختم ودویدم سمت خونه
حاضر بودم برای آغوشش گدایی کنم تا حتی شده برای یه دقیقه داشته باشمش.. نصف راه بودم که درو باز کرد و
هیكل ورزیدش تو چهارچوب در درخشید

چقدر این مرد دوست داشتنی بود چقدر الان بهش نیاز داشتم به حمایتش به دلداریهاش. همه ی زندگیه من !همه
ی عشق من!

بادیدن حال زارم لبخند گوشه لبش پاک شد...

سالار:بله؟

-الو سالار منم عسل . پاشو بیا محله قدیم زود.

سالار: خانم شما یید؟؟ بله چشم چشم اومدم .

گوشی رو قطع کردم و یه گوشه نشستمو سرموبه دیوار تکیه دادم به دیوار به آسمونه شهرم نگاه کردم چقدر دلم واسه این کوچه و خاطراتش تنگ شده بود برای بازی کردن تو این کوچه اونم با پسرای محل.. لبخند بی جونی نشت گوشه ی لبم چشامو بستم و دوباره تو خاطراتم غرق شدم

-دخترم حالت خوبه؟ چرا گریه می کی؟؟

بی اعتنا به فضولیای زنه به راهم ادامه دادم از کنار هرکسی که میگذاشتم با تعجب بهم نگاه میکرد ولی برام اهمیتی نداشت دیگه هیچی اهمیت نداشت ساعت ۱۲ شبه ومن ۶ ساعته که تو خیابونا هستم اشکام بند نمیومد هیچکس حرفامو باور نمی کرد اونا غریبه رو بیشتر از من باور داشتن بغضمو تو گلو خفه کرده بودم ولی بازم قطره های اشک مزاحم رو گونه هام میغلطیدن . پاهام درد میکرد . از بس چمدونو با دستم کشیده بودم دستم خسته شده بود . بیشتر مسیرو رفته بودم سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برسیم . پیچیدم تو کوچه جلو خونه ی وبلایی لیمویی رنگش ایستادم

این خونه برام حکم یه مکان امنو داشت حکم آرامشکده . رفتم جلو زنگو زدم صدای گیراوگرمش رو شنیدم

-کیه؟

-منم

در باصدای تیکی باز شد . وارد حیاط شدم بی توجه به چمدون اونو یه گوشه ای انداختم ودویدم سمت خونه حاضر بودم برای آغوشش گدایی کنم تا فقط چند دقیقه داشته باشمش نصف راه بودم که درو باز کرد و هیکل ورزیدش تو چه چوب در درخشید

چقدر این مرد دوست داشتنی بود چقدر الان بهش نیاز داشتم به حمایتش به دلداریهاش . همه ی زندگیه من! عشق من! بادیدن حال زار من لبخند گوشه لبش محو شد

-عسل!!! چی شده؟؟؟

همین حرفش کافی بود برای شکستن بغضم . باصدای بلند زدم زیر گریه اومد جلو تر دستشاشو گرفت

دو طرف صورتم باصدای نگرانی گفت : چی شده عسل؟

-عمو؟

عمو: جان عمو؟ بگو چی شده؟

خودمو انداختم بغلش تا می تونستم گریه کردم .. بغلم کرد .. تموم شد! همین بغل برام کافی بود
آره عموم بود...عمویی که برام یه دنیا ارزش داشت. نه تنها اینکه یه عمو بود یه حامی و پشتیبان همیشگی بود
برام. کسی که از بچگی تا الان
بهش اعتماد داشتم و توهرمشکلاتی پیشم بود وراهنماییم میکرد دستای گرمش که سرمو نوازش میکرد
باعث دلگرمی من میشد باعث میشد که دیگه احساس تنهایی نکنم. آغوشش یه مکان امن بود برام یه مکانی که
هیچوقت ازم گرفته نمیشد. حتی بعد از تمام این اتفاقات
با صدای ترمز ماشینی چشمای نمناکم رو باز کردم..مرد تقریبا مسن و جا افتاده ای ازش پیاده شد..تا منو دید که
گوشه ی دیوار کز کردم جلو اومد و گفت

سالار: خانم خودتونید؟

-آره منم .

سالار: حالتون خوبه؟؟

دستمو بردم زیر عینک آفتابیمو اشکامو پاک کردم و گفتم: آره خوبم. پ بریم.
چمدونو ساکهامو برداشتمو جلوتر از من به طرف ماشین راه افتاد بعد از گذاشتن چمدونها در پشتو برام باز کرد
خودشم نشت پشت فرمون .

سالار یکی از راننده های محبوب عمو بود که بازنش توی خونه ی کوچیک گوشه حیاط زندگی میکردن
و بعد از رفتن عمو و من..اینا همونجا زندگی میکنن. یجورایی مواظب خونه هستن.
با صدای آهنگی که از ضبط پخش میشد از افکارم بیرون اومدم و به آهنگ گوش دادم.

من از اینکه از تو دروغی شنیدم

به این حال و روز و به این شک رسیدم

تو اما که انگار بهونت همین بود

گذشتی چه آسون چه آسون چقدر زود

نگاه کن ببین حال من ناخوشه

جدایی چه آسون منو می کشه

منو می کشه خاطراتم باهات

کنارم نشسته یه سایه به جات

یه سایه که شکلش شبیه منه

که تنهایمامو به هم میزنه

منو میکشه خاطراتم باهات

کنارم نشسته یه سایه به جات

نگاه کن ببین حال من ناخوشه

جدایی چه آسون منو میکش

منو میکشه خاطراتم باهات

کنارم نشسته یه سایه به جات***

نگاه کن ببین بی تو حالم بده

نمیایی به خوابم دیگه سرزده

من حدس میزنم تو دلت بامنه

می دونم کیه که ما رو چش زده ...

نگاه کن ببین حال من ناخوشه

جدایی چه آون منو میکشه

منو میکشه خاطراتم باهات

کنارم نشسته یه سایه به جات

چشامو باز کردم آهنگ روحمو نوازش کرد..ولی تسکین نداد..

تقریباً ده دقیقه دیگه رسیدیم به جلو در خونه در باز شد و سالارماشینو برد تو حیاط بزرگ خونه از ماشین پیاده

شدم به حیاط خونه قشنگم نگاه کردم

خونه ی خاطرات خونه ی غرور من خونهی عمومی مغرور من.. ولی بازهم این بغض لعنتی نشکست.زیر لب گفتم

یه دریا اشــــــــــــــــک برای ریختن دارم...

یه دل گرفته...

یه زندگی پر از خالی...

من سرشارم از تنهایی...

خونه که به لطف زیبا زن سالار پراز گل و گیاه و درختای میوه بود باعث شد خودمو تنها تر حس کنم. چشممو بستمویه نفس عمیق کشیدم و بوی

خاک و گل هارو به ریهام فرستادم چشممو باز کردم و دوباره به حیاط نگاه کردم

مثل همیشه تمیز بود و درختای بلندش خودنمایی میکرد. انواع اقسام گلای خوشگل سراسر باغو پر کرده بود... چرا این خونه ی لعنتی عوض نشده بود چرا خراب نشده بود؟ چرا همه چی سر جاش بود به غیر از دل من؟ دل من پس کو؟

خواستم قدمی به طرف خونه بردارم که بادیدن خانومی که با چادر سفیدش داشت به طرفم میدوید سر جام و ایستادم وقتی بهم رسید موند یه دفعه خودشو

انداخت بغلم و با صدای بغضیش گفت: شیرین خودتی؟ چقدر بزرگ شدی چقدر خانوم شدی الهی فدات شم دلم برات تنگ شده بود وزد زیر گریه

بهش حسودیم شد! ای کاش منم میتونستم این طور بی قید و بند بغضم رو بشکنم! ای کاش

عصبانی شدم از خودم کندمش و با اخم و پرتحکم گفتم: بسه دیگه اینقدر گریه نکن بدم میاد

زیبا متعجب نگام کرد میدونستم که اصلا توقع این رفتارو از من نداشتم ولی... سرنوشت با ملایم بودنم نساخت.. زیبا اشکاشو پاک کرد و گفت: ببخشید دخترم. بیچاره زیبانمیدونست که من دیگه روحیه همون عسل ۱۵ ساله رو ندارم. با جدیت همیشه گیم

و گفتم: خیل خب حالا نمی خوایمنو ببری توبهم غذا بدی؟ دارم از گشتگی و خستگی هلاک میشم

زیبا یه طرف صورتشو چنگ زد و گفت: اوا خاک به سرم ببخشید خانم بفرمایید تو. یه لنگه ی ابروم پرید بالا.. بیچاره ببین چطور ترسید که منو اینجوری جمع بست!! باهم به طرف خونه رفتیم. چقدر دلتنگ این زن و شوهر مهربون و این خونه بودم خدا میدونه. ولی نمیتونستم اینو تو رفتارم نشون بدم.

خونه همون خونه بود یه خونه ویلایی و بزرگ که وقتی داخل می شدی سمت چپ یه حال و پذیرایی که با

سلیقه عمو و به سبک قدیم دکوراسیون شده بود سمت راست هم به طبقه بالا پله می خورد و اون ور پلهها

هم یه اشپزخونه بزرگ بود. سالار چمدون هارو برد بالا منم پشت سرش رفتم در یه اتاقوباز کردو

چمدونهارو گذاشت و روبه من گفت: بفرمایید خانم اینم اتاقتون.

رفتم تو با دیدن اتاقموباتعجب به درودیوار نگاه کردم .خدا یاااااا من این سلیقه ی زیبارو دیگه کجای دلم بذارم؟

اتاقو صورتی و سفیدبود!!! اوووف!!بدون درآوردن لباسام

خودمو انداختم رو تخت .خیلی خسته بودم به سمت راست پهلوام چرخیدم که چشمم به عکس خانوادگیمون افتاد تواین

عکس من ۱۴ سالم بود رامین ۱۸ وریمایا ۲۱ سالشون بود بابا مامان هم بودن چقدر همه خوشحال بودیم ..بلند شدم عصبانی عکس رو برداشتم و از پنجره ی باز

اتاق پرتش کردم تو باغ حیاط.. و دادزدم:از همتون متنفرم! ..سُر خوردم گوشه ی دیوار و کز کردم.

..چشامو بستم و دوباره به گذشتها برگشتم :

عمو:هیچ معلوم هست چی میگی عسل؟

من باگریه:به خدا راست میگم عمو.من بی تقصیر بودم بخدا کار من نبود اونا حرفامو باور نکردن عمو توروخدا یکاری کن نکنه توهم میگی دارم دروغ میگم؟ها؟

عمو:گریه نکن تصدقت بشم من باور میکنم من شیرینم رو خوب میشناسم .نگران نباش عزیزم باید با بابات حرف بزنامونم باور میکن

-عمو نه .من دیگه نمی خوام برگردم به اون خونه .هیچوقت.

عمو:خب پس چی ؟می خوای بزاری همین طورآبروت بره؟؟

-عمواگه اوناهم باور کنن مهران همه جا جار میزنه .تا الانم نصف فامیل میدونن آبرویی نمونده که بخواد بره

عمو:خب پس چی کار کنیم ؟من که عقلم به جایی قد نمیده .

-منو ازینجابر عمو ..به همه بگو من مردم!

عموبا قیافه آشفته ای برگشت سمتم :عسل؟ تو این هیرو ویری گرفتی منو؟]

_عمو ببین به چه روزی افتادم؟منی که بخاطر حرمت بابام پامو کج نداشته بودم منی که بابام مثل چشماش بهم اعتماد داشت حالا چی شده؟ ببین عمو از خجالت

دارم آب میشم ! فرداچطور میخوام تو فامیل سر بلند کنم عمو.. اون عکسا ..اون عکسای برهنه ..مال منه ..مال منه خاک به سر شدست.. عمو با این که من بی تقصیرم ولی به خدا شرمم میشه تو چشمای بابام نگاه کنم ..من هرچقدر هم بگم من پاکم من بی گناهم چه فایده؟ عکسای برهنه ی من اونم تو بغل یه غریبه

پخش شده تو کل فک و فامیل و درو همسایه و مغازه به مغازه ..بی آبرو شدم آبروم کردن ..بهتره بمیرم عمو همه فکر میکنند

من یه دختره ی هرزه ام .عمو من نمیخوام بازنده بودنم آبروی ساله ی بابامو ببرم بزار فکر کنن مردم تا کمتر عذاب بکشن و از وجود من شرمندة شن.عمو به خدا اگه کمکم نکنی خودمو میکشم تا واقعا مرده باشم .هق هق گریه هام نداشت حرفمو ادامه بدم .آبرو و حرمت بابام از بین رفت هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم هیچی عمو اومد نشست کنارمو بغلم کرد:آروم باش عزیزم باشه باشه هرچی تو بگی گریه نکن .

عمو آشفته بود ..چشماش قرمز شده بودن ..حتی رگ متورم شده ی گردنش روهم یادمه عمو:اصلا این عکسه چیه بده من ببینم.

نه عمو تو رو خدا نبین.

دستی رو سرم کشید و بازهم سرم رو گذاشت رو سینش..صدای کوبش قلبش برعکس همیشه نتونست آروم کنه..کاش جرعت اینو داشتم تا واقعا خودم رو بکشم

ولی حیف که نمیتونستم.. تنها کسی که میتونستم بهش پناه ببرم این فرشته ی زمینی بود..کسی که انگاری سینش فقط به جای سر من بود..

یکم که آروم شدم عمو گفت:ببین عسل؟ من..من نمیدونم باید چیکار کنم اصن نمیدونم کاردرستیه یا نه ولی.. ولی خب بیخیال شو دختر میفهمن خیلی بچگونست..یعنی چی من برم بگم تو مردی و تموم شد؟ آبروی بابات برمیگرده؟ نه دختر جان آبیته که ریخته شده جمع هم نمیشه

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:عمو به خداوندی خدا قسم اگه تو این کار کمکم نکنی خودمو میکشم هیچکسم نمیتونه جلودارم باشه

عمو:باشه باشه عزیزم آروم باش

دوباره چشمای مهربون دوباره قلب تپنده و و تکیهگاه سرم و هق هق من و غصه ی بی آبرویی

_میخوام ازین وضعیت خلاص شم .نمیخوام دیگه هیچی نمیخوام حتی خانواده .دیدنی چطور پرتم کردن بیرون ؟عمو من بابامومیشناسم مطمعنم اسم منو از شناسنامه خارج میکنه عمو من میمیرم اگه این کارو کنه نمیخوام عمو از همه خجالت میکشم حتی از تو.

عمو سرمو نوازش کرد و گفت:باشه عزیزم فقط تو آروم باش

میدونستم کمکم نمیکنه این باشهای الکی رو فقط داره به خاطر آروم شدن من میگه به خاطر همین گریه شدت گرفت

عمو خیلی سعی کرد منصرفم کنه ولی نتونست.. حتی یه بار گفت که کمکم نمیکنه. منم از زور بی کسی ناراحتی به قصد خودکشی قرص خوردم. اگه عمو به موقع نمیرسوندم بیمارستان مرده بودم

وقتی دید جدیدم. وقتی دید با کسی شوخی ندارم قبول کرد کمکم کنه. ولی قبول کردنش بیشتر به خاطر متلک های فامیل و وسرافکنندگیه بابام بود.

چند ماه عمو من رو تو خونش پناه داد. کسی هم هیچی نفهمید. هیشکس حتی سراغم رو نگرفت.

نامزدیه خواهرم بهم خورد.. خونواده ی داماد تا باخبر شدن که خواهر عروس دختر خرابیه زدن زیر همه چی و رفتن..

مامان نازنینم مورد شلیک متلک های خواهر شوهرش وکل فامیل قرار گرفته بود.. روزبه روز لاغر تر میشد و من غصه دار تر.. رامین دربه در دنبالم بود.

بیمارستان .. کلانتری.. خونه ی دوستانم .. همه جا. بابای قشنگم حتی نمیتونست دیگه سرشو جلوی دوست و آشنا بالا بگیره..

عمو میگفت سکتته از بیخ گوشش گذشته .. تحت درمانه و اضطراب براش سمه ..

باوجود همه ی اینا عمو ی نازنینم کمکم کرد

با هزار دوندگی تونست صحنه سازیه مرگ منو درست کنه که مثلا من خودکشی کردم. یه شناسنامه ی قلبی از روی واقعیش برایی باطل شدن درست شد. برای همه این کاراچه رشوه گیری هایی شد وچه مکافاتی دیدیم. که منو مدیون عمو کرد. نامه ای که نوشته بودم رو به وکیل عمو دادم تا هر موقع گفتم به خانوادم تحویل بده والبته من هنوز نمیدونستم میخوام چیکار کنم ولی اون نامه لازم بود حرفای دلم بود.. عمو بیخیال بود فکر میکرد بچگونه رفتار میکنم و دوروز بعد یادم میره به خاطر همین جلو دارم نمیشد وبه وکیلشم گفته بود که کاری به کارم نداشته باشه. به نظر اونا دوسال بعد همه ی این چیزا یادم میرفت ولی من مصمم بودم. عمو هم از ترس اینکه بلایی سرخودم نیارم موبه مو همه ی کارهارو انجام میداد

خبر خودکشی و مرگ من مثل بمب تو فامیل ترکیب همه متعجب و شوک بودن البته همه این خبرارو عمو بهم میداد. بعد از چهل من با عمو بند و بساطمونو جمع کردیم و رفتیم کانادا اونجا عمو به همین شغلش که پزشکی بود ادامه داد وبا یه دختر ناز و مهربون ایرانی به اسم آیدا ازدواج کرد منم توتنهایی و بی کسی خودم درس خوندم حتی از زور بیکاری ۳و۴ سال هم جهشی خوندم و بزرگ شدم والان من عسل ۲۷ ساله دانشجوی رشته قلب اره برگشتم ایران تا انتقام بگیرم انتقام تنهاییام انتقام آبروی رفتن اومدم برشگردونم اومدم بگم که عسل نمرده هست زنده ست. هنوزم داره نفس میکشه. ولی بعضی موقع نفس نفس میزنه

چشامو باز کردم و به سقف خیره شدم لبخندی گوشه لبم نشست بلند شدم خواستم برم بیرون که چشمم افتاد به اینه چهره ی یه دختر تنها خودنمایی میکرد رفتم جلوتر وبا دقت به همون دختر تنها نگاه کردم یه دختر قدبلند نه زیاد لاغر با موهای مشکی و چشای طوسی سرد. یه دختر رنج دیده و محکوم شده به کاری که نکرده. کینه ی بزرگی که تو قلبم بود از بین نمیرفت پاک نمیشد .

یه نفس عمیق کشیدم .لباسامو عوض کردم ورفتم پایین داشتم از پلهها پایین میرفتم که دیدم زیباداره میزوبرای ناهار میچینه رفتم جلو وسلام دادم برگشت که جوابمو بده بادیدن من همون جور مات موند

-چیه زیبا چرا همچین شدی؟؟؟

سرشوانداخت پایین و به کارش ادامه داد وتوهمون حال گفت :هیچی خانم جان ببخشید.

رفتم نزدیکشو گفتم :زیبا ؟

بهم نگاه کردمی تونستم رد اشکو تو چشماش ببینم با عصبانیت گفتم:بگو چیشده؟

چشمای مشکی رنگش درشت شد.خب حق داشت.من اون عسل مهربون چند سال پیش نبودم که لبخند از رو لباس نمیرفت.الان یه عسل سردو بیروح بودم درست برعکس اسمم.

زیبا بهم نگاه کردو گفت:راستش خانم جون بادیدن چشمای شما یاد خانم بزرگ افتادم ایشون درحق من مادری کرده بود.

خانم بزرگ مادر بزرگم بود یعنی مامان بابام .اینطور که همه میگفتن من خیلی شبیهش بودم ولی متاسفانه وقتی من بچه بودم میمیره ومن تاحالا ندیدمش وچند دقیقه پیشم عینک روچشمام بوده و زیبا نتونسته منو خوب ببینه

.با همون لحن سردم گفتم خدا بیامرزتش .

زیبا :آره واقعا خانم خوبی بود. از کنارش گذشتمو رفتم پیش آکواریوم ماهی هایی که همیشه خونه عمو

نگهشون داشتم چون مامان از حیوونو جک و جونور بدش میومد مجبور بودم اینجا نگهشون دارم

تعدادشون کم شده حتی یه چند تایی هم اضافه شده بودن .سرگرم اونا بودم

که آیفون زده شد زیبا درو باز کرد و چند دقیقه بعد سالار و یه دختر کوچولو اومدن تو

که زیبا گفت:خانم اینم نوه ی نازم نازنین .

اسممشم مثل خودش بود .خیلی خوشگل بود .رفتم جلوش ودستی لابه لای موهای کوتاهش کشیدم

زیبا: پسرم با عروسم باهم اختلاف دارن . این بچه هم علاف شده

نگاهمو به سمت زیبا کشیدمو گفتم : چرا؟

همون طور که داشت به طرف آشپزخونه میرفت گفت: چه میدونم خانوم جوونای امروزین دیگه حرف تو سرشون نمیره سر هیچوپوچ دعوا میکنن

آهی از ته دل کشیدمو به قیافه دلنشین نازی نگاه کردم همه یه مشکلاتی تو زندگی داشتن ولی این بچه چه گناهی داره

بردمش طرف مبلها . نشوندمش و خودم هم کنارش نشستم . موهای خرمایی رنگشو

از صورتش کنار زد. به پشتی مبل تکیه دادمو گفتم: خوبی نازنین؟

نازنین: خوبم خاله.

_چند سالته؟

نازنین: مامانم میگه من ۶ سالمه و امسال باید میرفتم مهد ولی بابام میگه ۵ سالمه و هنوز خیلی زوده

عجب پدر مادری . سراینکه بچه چند سالشه هم باهم اختلاف دارن. چیش. چه مسخره

_ مامانت کجاست؟ چرا باهات نیومد اینجا؟

نازنین: خاله مامانم بیمارستانه.

_بیمارستان؟ چرا؟

چونش لرزید اروم اروم

چشماش لبریز از اشک شده بود .. اشکاش دونه دونه رو گونه‌های غلطیدن.. تو همون حال گفت: خاله

بابام دادشمو کشت...

به نازنین نگاه کردم این بچه چی میگفت . صورت نازنینو برگردوندم به طرف خودمو گفتم

نازنین؟ بابات چطور داداشتو کشت؟ یعنی چی؟

با دستهای کوچیکش صورتشو پاک کرد وگفت: اون مامانمو زد مامانم از پلهای خونه افتد پایین و داداشم مرد.

گفتم: داداشت بغل مامانت بود؟

نازنین به حالت بامزه ای دماغشو میکشه و میگه: نه خاله. تو شکمش بود .

دوباره پامو کوبیدمو گفتم: نمیخوام. من الانشم بزرگ شدم.. خانوم شدم دیگه ۶ سالمه.

مامان منو از رو صندلی گذاشت پایینو گفت: الهی من فدای اون خانوم شدنت بشم .

بعد با صدای بلند ریما رو صدا کرد: ریما؟؟

ریما پرید رو اپنو گفت: چیه؟

مامان: دختر چند بار به بگم نرو اون بالا. بیا عسلو ببر اتاقش.

_ نه مامان بزار منم آشپزی کنم.

مامان: گفتم که نه

_ تو رو خدا

مامان: دختر قسم نده

_ آخه تو قبول نمیکنی.

مامان کلافه پوفی کشید و از یخچال یه خیار درآورد گذاشت تو پیشدستی و بایه چاقو داد دستمو گفت:

بیا برو و خوردشون کن .

ذوق زده پیش دستیو از مامان گرفتم و نشستم پشت میز نهار خوری آشپزخونه .

باهمون دستای کوچولوم شروع کردم به پوست کردن خیارا ..

مشغول پوست گرفتن شدم . هر موقع که میخواستم چاقورو فرو کنم

تو خیار کل قدرتمو جمع میکردم ویدفعه ای فرو میکردم تو خیار ولی تیکه تیکه میشد. به مامان نگاه کردم . خیلی

خوشگل داشت خرد میکردن بدون اینکه پوستش تیکه تیکه شه . لبامو جمع کردم سمت چپ لپم . پس من چرا

نمیتونم .. دوباره به خیار تودستم خیره شدم چاقو رو محکم

گرفتم و خواستم با تموم قدرتم پوتشو کنم ولی یه دست بزرگ از پشت سرم دستمو گرفت . یه لحظه ترسیدم

قلبم تند تند زد.. سرمو بالا گرفتم تا بتونم ببینم کی دستمو گرفته . که صورت خندون بابارو دیدم

ذوووووق کردم وقتی فهمیدم بابا اومده خونه یه دفعه ای با صدای بلند گفتم

ترسیدم بابایی.

بابا بلند خندید و تو همون حال پیشونیمو بوسیدو گفت: دختر خوب اینطوری که خیار پوست نمیکنن

ببین چقدر کلفت کندی

با افسوس به پوستا نگاه کردم و گفتم: پس چطوری؟

دستم تو دستای مردونش گرفت و اروم اروم شروع کرد به پوست کندن خیارا. خیلی اروم وبدون خراب کردنشون داشت پوست میکندصورت بابا کنار صورتم بود ودستش تو دستم. صورتمو برگردوندم و به نیم رخش نگاه کردم. بیهوا یه بوس بیصدا از گوشش کردم.

با تعجب نگاه کردو خندید .

مامان با اخم خنده داری گفت:!!!؟؟؟ دختر شوهر منو بوس کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره بابارو بوس کردم و گفتم: آره ه چیه مگه؟ بازم بوس میکنم.

بابا دوباره باصدای بلند خندید و بغلم کرد و گفت: یکی یه دونه ی من

رامین: یکی یه دونه خله دیوونه.

از بغل بابا بیرون اومدم خیاررو میزو برداشتمو پرت کردم طرفش. تو هوا قاپید و گازی بهش زد.

_مامان خیارمو خورد

مامان: اشکال نداره عزیزم بیا یکی دیگه بردار

زیبا: خانم؟ خانم؟ عسل خانم؟

با گنگی به چشمای نگران زیبا نگاه کردم و گفتم: چیه؟

زیبا: خانم غذا خوش مزه نشده؟

دوباره به غذا نگاه کردم.. اخمامو کمی باز کردم و زیر لب گفتم: نه اتفاقا خوش مزهست چرا پرسیدی؟

سعی کردم لحنم ملایم باشه ولی خب نمیدونم تا چه حد موفق بودم

زیبا: آخه زل زده بودین به غذا برای همین.

دوباره اخم کردم و چیزی نگفتم.

بالاخره اون روز هم گذشت و شب زیبا که نازیو خوابوند منم از زور بیکاری به تختم پناه بردم اه بوی مایع تمیزکننده میداد از دست این وسواس بازیای زیبا بالشتمو پرت کردم یه گوشه ی اتاق که مستقیم خرد به گلدون و گلدون افتاد شکست. از کمد یه بالشت دیگه دراوردم.

بالاخره بزورم که شده خوابیدم فردا خیلی کار داشتمد خیلی زود باید نقشمو عملی می کردم . صبح با صدای اعصاب خردکن گوشیم از خواب بیدار شدم .

ساعت ۸ شده بود فوری رفتم دست و صورت‌مو شستم و زنگ زدم به وکیل عمو که الان دیگه وکیل من بود

بله؟؟

-الو سلام آقای مبشر

وکیل: سلام دخترم ممنون تو خوبی؟

- شناسنامه ی جعلیم چیشد آقای مبشر؟

به احوال بررسی نکردنا و خشک بودنم عادت کرده بود

وکیل: تقریبا تا دو هفته دیگه آماده میشه

-دو هفته؟؟ اووووف. باشه من تا دو هفته دیگه بقیه کارهارو انجام میدم. فقط یادتون باشه همه مشخصات درست

همون جور که گفتم باشه لطفا

وکیل: نگران نباش دخترم. فقط مطمئنی که میخوای اینکارو انجام بدی؟

با جدیت گفتم:

-هیچوقت به اندازه الان مطمئن نبودم. و آقای مبشر اگه گیربیوفتین من هستم نگران نباشید

وکیل: باشه دخترم امیدوارم هیچوقت پشیمون نشی

_نمیشم. خداحافظ

وکیل: خداحافظ

تلفنو قطع کردم و نشستم رو صندلی. خب پس شناسنامه هم جوره. مونده بقیه کارا رفتم طرف کمدم یه

شلواری سرمه ای دمپا باماتنو سفید کوتاه پوشیدم و موهاموبالا جمع کردم و باکش بستم حوصله آرایشو اینا

نداشتم فقط کمی زد آفتاب و خیلی کم پنکک زدم که صورتم برق نزنه. چون به شدت متنفر بودم

.شال سرمه ایمو خیلی ساده انداختم روسرم و کیفمو برداشتمو زدم بیرون همون طور که از

پلها پایین میومدم عینک آفتابیمو زدمو باصدای بلند داد زدم: سالار سالار

بدو اومد طرفمو گفت: بله خانم؟

-آتیش کن بریم.

سالار: چشم خانم.

سوار ماشین شدیم آدرسودادم وراه افتاد تقریباً به ساعت بعد به پایین شهر رسیدیم پیاده شدم ورفتم تو یکی از مغازه های ارزون پسره تا چشمش به من افتاد نیشش باز شد. مرض !!انگار اومدم خواستگاریش!! بی توجه بهش رفتم طرف مرد مسنی که پشت میز نشسته بود سلام کردم اونم با احترام جوابمو داد ازش چند دست لباس ارزون و تقریباً کهنه خواستم اونم اول با تعجب به ریخت و قیافم نگاه کرد بعد رفت ولباسا رو برام آوردبعد از اونا نوبت به کفش رسید. چندتا هم کفش ساده اسپرت ارزون قیمت با شالهای ساده مشکی ومانتوهای مشکی تقریباً بلند چد تا هم شلوار پارچه ای. بعد از تموم شدن کارام با سالاربه سمت محله ی خودمون رفتم. به گفته ی زیبا اونجا یه لوازم آرایش فروشی بود که جنساش حرف نداشت از اونجا هم یه چندتا کلاگیس فرفری قهوه ای کوتاهیش تا روشونهام میرسید با دوتا لنز مشکی همراه با لوازم گریم حرفه ای ولوازم آرایش گرفتم و زدم بیرون. به ساعت نگاه کردم ۲ بود بیچاره سالار حتما گرسنش شده بود بالاخره رضایت دادمو رفتیم خونه .

یه هفته مثل برق وباد گذشت ومن حالا داشتم به طور شیفتی توی بیمارستان کار میکردم من عاشق کارم بودم ونمی تونستم بزارمش کنار. دانشگاهم که مرخصی گرفتم نصفه موند.

ساعت ۱ شب شد الان وقتشه رفتم یه جوراب شلواری کلفت ویه مانتومشکی که بلندیش تا زانوم بود پوشیدم . موهامو باز گذاشتم بعد شال نذاشتم

یه کلاه مشکی که دورش لبه دار بود گذاشتم یه نقابی که تا پایین گونه هامو میپوشوند فقط چشمام دیده میشدرو گذاشتم البته شال کهنمو بریده بودم نقابش کرده بودم همه ی وسایل مورد نیازمو ریختم تو

کولم ویواشکی از خونه زدم بیرون یه کمریسفید

توحیاط پارک بود دوباره رفتم تو و با هر بدبختی بود سویچ و پیدا کردم وسوارش شدم. از خونه زدم بیرون رفتم طرف خونه قدیمی ینی همون خونه پدری خلاصه بعد از نیم ساعت رانندگی بالاخره رسیدم ماشینو یه جای تاریک پارک کردم.

رفتم طرف خونه باید اول دزدگیرو غیر فعال می کردم یه قلق خاصی داشت که فقط افرادی که تو این خونه زندگی میکردن اونو میدونستن آخه نه این که من تواین خونه بودم !!!! چاقو رو از جیبم بیرون کشیدم و سیمای اصلی رو قطع کردم. باهزار دنگو فنگ تونستم از کاربندازمش . مرحله ی سختش تموم شد. به اطرافم نگاه کردم کوچه تاریک و خلوت بود. با یه پرش

از میله‌های در گرفتمو رفتم بالا و پریدم اونور پاهام درد گرفت ولی بزور ایستادم. به حیاط نگاه کردم فرق کرده بود خیلی.

روی جدول باغ‌ها تیر برق از چراغ‌های رنگی گذاشته شده بود خوبه حداقل میتونم جلو مو ببینم .

برگشتم سمت راستم ک... با ترس چسبیدم به در آب دهنمو قورت دادم. پاهام سست شد

با چشای درشتو مشکیش که توش برق میزد زل زده بود بهم اگه پارس کنه همه بیدار میشن همه ی نقشه‌ام خراب میشه بهش نگاه کردم. میدونستم ترسمو احساس میکنم و حریص تر میشه ولی هیچ عکس‌العملی نشون نمیداد چرا؟ صب کن ببینم این... این پوکاعه. نه.. این.. رفتم نزدیکش :

دستمو به سروگوشش کشیدم. بعد از این همه سال هنوزم منو میشناخت پس راست میگن سگا با وفان. باوفاتراز.. دستمو ز سرش برداشتم و افکارم رو پس زدم.. حتی ازین سگ هم متنفرم.

تاتی تاتی رفتم طرف در خونه ی حاج بابا (باغبون) سنجاق سرو کردم تو جاکلیدی در خونش که تو این حیاط میشد تمرکز کردمو چرخوندمش. همه ی این دورهارو پیش به گروه حرفه‌ای دیده بودم. در باز شد آروم رفتم تو یه چراغ خواب دیواری سبزرنگ روشن بود هیچکس هم تو حال نبود تو این یه مورد شانس آوردم. به پشت در ورودی نگاه کردم. خودشه. کلید در خونه رو که دنبالش

بودمو برداشتمو رفتم تو حیاط قفل در خونه پیچیده بود و با سنجاق سرباز نمیشد. آروم درو باز کردم و رفتم تو همه جا تاریک بود فقط یه چراغ کوچیک با نور کمی یه گوشه‌ای روشن بود. به خونه نگاه کردم حالا میفهمم چقدر دلم براش تنگ بود. این خونه بوی زندگی میداد. بوی عشق. اوج احساسم یه پرده اشکی بود که تا پشت پلکم اومد و برگشت.. همین

تو تاریکی هیچ چیز مشخص نبود

خیلی آروم از پله‌ها رفتم بالا طوری که من یادم بود اتاق مامان بابا بالا دست راست اولین اتاق بود. رسیدم بهش در اتاقو خیلی آرومو یواش باز کردم بی سرو صدا رفتم تو همه جا تاریک بود حتی نمیدونستم کسی تو اتاق هست یا نه. یکم که چشم به تاریکی عادت کرد دستامو از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم میز آرایش رو پیدا کردم خیلی آروم دومین کشورو باز کردم بی سرو صدا داخل وسایل هارو گشتم. نبود اه لعنتی تو این تاریکی که همیشه کاری کردبقیه ی کشورام باز کردم همشو گشتم نبود. هیچ چیز با ارزشی نبود همه چی رو بهم ریخته بودم. کل وسایل کشورهارو رو ریختم بیرون، هم چی رو زیرو رو کردم ولی بازم بی فایده بود.

کلافه پوفی کشیدم. نشستم رو زمین و سرمو بین دستام گرفتم و فشردم. پشیمون شده بودم مثل خر پشیمون بودم. میخواستم داد بکشمو هر کسی رو که تو این خون هست رو بیدار کنم. آخه دختر تورو چه به این کارا، تو از اولم بخت سیاه بود، از اولم زندگیت تاریک بود، سهم تو ازین زندگی همینه همین که تو تاریکیو بدبختی زندگی

کنی. همینطور که داشتیم خودمو سرزنش میکردم که جرقه ای تو ذهنم زده شد. با شتاب سرمو بلند کردم که محکم خرد به یکی از کسوهایی که باز بود. آخم درومد. دستمو گذاشتم رو سرمو با صدای نسبتابندی که البته غیر ارادی بود گفتم :

_آخ

دستمو محکم کوبیدم رو ذهنم. به برگشتمو به تخت مامان بابا نگاه کردم. خواب بودن. با اینکه تو تاریکی جایی رو نمیدیدم اما از نفس های منظمی که میکشیدن میشد فهمیدم. با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط بلند شدم. سعی کردم تو تاریکی دری که تو این اتاق بود رو پیدا کنم ولی بازم نتونستم ببینم. دستمو رو دیوار کشیدم کلید برقو لمس کردم. ترسیدم کلید لامپ اصلی باشه من دنبال چراغ خواب بودم. اگه برای چراغ اصلی باشه فاتحم خوندست ولی بازم ریسکشو به جون خریدم مثل همیشه. و کلیدو فشردم نور سبزرنگ ملایمی از گوشه ی دیوار به چشمم خورد. دوباره نفسی از سر اسودگی کشیدم. تاریکی اتاق کمی از بین رفته بود و من میتونستم اطرافو ببینم. درو پیدا کردم دستگیررو پایین کشدم آروم بازش کردم و رفتم داخل. چراغ اتاقو روشن کردم درو پشت سرم بستم تا نور به اتاق خواب نفوز نکنه اتاقو از نظر گذروندم. اتاق مطالعه ی بابا مثل گذشته بود

تمیز و مرتب

شیک و باکلاس

یه اتاق بزرگ .

کتاب خونه ی بزرگ بابا مثل همیشه پراز کتاب بود

دستی روشن کشیدم. هیچ گردو خاکی روش نبود. با وجود مامان مگه میشه گردو خاکی رو وسایل خونه دید. میز کامپیوتر گوشه ی اتاق بود روش پر بود از ورقهای مرتب شده گل بامبوی بزرگی کنار میز بود. قالیچه ی خوشگل و سبزرنگی رو پارکت پهن بود. پردهای والن داری به رنگ فرش رو پنجره بود که به طور کامل پنجره رو پوشونده بود. میدونستم خواسته ی خود باباست. عادتش بود

تابلوهای بزرگی از مناظر های مختلفی و یه عکس از بابا و دوستاش هم رو دیوار بود. ولی جای خالی یه چیزی تو این اتاق خیلی احساس میشد. اونم چیزی نبود جز عکس های من. عکس های من نبودن. هرچقدر گشتم و چشم چرخوندم حتی یه عکس کوچیک از خودم نتونستم پیدا کنم تا اونجایی که من یادمه این اتاق پر بود از عکسای منو رامینو ریما ولی الان هر چیزی تو این اتاق

پیدا میشد به غیر از عکسای من.

ولی یه چیزی باعث شد یه بغض خیلی خیلی بزرگی بشینه تو گلوم. اونم یه عکس خیلی خیلی بزرگ از مامان بابا و رامین وریما بود. ولی من.. نه..

من نبودم...

نفس عمیقی کشیدم و بازم بغض بزرگمو قورت دادم .

به طرف گاوصندوق گوشه ی اتاق رفتم . کمی بهش خیره شدم و فکر کردم . بایه تصمیم آنی تاریخ ازدواج مامان و بابا رو وارد کردم ولی باز نشد .

تاریخ امسال

تاریخ تولد مامان

تاریخ تولد بابا

تاریخ تولد رامین

تاریخ تولد ریما

همه رو وارد کردم ولی باز نشد . محکم کوبیدم رو گاوصندوق اه

یه فکری عینهو خوره داشت جونمو میخورد. ترس داشتم کف دستام عرق کرده بود.. گلوم خشک شده بود..

با ترسو لرز تاریخ تولدم رو وارد کردم که صدای تیک باز شدن در گاو صندوق ناقوص مرگم شد..

میدونستم ... ولی نمیخواستم باور کنم.. باورش هنوزم برام سخت بود

درشو کامل باز کردم .. جعبه ی قرمز رنگی اول از همه به چشم میخورد .. منم دنبال همین بودم .. برش داشتم و خیلی اروم بازش کردم .. گرون ترین سرویس طلای مامان . که جونش بهش بسته بود . یه سرویس فوق العاده زیبا و بزرگ.

در گاوصندوقو بستم و بدون اینکه نگاه دیگه ای به اتاق بندازم رفتم بیرون. ولی یه نیرویی مانع از بیرون رفتنم میشد برگشتم طرف تخت مامان و بابا چهره ی هیچکد. مواضع نبودولی نیمرخ مامان کمی معلوم بودکنار تختش زانو زدم سرمو بردم نزدیک گوشش بوسیدمش ولی عقب نرفتم بوی طن مادرانه ی مامان داشت دیوونم میکرد هر لحظه امکان داشت بغضم بترکه فوری بلند شدمو از اتاق زدم بیرون .

برافرو خوردن بغضم یه نفس عمیق کشیدمو آروم رفتم طبقه پایین و جلوی در اتاق خدمتکارا واستادم قبلنا اینجا مخصوص اونا میشد ای کاش تواین چندسال عوض نشده باشه . دروباز کردم آروم رفتم تو. اتاق خیلی سرد بود . تعجب کردم پامو گذاشتم تو که از سردی کاشی ها به خودم لرزیدم.

تعجبم دوبرابر شد پس فرش کو؟ کلید چراغو زدم وبه اتاق خالی از وسیله خیره شدم. اینجا که هیچی نیست!!

با اعصابی داغون درو بستم. به طرف اتاق کناری رفتم ودرشو باز کردم گرمای تو اتاق باعث دل گرمیم شد بادست دنبال رخت آویزگشتم آخرسر هم سمت چپ طرف پنجره پیداش کردم زیپ کیفیو که ازش آویزون بودرو باز کردم و جعبه ی کوچیک طلارو گذاشتم توش. خواستم از در بیرون برم که نتونستم برگشتم و رفتم بالا سر کسی که روی تخت خواب بود. تو تاریکی چهرش قابل تشخیص نبود. نمیدونم کی هستی وچرا اینجا کار میکنی فقط ازت میخوام حلالم کنی همین. اینارو تو دلم بهش گفتم امیدوارم حداقل خوابموببینه!!!

بعد برگشتم بیرون و دروبستم. پوووف راحت شدم. از استرس گلوم خشک شده بود ودستام عرق کرده بود. حالا که همه خواب بودن منم رفتم طرف آشپزخونه که آب بخورم. نگاهم به طرح های فرش افتاد.. این همون فرش نبود. عوض شده بود. خیلی دلم میخواست

چراغ رو روشن کنم و تک تک وسیلههای این خونه رو ببینم.. سرمو گرفتم بالا تا از چهارچوب آشپزخونه رد شم ولی..

با سر رفتم تودیوار!!! سرمو بین دستام گرفتمو غر زدم: ای تو روح بابات... وسط در آشپزخونه دیوار میشه آخه؟ اصن کی در درست کردن؟؟ سرمو بردمبالا تا ببینم در بود یا دیوار که بوی ادکلن تلخی تو دماغم پیچید. چشای بستمو باز کردم

یه جفت مردمک عسلی رنگ و موهای خرمایی ژولیده ..

داشتم سعی میکردم مردمک های سلی رنگ رو بشناسم.. ولی از طرفی به ذهنم اجازه ی شکستن سدها ورفتن به گذشتهارو نمیداد..

نمتونستم چشم ازش بردارم.. نمیدونم چرا.. یه نیروی خاصی مانع از این کارم میشد.

که یه دفه با تکونی که خرد متوجه موقعیت شدم نفسم حبص شد. بد بخت شدم. قدرت تصمیم گیریمو از دست داده بودم.. نمیتونستم

فکر کنم. آب دهنمو پایین دادم ویواش یواش عقبعقبی رفتم خواستم برگردم که با یه جهش منو گرفت دستاشو دور بازوهام حلقه کرده

پسره: صب کن ببینم کجا؟

سعی داشتم از زیر بازوهای عضله ایش خارج بشم. این همه نزدیکی به یه پسر داشتم دیوونه میشدمبا صدای خشمناکی گفتم: ولم کن

پسره: اینجا چی کار میکنی؟ اصن تو کی هستی؟

_دختر شاه پریون

پسره: از کی تاحالا دخترای شاه میان دزدی؟

همینطور که داشتم تقلا میکردم گفتم: از وقتی تخم مرغ گرون شد.

بعدها پام کوبیدم

وسط شکمش ویه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش ولی صدای ضربه کل دل و جونمو لرزوند.

تا اون افتاد زمین منم دویدم طرف درو بازش کردم دویدم طرف کوچه سوار ماشین شدمو گازشو گرفتم نصف راهو که رفتم زدم کنار

نفسم بند اومده بود. محکم کوبیدم رو فرمون: اه اون دیگه کی بود؟؟ اه ه !!! اگه به همه

بگه که دزد اومده بود خونه نقشم خراب میشه دیگه کسی که کیف خدمتکارارو نمیگرده تا اونو اخراج کنه فکر میکنن من برداشتم! حالامن چی کارکنم؟ پوف. خوبه حداقل نقابمو گذاشتم وگرنه... کلافه و سرگردون رفتم خونه ودر اتاقمو محکم کوبیدم لعنتی همه ی نقشهامو خراب کرد

یه هفته ازون روز میگذره هیچ خبری نیست دیگه یقین پیدا کرده بودم که نقشم خراب شده و باید یه فکر دیگه ای بکنم

اعصابم خط خطی بود هم با زیبا هم با سالار دعوا کرده بودم. خب چیکار کنم عصبی شدنی ننه بابام نمیشناسم. تو اتاق راه میرفتم و فکر میکردم. درو دیوار های اتاق بهم فشار میاوردن سرم درد میکرد از صبح تا حالا اونقدر مسکن خوردم که دیگه دارم عق میزنم.

زیباخیلی نگرانمه ولی با اون دعوایی که صبح باهاش کردم جرعت نداره بهم نزدیک بشه

کله صبح ساعت ۱۰ برای صبحونه داشت بیدارم میکرد که سگ شدم پاچشو گرفتم البته اون تقصیری نداشت خب نمیدونست که من دیشب تو چه عملیاتی بودم. سالارم از صبحرفته بود نمیدونم کدوم گوری بود زنگ زدمو پاچه ی اونم گرفتم. خسته بودم صورتم داغ کرده بود. لباسامو پوشیدمو زدم بیرون. ساعت ۵ بودومن تو خیابون قدم میزدمو دنبال یه راه حل جدید بودم

رفتم نشستم رو یکی از نیمکتهای پارک که اون سمتش یه آقای تقریبا ۳۰ یا ۳۵ ساله نشسته بودو روزنامه میخواند. به درختای روبه روم نگاه کردم. از این همه فکر کردن کلافه بودم من این نقشه رو

تو ۱۲ سال و با در نظر گرفتن همه جوانب کشیدم حالا چطور تو چند روز یکی دیگه بکشم.؟

برگشتم طرف مردی که داشت روزنامه میخواند سرش کاملا تو ورقا بودو صورتش دیده نمیشد داشتم نگاش میکردم که چشم به نوشته ی روش افتاد (به یک خانم جهت کار در منزل نیازمندیم) آقای

حمید مجد {چشم‌اندازه ی توپ پینگ پونک شده بود تو یه حرکت ناگهانی روزنامه رو از دست اون آقاهه
قاپدم وبا دقت نوشته رو خوندم

من: چیی؟؟؟

این چییی رو اونقد بلند گفتم که آدمای اطرافم که هیچ خودمم ترسیدم

وای خدا ینی نقشم گرفت؟؟؟ خدا؟؟ خدا؟؟ اگه هستی اگه وجود داری شکرت. اون قسمت روزامه رو پاره کردم
بقیشو

انداختم روی همون مرده که با تعجب و دستای تو هوا خشک شده داشت منو نگاه میکرد.

بدو رفتم طرف خونه نباید وقتو تلف می کردم رسیدم به خونه دستمو گذاشتم رو زنگ و بر نداشت

زیبا: کیهه؟ چه خبرته؟

-زیبا منم باز کن زود

زیبا: اوا خانم شما بید ببخشید بفرمایید

دررو باز کرد منم با تمام سرعتم دویدم طرف اتاق. زنگ زدم به آرایشگرم و قرار شد تا یه ربه خودشو برسونه منم
رفتم سراغ کمد لباسام. یه شلوار مشکی ساده با روپوش مشکی کهنه پوشیدمو

موهامو که تا گودی کمرم میشد رو بالا جمع کردم بابا عاشق موهام بود یادمه میگفت اگه موها تو بزنی باهات
قهر میکنم. بابا من که نزدم چرا قهر کردی؟؟ موندم جلو آینه. تو نخواستی بزنی بابا منم تا الان

به حرفت گوش دادم. پس چی شد؟؟ من به قولم عمل کردم

تو چی؟؟ هنوزم خوب یادمه چیکار کردی؟ فقط تو نبودی همه بودن همه... ببین کارم به کجا رسیده؟؟

ببین چقدر از خودت دورم کردی؟

ولی نگران نباش. دارم میام. میام که به همتون ثابت کنم. ثابت کنم که هنوزم نفس میکشم.

زیبا: خانم؟؟!!

صدا کردنای زیبا منو از افکارم بیرون آورد: بله؟

زیبا: آرایشگرتون تشریف آوردن.

نشستم رو صندلیو گفتم: بگو بیاد تو

زیبا: چشم.

زیبا رفت بیرون و یه خانم حدوداً ۴۰ ساله اومد تو کل کارهایی که باید میکردو

براش توضیح دادم و گفتم می خوام کل صورتتم تغییر کنه اونم شروع کرد یه یه ساعتی زیر دستش بودم بعد از این که کارش تموم شد گورشو گم کرد واقعا کارش قشنگ بود امکان نداشت کسی منو بشناسه. هیچ

علایمی از آرایش نبود گریم کرده بود پوست سفیدم تیره شده بود توچشام لنزای مشکی بود فرم صورتتم عوض شده بود کلاه گیسیم سرم بود

پاشدم شال سرمه ای ساده ای سرم کردم و وسایلهای مورد نیازمو شناسنامه و مدارک قلابی رو برداشتم وزدم بیرون باتاکسی رسیدم به همون خونه ی نحس رفتم جلوی در یه نفس عمیق کشیدمو زنگوزدم در باز شد. دوباره قلبم تپید. تند تر از همیشه. دوباره ترس دوباره. ولی برخلاف باطنم ظاهری آرام داشتم

دروآروم وبا دودلی بازش کردم تو منظره ی صبح حیاط کامل دیده میشد یه حیاط بزرگ با درختای بلند.

ثانیه به ثانیه ی زندگیم از جلوی چشمم گذشت. لحظه به لحظه برام زنده کرداون لحظههایی که تو این ۱۲سال کشته بودم در عرض یک ثانیه زنده شدن..

صدای خندهای دختر ۱۵ ساله تو گوشم پیچید تصویرش جلوی چشمم نقش بستبایه پیراهن لیمویییه کوتاه وموهای مشکیه بلند داشت دورتادور حیاط میدید.

موهای لختش با باد درگیر بودولی دخترک دست بردار نبود بلند میخندید و میدوید

شلنگ دستش بود میخواست باغچه رو خودش آب بده ولی حاج بابا نمیداشت اون به باغش حساس بود جز خودش کسی حق دخالت رو تو باغ و حیاط نداشت ولی دخترک گستاخ تر ازین حرفا بود

اون میخواست خودش ابیاری کنه. دلش برای پیرمرد باغبون میسوخت اون پیر بود دوست داشت کمکش کنه ولی حاج بابا زیر بارنمیرفت حاج بابا با اون سنش میدید طرفش و بلند داد میزد: عسل گفتم بده اون شلنگو به من

عسل خنده ی مستانه ای کرد و گفت: نه حاج بابا بهت نمیدم اگه راست میگی بیا منو بگیر

حاج بابا کلافه شد و پوفی کشید: عسل؟ گفتم بده عسل؟ عسل؟ عسل؟

_ خانوم؟ خانوم؟ خانوم؟

به خودم اومدم از ترس چشیدم به درو به صورت پیر جلوم نگاه کردم! نگران بود!

حاج بابا: حالت خوبه دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم ولی بغضم بزرگتر شد. نمیتونستم چشم‌امو ازش بگیرم. به تک تک چروک‌های صورتش خیره شدم .

باور نمی‌کردم حاج بابا بود باغبونمون. چقدر پیرشده بود اصلاً فکر نمی‌کردم هنوزم اینجا کارکنه چقد دلم براش تنگ شده بود از وقتی من ۷ سالم بود اینجا کار میکرد باهاش خیلی صمیمی بودم اون موقعها یه مرد ۴۵ ساله میشد ولی الان هم سنش گذشته بود هم قیافش تغییر کرده بود .

دهنم خشک شده بود لبام بهم چسبیده بودن. بزور از هم جداشون کردم و گفتم: بله خوبم

با اندکی مکث ادامه دادم: من برای آگهی که تورو زنامه زد دید اومدم.

حاج بابا: بفرمایید داخل خانم و آقا تو هستن.

-ممنون

آروم رفتم طرف در خوند رفتم تو احساس سنگینی میکردم از درودیوارهای خونه هم خجالت میکشیدم نمی دونم چرا شاید چون همه منو مقصر میدونستن. احساس میکردم تمام وسایل خونه داشتن بهم پوز خند میزنن. انگار اونا هم باور کردن انگار اونا منو شناخته بودن. سعی کردم افکارمو دوربریزم سرمو بالا گرفتم به خونه ی بچگیام نگاه کردم. به این خونه هم بیگناهیمو ثابت میکنم .

کل خونه عوض شده بود .

مبلا سلطنتی شده بود بارنگهای طلایی فرشهای بزرگو خوشگل به رنگ کرم قهوه ای. تابلو فرشهایمیزها عسلیها همه چی عوض شده بود کنار در ورودی خونه سمت چپ آشپزخونه بود بعداز آشپز خونه یه سالن پذیرایی خیلی بزرگ بود و سمت راستش یه سالن دیگه با مبلو تی وی گذاشته شده بود که پشتش پلههای ماریچی میخورد میرفت طبقه ی دوم . در حال آنالیز خونه بودم که باصدای خوش اومدی دخترم یه نفر برگشتم طرفش آره درست حدس زدم مامانم بود مامان عسل ۱۵ ساله. هه.اره مامان من بود

.مامان اون دختر بچه ی ساده و خنگ بود

مامان بودن به این

معنا نیستش که از یه پوستو خون باشی نه مامان بودن ینی کسی که تو تمام سالهای زندگیش بهت عشق بورزه ودوست داشته باشه ولی این چی؟ واقعا مامانم بود؟؟ با دیدنش یاد آخرین روز افتادم که چطور حرفای دخترشو باور نکرد و به رفتنش راضی شد. اخم کردم و گفتم: سلام ممنون.

مامان: بفرما بیابشین .

با اکراه رفتم سمتش و روی مبل روبه رویش نشستم. به چهرش دقیق شدم خب بالاخره سنی ازش گذشته بود ولی باز همون فریبا قدبلند و تپیل بود که بود تنها فرقی این بود که الان موهاشو مش کرده بود و آرایش داشت.

مامان: خب برای کار اومدی درسته؟

همیشه همین طور بود زود با همه گرم میشد: بله.

مامان: من اول باید خوب بشناسمت وگرنه نمیتونم قبولت کنم پس یکم از خودت بگو

– نسیم درخشان هستم ۲۵ ساله اینم شناسنامه.

شناسنامه قلابیو بهش دادم اونم درحلی که داشت نگاهش میکرد گفت: تحصیلاتت چقدره؟
_ دیپلم.

سرشو بالا آورد و یکم نگاه کرد بعد از چند ثانیه گفت: پدرمادرت میدونن اومدی اینجا؟

_ اونا مردن تودلم ادامه دادم برای من مردن.

مامان: خدایا مرز تشون چندوقته فوت شدن؟

_ ۱۲ سال پیش

مامان: پس سرپرستت کی بوده؟ ینی با پیش کی بزرگ شدی؟

آخه به توجه

_ پیش عموم ولی الان تنهام

مامان: مجردی دیگه؟

_ بله

شناسنامه رو گذاشت رومیز و ادامه داد: خب باید تورو درباره ی قوانین این خونه

آشنا کنم. تو این خونه سه نفر کار میکنن که یکیش به خاطر دزدی اخراج شد و دومیش حمیده خانمه که همسر حاج عباسه (حاج بابا) که اینجا زندگی می کنن و سومیشم میناست که روزهای زوج میاد

. اینجا باید احترام همدیگرو داشته باشید تو مهمونیا باید آراسته و شیک باشید نباید با مهمونای من

کل کل و بی احترامی کنید و ناراحتی پیش بیاد. دست پختت هم باید خوب باشه و آخر این که با ما زندگی کنی. و کلا مثل یکی از اعضای این خانواده باشی و همچنین باید اینو بهت گوش زد کنم که حرفا یا اتفاقی که تو این خونه میوفته نباید به هیچ جا برسه وگرنه از کار ب کار میشی.

ببینم تو که مشکلی با اینجا موندن نداری؟

انگار اسیری گرفتن با این حال قبول کردم و گفتم: نه.

وبعد از کمی صحبت کردن قرار شد یکشنبه سه شنبه .

پنج شنبه ۲۴ ساعت اینجا کار کنم وبقیه روزا چون بیمارستان بودم نمیتونستم پیام گفتم که جای دیگه ای کار میکنم .اونم قبول کرد.بعد از چند دقیقه منم پاشدم که برم بعد از خدافظی از خونه اومدم بیرون ورفتم تو حیاط .در خونه رو پشت سرم بستم و نفس حبص شدمو فرستادم بیرون .خیلی سخت بود اون قد سخت که تو تصوراتم نمیگنجید .

خدارو شکر اینم حل شد چقدر دلهره داشتیم که نکنه منو بشناسه . راه افتادم داشتم میرفتم طرف در که یه کمری سفید رنگ اومد توحیاط پارک شد ویه پسر جنتلمن وخیلی شیک ازش پیاده شد . رفتم پشت یکی از درختا تا منو نبینه .از گوشه نگاه کردم
پسره:سلام حاج عباس جووونم خسته نباشی

حاج عباس :سلام پسر بزرگ شدی یکم مردونه رفتار کن

پسره هم رفت طرفش دستشو حلقه کرد دور گردن حاج بابا و یه ماچ گنده از لپاش کرد .

حاج بابا هم اونو هول داد اونورو گفت اه برو اونور پسر حالمو بهم زدی و شروع کرد به پاک کردن صورتش .قیافه حاج بابا اونقدر خنده دار بود که بزور جلو خودمو گرفته بودم نخندم تا صداموبشنون

پسره:واا حاج عباس همچین پاک میکنی که انگاری یه دختر ماچت کرد چیه نکنه حمیده خانوم به آفایونم حساسه ها؟آره؟

حاج عباس باخنده :استغفرالله .بیا برو پسر اینقد سربه سر من پیرمرد نذار.

پسره:پیرمرد؟؟؟ماشالا هزارماشالا حاجی به این جوونی تازه وقته زن دومشه بچههای گل من گولی

بیاره تازه ه شده ۵۶ سالت ینی اوج جوونی و آغاز دوره ی دوم زندگی وتجدیدفراش اصن حاجی بیا این دختر ترشیده ی همسایه رو بگیر به خدا دختر خوبیه ودربه در دنبال شوهر میگرده فقط کافیه یه چشمه بیای حاجی امکان نداره ولت کنه .ها؟چرا اونطوری نگام میکنی نکنه به من نظر داری؟

حاج عباس:لا الله ... بیا برو اینقدر سربه سرم نزار .

_باشه ولی حاجی به ارواح خاک مادر بزرگ نهم قسم میخورم اگه به من نظر داشته باشی شیر مادر تو حلالتم
نمیکنمااااا

حاج بابا خواست چیزی بگه که اون پسره دوباره گفت: به خودت فشار نیار عزیزم. هیس باش یه لحظه بزار من بحرفم. نگران هیچی نباش من به کسی نمیگم که تو بهم نظر بد داری. خب بالاخره خوشگلیه و هزارو یک دردسر منم که آخر خوشگل. ماشالا ماشالا بعد باصدای بلندی گفت: بگو ماشالا دیگه

الان چشمم میکنی میوفتم مثل اکبر سوپری چلاق میشم

حاج بابا باخنده سری از رو تاسف تکون دادو گفت: ماشالله

پسره: آفرین. بله داشتم چی میگفتم؟ آهآآآ. دختر ترشیده. حاجی تو روبرو مرگ اون بچم بیابرو اونوبگیر حاج بابا با قیافه ای پر از تشویش نگاهی نگران بهش انداختو گفت: پسرم؟ مگه تو زن داری؟

پسره: نه حاجی مگه خر مخمو گازیده؟

حاجی: پس چرا داری جون بچتو قسم میدی کدوم بچه؟

پسره: خب انشالله اگر خدا بخواد بالاخره بچه دار میشم دیگه! اینا رو ول کن حاجی این دختره رو بچسب

چشمانی آهوئی دماغی همچون گربه لبانی همچون شتر. موهانی همچون پرکلاغ

هیکی مانند گوریل. مثل سگ باوفا. مثل خر کاری. میدوه مثل اسب. خلاصه کنم حاجی جون چون دلم ضعف رفت هیچ چیزش به ادم نرفته. ولی آکبند آکبند ه. تا تنور داغه باید نونوچسبوند.

حاج بابا که از خنده قرمز شده بود به زور خودشو نگه داشته بود. جاروی دسته دار و بلندی که تو

دستش بود رو برداشت و افتاد دنبال اون پسره.

اونم که دید هوا پسه دوید طرف خونه ولی نصفه راه داد کشید: باشه بابا ولی روش فکر کنا از ما گفتن بود.

رفتاراش برام خیلی آشنا بود خاطره های بچگی رو برام تداعی میکرد. وقتی که تو این خونه بودم اون زمانها. چهرشم خیلی برام آشنا بود ولی هیچی یادم نمیومد. نمیخواستم چیزی رو یادم بیارم. هیچی رو.

اره خودم نمیخواستم. اصلا نمیخواستم فکر کنم تا ببینم کیه

به خودم اومدم از چشمم اشک میریخت ولی نه از گریه اونقدر بی صدا خندیده بودم که از چشمم

اشک میومد. باورم نمیشد بعد از این همه سال از ته دل خندیده بودم.

صبرکن ببینم چی شد؟ من خندیدم؟ کی؟ عسل تو خندیدی؟ دوباره اخمی کردم

و تو جلد همون عسل مغرور فرو رفتی. باورم نمیشد یه پسر سبک سر باعث خندیدن من بشه. سعی کردم از افکار پرشونم بیرون بیام از حاج بابا خدافظی کردم و رفتم خونه.

با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم ساعت ۶ صبح بود. بلند شدمو به صورتم آبی زدم تو آینه به خودم نگاه کردم امروز یکشنبه روز اول کاریم تو اون خونه هست خیلی استرس دارم میترسم نتونم و همه چی لوپره به مشت آب دیگه زدم به صورتم نه من میتونم باید بتونم.

زیبا: خانوم؟؟

-بله؟

زیبا: صبحونتون آماده ست.

-ميام الان

بعد از خشک کردن صورتم رفتم پایین ونشستم پشت میز زیبا داشت چایی میریخت .

زیبا: سلام خانوم . صبحتون بخیر

سری تکون دادم . خودمو با هم زدن چاییم مشغول کردم . عادتتم بود اونقدر مغرور شده بودم که حتی

برای گفتم صبح بخیر هم زورم میومد

به اطراف نگاهی کردم و گفتم: نازنین کو؟

زیبا: برگشت پیش مامان باباش.

-این طوری بهتره. مر با رو بده بهم

زیبا مر بارو گذاشت سمتم و گفت:

زیبا: خانوم؟؟

-چیزی میخوای بگی؟

کمی من من کرد و گفت:

زیبا: راستش نیم ساعت پیش آقا حامد زنگ زده بود

لقمه ی مربایی رو که داشتم میبردم تودهنم رو برگردوندم تو زیر دستیم و گفتم: عمو زنگ زده بود؟

پس چرا بامن حرف نزد؟ اصن چی میگفت؟

زیبا: خب راستش خانوم شمام جای دخترمنین. دخترم نباید کاری کنی که بعدها پشیمونی به بار بیاره

عصبی نگاش کردم و گفتم: لپشو بگو

زیبا: آقا حامد همه چیو به من گفت .

_ همه ی چیو؟

زیبا: خب همه ی نقشتونو خانوم .

_ از دست این... سعی کردم جلوی زبونمو بگیرم . خشمم کنترل کردم و گفتم خب آره میخوام تلافی کنم

زیبا: دخترم آخه این چه کاریه؟ فکر میکنی کارت درسته؟ با این کار به گذشته بر نمیگردی من نگرانتم

اگه بفهمن چی؟ اونجوری هم اونارو عذاب میدی هم خودتو اون خانوادتن

_ نیستن.

از صدای بلند و ناگهانی من زیبا شوکه شده بود صدام دست خودم نبود ولی زود به خودش اومد و گفت: خانوم من نمیخواستم شمارو ناراحت کنم شرمنده

ازین که سرش داد زدم خیلی ناراحت شدم سرمو بین دستم گرفتم

زیبا: خانوم راستش عموتون خیلی نگرانتون بودن ه خاطر همین به من زنگ زدن و ازم خاستن باهتون حرف بزمن تا شاید از خر شیطان بیاین پایین. این کارتون ریسکش زی—

سرمو بالا گرفتم که باعث شد ادامه حرفشو بخوره

_ زیبا به عمو بگو عسل اگه حق پایمال شدشو نگیره عسل نیست .

پاشدمو رفتم تو اتاقم شلوار و مانتو وشال مشکیمو که مخصوص همین روز خریده بودم پوشیدم همه ی وسایل مورد نیازمو چپوندم توچمدون ونشستم جلو آئینه و صورتمو درست مثل همون روز گریه کردم بایکمی پول تونسته بودم آرایشگررو راضی کنم تا گریه کردنشو بهم یاد بده .

بعد از ۲ ساعت جلو در خونه بودم الان وایستاده بودم جلو در سفیدمون قلبم داشت تند تند میزد ارومو قرار نداشت برا دیدن خونواده ای که ۱۲ سال ندیده بودمشون بیقرار بود. دستمو گذاشتم روش و زیر لب

خوندم "الابدكرالله تطمعن القلوب" یه نفس عمیق کشیدمو زنگو زدم .

حاج عباس درو باز کرد تا منو دید گفت: سلام دخترم خوش اومدی.

_ سلام حاج بابا

حاج بابا سرشو بلند کردو با تعجب و شگفتی بهم نگاه کرد انگار تو صورتم داشت دنبال چیزی میگشت. تازه فهمیدم چه سوتی دادم این حاج بابا گفتنا فقط مخصوص یه نفر بود که اون یه نفرم

عسل بود نه کس دیگه من الان نسیمم. حاج بابا قیافش توهم رفت منم فوری گفتم: چرا ناراحت شدین؟

حاج بابا: هیچی دخترم تو منو یاد یکی انداختی بعد زیر لب گفت: خدا رحمتش کنه.

چشمم افتاد به خونه دوباره دلم برای دیدنش بی قرار کرد. نه عسل چه بیقراری ای؟ من ازونا متنفرم به طرف خونه راه افتادم. از حیاط بزرگش گذشتم وقتی رسیدم جلو در خواستم زنگو بزنم که سروصدایی از تو شنیدم صدا شبیه صدای همون پسری بود که اونروز با حاج بابا شوخی میکرد.

داشتم فکر میکردم تا قیافش یادم بیاد که یه دفعه در باز شد

همون پسر: ااااه اصلا به من چ...؟

تا منو دید بقیه حرفشو خورد موشکافانه از سر تا پامواز نظر گذروند با تعجب گفت: بله؟؟

تا چشم بهش افتاد گلوم خشک شد خداییی! اگه منو بشناسه چیی. این که همون یارویییه که تودزدی از اینجا مچمو گرفت و درست همون کسی که با حاج بابا شوخی میکرد پس اینایه نفرن اصلا این کیه که حتی شبم اینجا میخوابه نمیتونم بشناسمش. دیدم خیلی ضایعست عین منگولا با ترس بهش زل زدم قیافمو حفظ کردم گفتم سلام با خانوم مجد کار داشتم.

پسره رفت کنار منم رفتم پووف مثل اینکه نشناخت خب با این همه گریم نباید بشناسه

پسره رفت کنار منم رفتم پووف مثل اینکه نشناخت خب با این همه گریم نباید بشناسه. جلوی در آشپزخونه که نزدیک در ورودی بود و ایستادم اون پسره هم بدون حرف رفت بیرون به اطراف نگاه کردم نگاهم بی تفاوت بود ولی خدا میدونه از درون چی میکشیدم دلم میخواست بشینموزار زار به حال خودم گریه کنم.. دلم به حال خودم میسوخت.. ببین به چه روزی افتادم.. اصلا من اینجا

چیکار میکنم؟ برای انتقام اومدی عسل؟ انتقام از کی؟ این سرنوشت توعه چرا باهاش کنار نمیای؟

چرا قبولش نمیکنی؟ برگرد برو زندگیتو بکن تو لیاقت اینارو نداشتی!

برگشتم طرف در میخواستم برم ولی مدام یه صدایی تو گوشم میپیچید: نه! این اونا بودن که لیاقت تورو نداشتن! عسل کجامیری؟ یادت بیار اون روزی رو که چه حرفاوبهتون هاییه بهت زدن. چطوری دل کوچیک تورو شکستن.. یادت بیار پدری رو که تورو از خودش روند. یادت بیار مادری رو که تورو مایه ی ننگ میدونست. یادت بیار خواهری رو که حرفای خواهرشو نشنیده گرفت و به چندتا دونه عکس اعتماد کرد کجا میری؟ اینجا خونه ی توعه. حق توعه. بمونو پس بگیر.. ابرو تو.. حق تو.. زندگیتو.. خوشبختی تو..

نفس تو...

پاهام سست شدن قدرت ایستادن نداشتن. جوشش اشکو تو چشم حس کردم ولی حتی قدرت پس زدنشونو هم نداشتم

صدای کفشی که از بالا میومد حواسمو سر جاش آورد. نفس عمیقی کشیدمو برگشتم و نگاهموبه پلها دوختم

مامان با ناز از پلها اومد پایین یه پیراهن سبز رنگ طنش بود موهای طلاییشو جمع کرده بود بالا با یه

آرایش ملایم. شبیه اشراف زادهها شده بود.. با اینکه سنی ازش گذشته ولی هنوزم جذاب بود

_سلام خانوم مجد

مامان: سلام خوش اومدی. چرا اونجا ایستادی؟ مینشستی خب

اخمی بین دوا بروم نشست: راحت بودم

مامان: اول از همه بیا بریم اتاقتو نشونت بدم تا وسیلههاتو بزاری توش

دنبالش راه

افتادم از پلها بالا رفتیم یه سالن بزرگ مبله بود با اتاقای زیاد که خوب میدونستم کدوم ما کدومه اتاقی که من

قرار بود توش باشم از همون جا پنج تا پله میخورد به بالا. مامان در اتاقوباز کردوگفت: اینم اتاقت.. البته اتاق

مخصوص شما باید پایین میشد که من بهتر دونستم بالا باشه

بله مامان جان خوب میدونم چرا

وارد اتاق شدم

یه اتاق کوچیک بود با تخت یه نفره و یه تراس کوچیک سمت چپ اتاق

مامان: هر موقع کارت تموم شد بیا پایین.

بعد از زدن این حرف بیرون رفت و دروبست

لباسامو یکی یکی چیدم تو کمد وبعد نشستم جلو آینه تا ریختمو درست کنم

نگاه کن تورو خدا ببین به چه روزی افتادم

قیافرووو!!!

چرا اینطوری شد ای خدا چرامن؟ من که داشتم زندگیمو میکردم من که باکسی کاری نداشتم چیشد یه دفعه؟؟
اگه خواسته ی مهرانو قبول میکردم خوب بود؟ اگه میشدم یه دختر خیابونی خب بود؟ قبول کردم آبرومو نگه دارم
و بعدشم شدم دختری که محکوم شده به کاری که نکرده شدم دختری که باید مجازات شه دختری که پدرش از

خونه بیرون انداختش شدم دختری که آبروی خانوادشوبردخدا یا! این حق من نبود حق من تنهایی نبود حق من ۱۲ سال بیکسی نبود . من عاشق خونوادم بودم

ولی اونا باورم نکردن حرفامو جدی نگرفتن گفتن مهران راست میگه این عکسا راست میگت حتی نداشتن از خودم دفاع کنم .مهران هیچ وقت نمیبخشمت یادم نمیره چجور پیش همه سرافکندم کردی عسل نیستم اگه انتقاممو ازتون نگیرم . ثابت میکنم که بیگناهم که هنوزم عسلی وجود داره ... نمیخواستم هیچی رو یادم بیارم ولی نمیشد اون مهمونی اون مهمونی لعنتی گند زد به کل زندگیم... اون شب ..اون شب رو خوب یادمه..من بایه لباس قرمز آتشین..باموهای بافته شده و آرایش کمی که داشتم..باعث شده بود خیلیها یواشکی دم گوش مامانم پیچ پیچ کنن و یه چیزایی ازمن و پسرانشون بگن.

ولی من بچه تر ازین حرفابودم خیلی بچه شایدم ظاهرم یه دختر قد بلند و زیبا وبا خانواده ای اصیل بودم ولی باطنا بچه بودم و پر از شیطنت..و فقط داشتم به یه چیز فکر میکردم..اونم این بود که آهنگ مورد علاقه ام پخش بشه..اون شب جشن نامزدی خواهرم بود

تو باغ خونمون . ومن به عنوان خواهر عروس فقط داشتم میرقصیدم..زمان زیادی از جشن نگذشته بود ولی من خیلی خسته شده بودم

داخل خونه شدم ورفتم تو اتاقم تا کفشام رو با یه کفش راحتی عوض کنم ولی تا داخل اتاق شدم مهران خودشو چپوند تو.

کلافه شدم و گفتم:مهران چته؟ چی میخوایی؟خستم کردی بابا من نمیخوام باهات دوست شم مگه زوره؟ مهران:نه عسل صبر کن باشه باشه بیخیال ..من اشتباه کردم اومدم ازت معذرت خواهی کنم کارم اشتباه بود تو مثل خواهرمی.

شنیدن این حرف ازطرف مهران و باورش برام فوق العاده سخت بود..

مهران:بیا برات آب پرتقال آوردم.

نگاهم سرخورد رو آب پرتقال نارنجی رنگی که داشت بهم چشمک میزد ولی یه چیزی درست نبود ..نگاهم رو دادم به چشمای سبز و مظلوم پسر داییم

مهران:آستی؟

خندیدم از ته دلم خندیدم .باور کردم من خر باورش کردم ..احمق تر و ساده تر از خودم بازم خودم بودم.

آب پرتقال رو خوردم تا ته.. و بعدش چشمهام روبه یه جفت چشم سبز رنگ بسته شد.. همون شب من مردم ..عسل مرد برای همیشه

روز بعدش که از خواب پاشدم همه چیز خوب بود خوب و آروم ولی شبش یه پیک با یه پاکت عکس اومد دم خونمون و ..اون ..اون عکسا ..عکسای من بود عکسهای عریان من تو بغل یه پسری که تا اون موقع ندیده بودمش..و من تا به الان هم نمیدونم دخترم یا..

سرمو بالا گرفتم نمیخواستم دوباره گریه کنم باید محکم باشم بغضمو قورت دادم یکم که آروم شدم پاشدم رفتم طرف تراس درشو باز کردم رفتم جلوتر دستم گذاشتم رو نردها وبوی گل‌های توی باغ بوی خون‌هی بچی‌ها بوی خاطرهامو فرستادم تو ریهام سرمو بالا گرفتم وگفتم:خدا یااا خودت کمک کن اومدم از حق خودم دفاع کنم .

صدای باز شدن در حیاط اومد سرمو پایین گرفتم یه پرادوی مشکی اومد تو حاج بابا درو برای راننده باز کرد و یه مرد قد بلند چهارشونه با کت شلوارمشکی ازش پیاده شد با دیدنش پوز خندی زدمو گفتم :هیبتو .

بابام بود هه بابا؟؟ خیلی وقت بود ازین کلمه استفاده نمی‌کردم .آره بابام بودبابایی که جونمو واسش میدادم بابایی که بهش افتخار میکردم بابایی که از داشتن هیبت زبون زد همه فامیل بود .حتی از مامانم بهم نزدیک بود چقدر دلم میخواد دوباره بغلم کنه بوسم کنه دستشو بکشه روسرم موقعی تنهایی به دادم برسه

مثل همیشه بهم بگه تو شیرینیه منی باهمه فرق داری .بابا پس کجایی؟ کجایی بیینی عسلت داره ذره ذره

آب میشه تو حسرت نگاه تو مونده .این رسمش نبود بابا. تو منو کشتی ازم یه آدم سنگی ساختی یه مجسمه یه آدم بی احساس بابا بهت ثابت میکنم که من بیگناه بودم

دوباره سردردم گرفت رفتم تو اتاقو در تراسو بستم اشکامو پاک کردم بازم نتونسته بودم بهشون غلبه کنم

روتخت دراز کشیدم دلم یکی از آهنگای قمیشی رو میخواست گوشیمو برداشتم بدون این که نگاه کنم

یکی رو انتخاب کردم:

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته‌ام

میشه ببندی بالمو آخه شکسته‌ام

میفهمی چی میگم بهت میبینی خستگیمو

میشه بزارم پیش تو چند روزی زندگیمو

میشه بشینی پیشمو یه شعر برام بخونی

امشب یکم تنها شدم میشه پیشم بمونی

انگار یه بغضی تو گلوم داره شکسته میشه

اینجوری که پلکای تو هی بازو بسته میشه

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو آخه شکسته بالم

_ نسیم جان؟؟

آهنگو قطع کردم گفتی: بلهه؟؟

_ خانوم باهات کارداره

_ میام الان

رفتم جلو آیینه یکم به گرییمم سروسامون دادم لباسمو که تنیک وشلوار ساده بود مرتب کردم شال مشکی

انداختم سرم به اینا عادت نداشتم ولی خب اینجا ایرانه و منم باید برای عملی شدن نقشم همه ی این سختی هارو تحمل کنم

موهامو که کلاه گیس قهوه ای فری بود رو یکم دادم بیرون ورفتم پایین بالای پلها ایستادم

صدای صحبت و خنده هارو میشنیدم قلبم دیوانه وار داشت میزد و نوک انگشتام یخ کرده بود احساس سرگیجه کردم چطور میتونم باهاشون روبه رو شم؟ بدون استرس؟. قدم اول رو

رو اولین پله گذاشتم داشتم نفس نفس میزدم دیگه تحمل نداشتم. دستمو گذاشتم رو قلبم وزیر لب خوندم

الا بذكر الله تطمئنالقلوب

آرامش خاصی سراسر وجودمو گرفت به پاهام قوت داد تا ادامه راهم برم

به پایین پلها رسیدم نگها همه چرخید سمت من منم که تحملشو نداشتم.. تحمل اینو نداشتم که بابام بهم نگاه کنه.. اونم به چشم یه کلفت نه به چشم دخترش ...اصن بالفرض بدونه من دخترشم چه عکس العملی نشون میده؟ هیچی لابد یا با اردنگی میندازتم بیرون..

چشم دوختم بهشون و با صدای بلند گفتم : سلام

همه جواب سلاممو با صدای ارومی دادن که اون خانوم مثلا مامان گفت: نسیم جان برو به حمیده جان کمک کن.

سرمو پایین گرفتم وبدون گفتن جمله رفتم تو اشپزخونه. چی فکر کردی؟ که من به تو چشم میگم؟

نخیییر. کور خوندی

حمیده خانم در حال سرخ کردن چیزی بود. از بویی که تو فضای اشپزخونه پیچیده حدس زدن اینکه اون چیز در حال سرخ پیازه کارسختی نبود.

دل نمیخواست اینجا باشم میخواستم بشینم بیرون. پیش اونا وبه صورت تک تکشون نگاه بندازم میخواستم تغییری که تو این چندسال کردن رو ببینم.. دل نمیخواست ببینم نبودن من بهشون ساخته یا نه. دوست داشتم بدونم اصن از عسل حرفی میزنن.. هنوزم تو خاطرهایشون زنده ام؟
حمیده خانم: نسیم جان؟ مادر؟

از هپروت خارج شدمو به صورت تپل و چروکیه حمیده خانوم نگاه کردم: بله؟
حمیده خانوم: دخترم کجایی؟ اصن حواست نیستا! مادر بیا حواست به این پیازا باشه من برنجو ابکش کنم خنده ی زورکی کردم به طرف اجاق گاز رفتم. بی هدف پیازارو تو پن حرکت میدادم.
حمیده خانوم هم مشغول برنج شد.

حمیده خانوم: تازه کاری مادر؟

_نه... نه خب جای دیگهیی ام کار میکنم!

دروغ که حناق نیست

حمیده خانم: تو دیگه چرا؟

به پیازاخیره شدمو گفتم: خب به خاطر وضعیت مالی!

چه دروغ بزرگی. نه بهتر بگم چه سوال مسخره ای. خب یه ادم فقط به خاطر وضعیت مالی هستش که مجبور به این کار میشه.

حمیده خانم لبخند غمگینی زد.

زیرچشمی بهش نگاه کردم دل برای خاطره گفتناش تنگ بود... صورتش چقدر چروک شده بود ...

به کندی کار میکرد.. دل گرفت چطور این همه مدت نبودم و تاکنارش باشم مثل همیشه کمکش باشم اهالی این خونه اونقدر غرور داشتن که به یه پیر زن تواین جور کارا کمک نکنن.

مامان بعضی موقعها کمکش میکرد ولی الان با این ابهتی که من ازش دیدم فکر نکنم لباسای خودشم جمع

کنه.. این پیر زن مهربون با این چشای میشی رنگش از همه برام عزیز تر دوس داشتنی تر بود.. دل نمیخواست اینقدر ضعیف ببینمش.

زیر پیازو خاموش کردم. حمیده خانوم مشغول ریختن برنج از ابکش به قابلمه بود دسته چروکشو

گرفتمو گفتم: حمیده خانم برو بشین من بقیشو انجام میدم

حمیده خانم با تعجب نگاهی بهم کردو گفت: اوا نه مادر خودم دارم انجامش میدم دیگه تو برو سالادودرست کن

هم سالادو درست میکنم هم غذارو شما بیا بشین اینجا و تماشا کن.

حمیده خانم: اخیه مادر تو که بلد نیستی تازه کاری

بغض گلوم هر لحظه بیشتر میشد این زن نمیدونست که خودش پختن تک تک غذاها رو بهم یاد داده.

لخند اجباری ای زدم و گفتم: بیا بشین. اگه خوب نشد از دفعه ی بعد شما بپز.

حمیده خانوم ابکش رو که کمی برنج تهش مونده بود گذاشت کنار و نشست پشت میز کوچیکی که تو آشپزخونه بود

حمیده خانوم: نمیدونم که دخترم این خانواده چند ساله که دست پخت منو میخورن میتروسم اعتراضی بکنن.

ابکشو برداشتمو مشغول شدم...

اخ حمیده جون اخ دللم میخواد سرت داد بکشمو بگم خفه شو... دست پخت من عین خودته.. دست پرورده ی

خودتم.. من عسلم.. همون عسلی که تورو دق میداد تابتونه یه غذا درست کردنو یاد بگیره

همون عسلی که همیشه با روح و روان این خانواده بازی میکرد همونی که هیچکس از دستش آرامش نداشت.. ااره

من همونم.. ولی الان چی ببین خونه از سکوت بیش از حد داره کر میشه

حمیده خانوم: نه مثل اینکه ماهری!

نگاهی به لبخند مادرانش کردم منم لبخند کجی زدم.

بعد از تموم شدن کارم و درست کردن سالاد به اتاقم پناه بردم دوش سرپایی ای گرفتمو دوباره برگشتم

پایین. حمیده خانوم مشغول چیدن میز ناهار خوری بود.. میز خارج از آشپزخونه و گوشه ای از سالن بزرگ خونه

بود..

از شانس من هیشکی تو سالن نبود..

میزوباهم میچیدیم که صدای بسته شدن در اتاقی رو شنیدم به سرعت وارد آشپزخونه شدم..

فعلا موقعیت دیدن اونارو نداشتم..

مشغول کشیدن غذا شدم. غذا مسمای مرغ درست کرده بودم غذای محبوب عسل..

غذایی که همیشه توسط عسل تو این خونه پخته میشد ... ودست پخت من تو این غذا حتی بهتر از حمیده خانوم بود..نقشموشروع کردم نقشه ی شماره ی ۱: یادآوری کردن خاطرات.

ببینم چطور میخورد

صدای صحبت کردن از بیرون شنیده میشد میشد فهمید همه حاضر دور میزن .

حمیده خانوم برنج وبرد حالا نوبت منه .مرغارو چیدم دور ظرف شیشه ای .شالمو کمی جلوکشیدم وبا اعتماد به نفس راه افتادم

نقاب بی تفاوتی به صورت تم زده بودم ولی درصورتی که هر لحظه امکان داشت پس بیوفتم.

با آرامش قدم برداشتم ورفتم بیرون وقتی به سالن رسیدم دیدم که حدسم درست بوده و همه دور میز

مشغول بگو بخند بودن چیزی که منو متعجب میکرد حضور اون پسره ی بور بود.

کسی متوجه من نبود و من هم بابی قراری داشتم به تک تک افراد خونوادم نگاه میکردم ...

نمیدونستم اول به کدوم یکی نگاه کنم...دلم میخواست داد بزمو بگم زمان بایست تا من با دلی سیر همه رو موشکافی کنم ..تا من همه ی دل تنگیهامو از بین ببرم ..

باسقلمه ای که حمیده خانم به دستم زد به خودم اومدم .من چم شده؟ این کولی بزیا چیه؟کیومیخواوی نگاه کنی؟اونایی رو که چشم دیدنت رو ندارن؟

نفس بیقراری کشیدم وباقدم های لرزون به سمت میز بزرگ نهارخوری رفتم.

ناخودآگاه اخمی بین ابرو هام نشست .حضورشون اذیتم میکرد ظرف شیشه ای رو بانگشتم فشردم

بالجبار سلامی زیر لبی دادم و ظرفو گذاشتم وسط میز.

سرم پایین بود ...نفسهام نامنظم شده بود ...تو پاهام احساس سستی میکردم ...

اونقدر صدای همهمه زیاد بود که هیچی نمیشنیدم ..خواستم برگردم به اشپزخونه که صدای بلند و رسای بابا متوقفم کرد ...

_صبرکن

صداها ساکت شد همهمها خوابید .گلم خشک شد ..دستامو به هم گره کردم تا کسی متوجه لرزشهایش نشه .

با اعتماد به نفسی که فقط میتونستم تو ظاهرم ایجاد کنم برگشتم طرفش نگاهمو به لباسش دوختمو گفتم

:بله ؟

احساس میکردم زیر نگاههای یه لشگر دارم ذوب میشم

بابا: بیا بشین با ما غذا بخور. ماهمه باهم میخوریم

انگشتامو بهم فشردم و گفتم: تو اشپز خونه راحتی آقا.

آقا خیلی اهسته گفتم. فکر نمیکنم شنیده باشه. اَخه نمیدونستم چی صداس کنم بلا تکلیف مونده بودم

بابا: من حرفو یه بار میزنم

به حدی این جمله رو پر از تحکم گفتم که من سرمو بالا گرفتم وبعد از ۱۲ سال نگاهی به چشمای طوسی بابام انداختم خطی که بین ابروهاش افتاده بود بغض سمجی رو تو گلووم نشوند.

اونموقعها وقتی اخم میکرد اون خطهارو من با دستام باز میکردم.. ولی الان حتی نمیتونم نگاش کنم

با قدمهای سست جلو رفتم و کنار حمیده خانم جا گرفتم طرف دیگم هم یه پسر بچه ی خوشگل نشسته

بود. حدس میزدم مال ریما باشه. چقدر دوس داشتم به ریما زل بزنم دوس داشتم بدونم

شوهرش کیه؟ حالا که ازدواج کرده چه تغییراتی کرده؟ هنوزم سلیقش مثل اون روزاست؟

اصن اسم پسرش چی بود؟

حمیده خانم کمی برام سالاد ریخت و من خودمو با کله پا کردن کاهو و گوجه و خیاراز بشقاب به چنگال و چنگال به بشقاب مشغول کردم...

همه مشغول صحبت کردن و سالاد و تعارف تیکه پاره کردن شدن. من جرعت سر بلند کردن

نداشتم فقط نیم نگاهی به مامان کردم نمیدونم چرا اینقدر هول بود رنگوروش پریده بود

استرس داشت.. مدام به بابا که کنارش نشسته بود نگاه میکرد و میخواست چیزی بگه. ولی پشیمون میشد. حمیده

خانمم همچین. چشم از مامانوبابا نمیکند

دوباره سرمو زیر انداختم زل زدم به کاهو ها. صدای مامان بلند شد ولی من همچنان سرم پایین بود

مامان: حمیده خانم این دفعه چی پختی. این درپوشو چرا گذاشتی روش؟

صدای پسر رو شنیدم که گفت: نکنه توش بمبه! میخوای مارو بکشی حمیده خانم؟؟

صدای خنده ی یه پسر دیگه بلند شد: پس پیشنهاد میکنم تو برداری درشو.

چنگالو به زیر دستیم فشردم. صدای رامین بود.. داداشم

پسره:ینی میگی من بمیرم دیگهه؟

رامین: نه نه. الان که یکم بیشتر فکر کردم دیدم پری از دوریه تو دق میکنه.

پسره: رامین یکبار دیگه اسم اون دختره ی خزوبیاری این پارچ ابو همچین میکوبم سرت که تا یه ماه جلو پام عینهو یانگوم خم و راست شی!

رامین: خب بکوب من که عین تو خاطر خواه ندارم یه ادم اضافیم

صدای نیش خند پسره به گوشم رسید: اره ارواح عمت پس نینا کیه؟

رامین نفس عصبی ای کشید و خواست چیزی بگه که صدای مامان این اجازه رو بهش نداد:

ساکت شین دیگه اندازه گاو شدین هنوزم ادم نشدین

پسره باخنده: دستت درد نکنه خاله جون.

کلمه ی خاله جون تو سرم اکو داد... تصویر یه پسره شیطون باچشمای کهربایی تو ذهنم جا گرفت..

ولی با صدای خنده ی حاج بابا از بین رفت: خانم جان شما خودتو عصبی نکن اینا تا زن بگیرن ادم بشونستن.

رامین: بلهههه کاملا درسته. خب حالا حمیده خانم جون این درشو بردار ببینیم چی پختی

حمیده خانم خم شد رومیز. خیره شدم به دستای لرزونش که داشت طرف درپوش میرفت اینا چرا همچین میکنن؟

چرا خودشون دروبرنمیدارن؟ چرا مامانو حمیده خانم اینقدر پر از تشویشن

چرا غذا خوردن تو این خونه اینقدر با رسمو رسوم پیش میره؟ چرا اول همه باید سالاد بخورن بعد غذا؟ چرا

اینقدر کجکاون؟ ینی از بوی غذایی که تو خونه پیچیده متوجهش نشدن؟

حمیده خانم درپوش رو ظرفو برداشت...

دوباره سکوت مطلق... اینم یه چرایه دیگه ای که تو ذهنم جا گرفت

ولی با صدای فریادی خونه لرزون همه ی سوالها از ذهنم پاک شد

صدای فریاد بابا سکوت خونه رو شکوند و باعث فشرده شدن قاشق تو دستم شد..

بابا: این چیسه؟؟؟

همه مات و مبهوت به غذایی که پخته بودم نگاه میکردن. منم به غذا نگاهی انداختم تا دلیل این کارهارو

بفهمم. نکنه چیزدیگه ای پختم خودم خبرندارم.

ولی مرغ‌ها که با پیاز سرخ شده تزیین شده بودن به صورت وسوسه برانگیزی تو ظرف قرارداشتن. نمیدونستم چه خبر شده کنجکاو به بابا نگاهی انداختم. صورتش سرخ شده بود هر لحظه امکان داشت از عصبانیت کل میز و کله پا کنه.

مامان دستی به بازوش گذاشتو گفت: آرام باش.

دوباره بابا فریاد کشید: چی چیو آرام باشم. مگه نمیبینی؟ مگه من به تو نگفته بودم تا وقتی من زنده ام این غذا نباید سرو بشه.

مامان لبشو گزید و سرشو زیر انداخت. میدونست که اگه جوابی برگردونه و بخواد خودشو قانع کنه بابا آتیشی تر میشه.

بابا دستشو با مشت کوبید با میز که باعث افتادن لیوان روکف پوش هزار تیکه شدنش بود

بابارو کرد به حمیده خانم و بلند تر از حد داد کشید: مگه نگفتم اگه این غذا پخته بشه اخراجی؟ ها؟؟

حمیده خانم با شرمندگی سرشو پایین گرفت و با صدای خیلی کمی عذر خواهی کرد!

تعجب کردم از اینکه چرا حمیده خانم نگفت من این غذا رو پختم؟ از اینکه به جای من شرمنده شد!

رامین: بابا آرام باش برای قلبت خوب نیست.

بابا بی اعتنا به حرف رامین بلند شد ظرف شیشه ایه مُسمارو برداشت و به طرف پنجره رفت شیشه رو باز کرد و غذا رو مثل یه تیکه آشغال پرت کرد بیرون. صدای شکسته شدنش سوهان روحم شد.

بابا رو کرد به حمیده خانم و حاج بابا و فریاد کشید: شماها از حالا به بعد اخراجین. بیرون.

ارنجمو گذاشتم رو میز و بادستام سرمو چسبیدم. نمیتونستم دلیل این کولی بازی هارو بفهمم. امکان نداشت بابا ازون غذا متنفر باشه. وقتی من قبلنا این غذا رو درست میکردم باچه به به و چه چهی میخورد ولی حالا

... صدای گریه ی پسر ریما. صدای جرو بحث رامین و اون پسر به بابا صدای خواهش های مامان و ریما

همه همه عصبیم کرد ولی بیشتر از همه صدای التماس پیرمرد خمیده کمبری خونمو به جوش آورد.

حاج بابا: آقا تورو جون بچهات. این دفعه رو به بزرگیه خودتون ببخشین افا روی منو زمین نندازین ازتون خواهش میکنم.

سرمو بالا گرفتم بابا رو مبل سه نفره ای نشسته بود و نفس نفس میزد ریما جلوی پاهاش آب قند هم میزد

مامان شونهاشو میمالید رامین پسر کوچیک ریمارو بغل گرفته بود تا آرام شه. اون پسر هم حاج بابارو

آرام میکرد.

اینابرای چی بودن؟ برای یه ناهار ساده؟

از پشت میز ناهارخوری بلند شدم وبه طرف حمیده خانم که رو زمین نشسته بود وبا عجز داشت گریه میکرد رفتم. کنارش نشستم میخواستم چیزی بگم که باچشمای اشکیش به سکوت دعوتم کرد .

نمیفهمیدم نمیفهمیدم .هیچی رو نمیفهمیدم.

بابا:برین بیرون ازین خونه از این به بعد جایی تو خونه ی من ندارین .

حاج بابا:آقا اشتباه کردیم شمابخشین .اخه ما به جز شما واون خونه ی ته باغ که جایی رو نداریم!

پسره:حاجی اروم باش

بابا:این جور چیزا به من ربطی نداره گفتم بیروووون.

حمیده خانم باهق هق از رو زمین بلند شد دست حاج بابارو کشید آروم بهش چیزی گفت .حاج بابا با

چشمای غمگینش نگاهی به زنش کردوگفت:اخه ماکه جایی رونداریم خانم.

دوباره حمیده خانم چیزی گفت که نتونستم بشنوم .حاج بابا:روکرد به بابا وگفت:باشه پسرم وسیلهامونو

از خونه جمع میکنیم و میریم ولی حلالمون کن بزار این نونی که چندین سال اینجاخوردیم برامون حلال

باشه.

بابا سرشو به پشتی مبل تکیه داد وچشمهاشو بست وبا دستش به در خروجی اشاره کرد حاج باباو حمیده

خانم تا از درخارج شدن صدای شیون مامان سکوت خونه رو شکوند:

این چه کاری بود کردی مرد؟ چی میخوای از جون اینا؟اخه با یه غذای ساده که غسل زنده نمیشه

چرا داری عذابمون میدی؟اون بیچاره ها جایی برای موندن ندارن .ویلون سیلون کجا فرستادیشون؟

دستشو کوبید روسینش وبا عجز گفت:عسل الهی تواون دنیا خیر نبینی که مارو به خاک سیاه نشوندی که

غذاخوردنم به مازهر کردی.صدای هقهقه ریما اوج گرفت.

حرف مامان تو ذهنم اکو شد :عسل الهی تو اون دنیا خیر نبینی.من خیرنبینم؟چرا؟چون وقتی ۱۵ سالم بود همیشه

من به جای حمیده خانم مُسَمّا میپختم؟چون همیشه دست پخت من تعریف میشد؟

سرم به دوران افتاد پلکم عصبی پرید دستام میلرزید.

از روزمین بلند شدم وبا شجاعت رفتم رو روبه روی بابا ایستادم کسی متوجهم نبود ولی با اونجا ایستادم نگاه ها

با کنجکاوی به سمت من چرخید.

نمیتونستم پریدن پلکمو کنترل کنم. دستامو توهم مشت کردم وبا صدایی که کمترین لرزشی نداشت گفتم:

آقا من اون غذارو پختم. نه حمیده خانم.

صدای شیون ریما قطع شد. مامان دستشو گذاشت رو دهنش وهیپینیی گفتم.

رامین کلافه شد و پسر ریمارو زمین گذاشت وبه سمت من اومد خواست چیزی بگه که صدای فریاد بابا

مانعش شد: تو بی جا کردی همچین کاری کردی!

حرصم گرفتم.. لجم گرفت.. با گستاخی وبه دوراز شرمندگی زل زدم تو چشمای طوسیش و گفتم:

من کاملا به جا کردم چون با قوانین این خونه آشنایی نداشتم آقا.

صورت ملتهب بابا از حرص قرمز شد وخواست از رو مبل بلند شه که مامان مانعش شد و چشم غریبی به من رفت.

مامان: حمید. راس میگه این دختره تازه اومده هیچی از جریانات عسل وقوانین اینجا نمیدونه. کاری باهاش

نداشته باش

بابا خشمگین فریاددگه ای کشید: اسم اون دختره ی کثیف رو نیار!

به طور ناگهانی بغض به گلوم حمله کرد. چشمامو روهم گذاشتم. اشک سمجی از گوشه چشمم چکید. پاکش کردم

پشت سرش یکی دیگه چکید اونم پاک کردم از جفت چشمام اشک ریخت بازم پاکشون کردم هرچقدر پاک

میکردم با سماجت بیشتر میشدن. قلبم شکست.. برای هزارمین بار شکست. از هزاره ای که بهم چسبوندن مامان

که فکر کرد از روی پشیمونی گریه میکنم نفس اسوده ای کشید وگفت: ببین حمید پشیمونه بزار بمونه من خودم

با قوانین اشناس میکنم.

ریما گستاخی چند دقیقه پیشم ومظلومیت الانم نمیتونست باهم تتبیق پوزخندی بهم زد .

نگاهمو از موهای رنگ کردش کشیدم و ناخداگاه به پسره نگاه کردم. داشت بارامین صحبت میکردولی وقتی

سنگینه نگاهمو حس کرد سرش به سمت من چرخید.

با اخم روشو از من گرفت و رو به بابا گفت: عمو برم به حاجی اینا بگم که دیگه لازم نیست برن.

بابا سکوت کرد. دستشو به دسته ی کاناپه گرفت و بلندشد. اروم بود برعکس چند دقیقه پیش.

با همون ارومیت به سمت اتاق مطالعش رفت و درو بست

.همین سکوتش مهر موافقت خودشو به حرف پسره زد

به اتاقم پناه بردم. بغضم با صدا شکست. زانو هام خم شد سر خوردم و نشستم رو زمین ..

سخت بود سخت بود دیدن پدری که از آوردن اسم دخترش توسط کس دیگه ای شرمش میشد سخت بود دیدن مادری که با ناله اسم دخترشو صدا میزد و نفرینش میکرد سخت بود دیدن برادر با غیریتی که خونس ازین حرفا به جوش میومد ولی چون اطمینان نداشت به خواهر مردش نمیتونست دم بزنه .

سخت بود دیدن خواهری که هر بار با یاد آوردن خواهر مرحومش صورتش مچاله میشد ..از نفرت..چون به خاطر خواهرش عشق اولشو از دست داده بود

سخت بود دیدن خواهر زاده ای که با وجود ندیدن خالش ولی بازم ازش دل خوشی نداره .

سخت بود دیدن پسری که با چشمهای کهربایی رنگش از دختر خالش رو میگرفت .بدون اینکه بشناستش همه ی اینا سخت بودن .ولی سخت تر از همه این بود که تو خودت همون دختره ..همون خواهره ..همون خاله و همون دخترخاله باشی و نتونی حتی نگاهشون کنی .سخت تر بود اینکه جلوشون بایستی و به بدو بیراه گفتنشون به تو ادامه بدن..من خودم خواستم .خودم خواستم تلافی کنم .میدونستم که با شنیدن اینجور چیزا ضربه میخوردم ولی بازم کنار نکشیدم ونخواهم کشید .تلافی میکنم تلافیه همه آبروی رفتمو.. زانو هامو تو شکمم جمع کردم وسرمو روش گذاشتم .

شالمو تا میتونستم کشیدم جلو اسلامی کردم .حوصله ی کلاگیس نداشتم گرمم میشد .

به ساعت نگاه کردم ۶ عصر .

الان دیگه همه آرومن .ساکتن .چند ساعتی ازون ماجراها گذاشته وفکر نکنم با پایین رفتنم دعوایی میشد از اتاق زدم بیرون ورفتم پایین .مامان مشغول صحبت با تلفن بود.درو تا دور سالن چش چرخوندم کسی نبود !! رفتم تو آشپزخونه .حمیده خانم هم نبود .کلافه شدم . برگشتم تو اتاقم و درو محکم بهم کوبیدم تصمیم گرفتم برای گذروندن وقتم کمی درس بخونم از بین وسیله هام کتاب مورد نظرمو پیدا کردم و مشغول درس خوندن شدم .کاری که همیشه برای رفع غم و غصم کرده بودم.

بعد از سه چهار ساعت درس خوندن صدای هیاهویی از پایین شنیدم .کتابو بستم .نفس عمیقی کشیدم

نگاهی تو آینه به صورت پر از گیریمم کردم و رفتم پایین.

آقایون که شامل رامین و بابا و یه مرد غریبه ی دیگه ای بودن مشغول فوتبال دیدن بودن.خانم ها هم که شامل مامان و ریما و حمیده خانم بودن تو آشپزخونه نمیدونم چیکار میکردن.

رفتم تو آشپزخونه سلام زیر لبی دادم حمیده خانم و مامان جوابمو دادن ولی ریما زل زد تو صورتتم و گفت

:خواب بودی؟

اخمی کردم باجدیت گفتم: نه.

سالادو از زیر دست حمیده خانم کشیدم و با همون اخم وحشتناک گفتم: من درستش میکنم شما حواست به غذا باشه.

بیچاره از اخم های من جاخورد. اروم بلند شد و گفت: باشه مادر مراقب دستت باش این لامصب خیلی تیزه چندبار دستمو برید.

پوزخندی زدم و پشت میز اشپزخونه نشستم مامان و ریمامهم روبه روم نشسته بودن و حرف میزدیم .

بی اعتنا بهشون مشغول درست کردن سالاد شدم.

مامان: ریمما شایان چرا ناهار نیومد؟

ریمما: تو بیمارستان یه بیمار اورژانسی داشت مامان. همون بهتر که نیومد. با اون ابرو ریزی که شد

شاخکام فعال تر از حد معمول شد! بیمارستان؟ بیمار اورژانسی؟ پس یارو دکتتره !! پس این آقای غریبه ای

که بیرونه شایانهوشایانم شوهر ریماست! هه اق دکتتر

مامان: آره والا. غذای بیمارستان خورده؟

ریمما: آره فک کنم.. شیرینم پیش مادرشوهرم بود هیچ نمیدونم چی خورده

مامان: مادر پاشو برو به شوهرت برس. میوه بده دستش تا غذا آماده شه. اون غذای بیمارستان کجای

معدشو گرفته اخهه؟ پاشو پاشو برو بیرون گشنه نیست؟ این چه سوالیه حتما گشنه دیگه تو یخچال یکم

کوکو مونده بزار لای نون لقمه کن براش ببر ضعف میکنه بنده خدا

ریمما خنده ای کرد و همینطور که داشت از پشت میز پامیشد گفت: حسودیم شد بهش.

حمیده خانم: به داماد متشخص و دکتتر که بیشتر نداره.

صدای خندهشون اعصابمو خط خطی کرد. کاهوی تو دستمو باحرص پرت کردم تو کاسه ی شیشه ای ریمما لقمه ی

بزرگی برای شایان گرفتم و رفت بیرون از اشپزخونه. از این نگاهی به بیرون انداختم.

رامین تخمه میشکوند و همه حواسش به فوتبال بود. پوستش صورتش تیره تر شده بود. موهای مشکیشو بالا زده

بود

وهیکلش ورزیده تر شده بود. چقدر این داداش من خواستنیه. دلم برای بغل کردنش تنگ شده.

نگاهمو سوق دادم سمت بابا ولی اون عشق چنددقیقه پیشی که با دیدن رامین توqlبم به وجود اومده بود
دود شد رفت هوا. بانفرت رومو ازش گرفتم و به شایانو ریما که رو کاناپه دونفره نشست به نگاه کردم
شایان داشت لقمشو میخورد ریما هم مخ شایانو.

شایان پسر قد بلند و لاغری بود که جذابیت خاصی نداشت. ولی شیرین بود و چهرش به دل مینشست.

البته نه به دل من

با صدای ماما رومو ازون جمع گرفتم و بهش نگاهی کردم.

مامان: حمیده جان زود آماده کن. نسیم توام بیا باهم میزو بچینیم.

بی حرف بلند شدم و بامامان مشغول چیدن میز شدیم.

منو حمیده خانم تو آشپزخونه مشغول غذا خوردن شدیم به خواست خود بابای به ظاهر محترم. اونا هم بیرون
داشتن غذاشونو سق میکردن. به حمیده خانم نگاهی انداختم که دیدم سرگرم غذا خوردنش

بعد از چند دقیقه حاج بابا تشکر کرد و بلند شد و رفت. منم فرصتو مناسب دیدم تا کمی حرف بکشن از حمیده
خانم

_ حمیده خانم صبح موقع ناهار چرا همچین کردن؟

حمیده خانم: قصش طولانیه دخترم

_ بگین من گوش میدم

حمیده خانوم نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

حوصلشو داری برات تعریف کنم؟

-آره بگین مگه چه اتفاقی افتاده؟

خیلی کنجکاو بودم که بدونم تواین چندسال نبود من پیشده .

حمیده خانوم همینطور که باغذاش بازی میکرد گفت:

راستش دخترم این خانواده به غیراز این دوتا بچه یه دختردیگه ای هم داشتن یه دختر ته تغاری و نازکه اسمش
عسل بود همه دوش داشتیم مخصوصا باباش که عاشقش بود ولی ... یه آهی کشید و گفت خدالعنت کنه
باعثوبانیشو.

این که داستانت زندگی من بود داشت درباره ی من حرف میزد. هه چه جالب

حمیده خانوم ادامه داد: زندگیه خوب و پراز آرامشی داشتن ولی یه روز آقا عصبانی اومد خونه داد میکشید عسلو صدا میزد

همه ازش ترسیده بودیم هیچکس نمیتونست پرسه که چیشده اولین بار بود آقارو تو اون وضعیت

میدیدیم . بعداز فهمیدن موضوع دنیا روسرمون خراب شد آقا حق داشت عصبانی باشه

عسل بد کرده بود . به کل خانوادش بد کرده بود با آبروی باباش بازی کرده بود . پسر برادر خانوم عکسارو به آقا نشون داده بود و ادعا کرده بود که عسل یه دختر ه... ..

_نوشابه میخورین براتون بریزم؟

سوالم خیلی مسخره بود میدونم ولی نمیخواستم دوباره اون کلمه روبه من بچسبونن ظرفیتشو نداشتم

بسه دیگه به اندازه کافی نوش جون کردم

برگشت با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: نه

_خب؟ بالاخره دختره چیشد؟

وحیده خانوم: خودکشی کرد.

قیافمو متعجب کردم و گفتم واقعا؟؟

وحیده خانوم: آره یه ماهی غیبش زده بود بعدشم تو اون یه ماه همهچی آشفته و درهم برم بود

هیچکس آروم و قرار نداشت آقادر به در دنبالش میگشت به حدی عصبانی بود که اگه

پیداش میکرد زنده نمیداشتش بالاخره بعداز یه ماهی یه خانوم و آقایی اومدنو خبر مرگشو دادن

اونو جنازه ی عسلو رو اطراف شهر پیدا کرده بودن و بعداز یه هفته همونجاهم خاکش کردن

تو یکی از روستاهای اطراف تهران که البته میگفتن به اجازه ی عموش اینکارو کردن بعدم عموش بدون

دادن شماره تلفن یا ادرسی رفته بود اوناهم . بعدش تونسته بودن از طریق شناسنامه ای که همراه عسل بود مارو

پیداکنن که البته پیدا کردن ما یه ماهی طول میکشه . بعضیا میگفتن که قبرو بکنین تا مطمئن بشین

ولی خانوم نداشت نه تنها خانوم هیچکس نداشت . توقع داشتیم اقا با برادرشون دعوا کنن

که چرا بی اجازش عسلو خاک کردن ولی اون هیچ اعتراضی نکرد که باعث تعجب همه شد . ازون وقت

تاحالا هیچکس اجازه حرف زدن درباره ی عسل رونداشت اگه کوچکترین حرفی دربارش زده میشد آقا اونواز ارث محروم میکرد این دستور اقا بود

این خونه

پراز عکسای عسل بود همشون جمع شد. عسل فراموش شد به همین راحتی. اون غذاییم که صبح پختی یکی از غذاهای محبوب عسل بود

که همیشه اون درستش میکرد. اقا اون غذا رو به شرط دست پخت عسل میخوردنه کس دیگه.

اون هم بعد از رفتن عسل ممنوع شد

لبخند تلخی زدم و با گفتن متاسفم بحثو تمومش کردم

ظرفارو جمع کردیمو رفتیم به اتاقم. حولموبرداشتتمو رفتیم حموم

با لباس رفتیم زیر آب سرد از درون داشتیم میسوختیم ولی این آب سرد هیچ تاثیری نداشت.

حرفای حمیده تو سرم پیچید: عسل فراموش شد. من فراموش شدم نابود شدم. مردم

گوشامو گرفتم و چشممو بستم.

صدای شیون و گریه ی چند نفر سیاه پوشی کل بیمارستانو برداشته بود رو سرش.

بی اعتنا به ونگ زدن پرستار زیر گوشم باقدم های بلند به اتاقم پناه بردم و درو محکم کوبیدم.

سرم درد میکرد.

خودمو انداختم رو صندلیه پشت میزم و چشممو روهم گذاشتم. آرامش میخواستیم. سکوت سکوت مطلق.

ولی صدای دادو بیداد ها هنوز هم ادامه داشت عصبیم میکرد.

سعی کردم آرام باشم. لیوان آب رومیز رو تا ته سر کشیدم. گرم بود حالم بهم خورد. با حرص پرتش

کردم رو زمین وهزار تیکه شد. عصبی بلند شدم وجفت دستامو تکیه دادم به شیشه ی پنجره ی بزرگ

اتاقم. هوای آلوده ی تهران! هه الان باید بگم دلم برای این دودودم تنگ شده بود؟ برای این خاک؟ برای این اسمون خاکستری؟

آره. اون ته تههای قلبم تنگ بود خیلی تنگ.

صدای شیون و گریه و زاری قطع شد. حدس زدم از بیمارستان خارج شدن.

از پنجره نگاهی به پایین انداختم. آره تو حیاط داشتن به سرو کلسون میکوبیدن!

چیشون مرده بود؟

به من چه؟

به توجه خانم دکتر؟

صدای در اتاقم بلند شد. توهمون حالت جواب دادم: بیا تو!

در با صدا باز شد و بعد از اون صدای نازک پرستار این بخش عذاب شد برام: خانم دکتر مریضتون بد حالن.

شمارو میخوان. و دیگه اینکه آقای دکتر مشتاق هم بهم گفتن که بهتون بگم هر وقت سرتون خلوت شد بهشون سری بزنید

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط شم. برگشتم طرف پرستار: خانم صراتی؟

پرستار: بله؟

این جا کجاست؟

صراتی یا همون پرستار با تعجب نگام کرد و جوابی نداد. عصبی داد زدم: این جا کجاست خانم؟؟

از صدای بلندم جا خورد و چند قدم عقب رفت و باتنه پته گفت: خب.. بیمارستانه دیگه.

دوبره به حالت آرامشم برگشتمو گفتم: ا؟ ولی فکر کنم شما اینجارو اشتباه گرفتی! نه؟

سوالی نگام کرد. نمیفهمید.. مثل همه.. مثل همهی آدم های اطرافم منو نمیفهمید. مثل بقیه! آخه چرا؟

از پشت میز کنار او دمدم و درحالی که آروم آروم میرفتم سمتش با صدایی که رفته رفته به ولومش اضافه

میشد گفتم: اینجا خونه خاله نیست.. اینجا دیسکو نیست... اینجا کاباره نیست... اینجا بار نیست... پارتی نیست..

عروسی نیست... جشن نیست... مهمونی نیست... خونه دوس پسر نیست...

درست روبه روش ایستادم چشاش شده بودن اندازه دو تا کاسه.. دستاش رودستگیره ی در خشک شده

بودن.. لبای پرتزیشو با لب تر کرد خواست چیزی بگه که امونش ندادم انگشتمو به نشونه ی تهدید جلوش

تکون دادمو گفتم: از پس فردا که دوباره اینجا وای به حالت اگه با این وضع جلوم ببینمت خودت میدونی..

آنچنان بلایی سرت میارم که اگه خداهم بیاد پایین ولت نمیکنم. ما اینجا برای انجام وظیفه مون اومدیم و لاغیر.

تنه ای بهش زدم و از روبه روی صورت رنگ پریده و بهت زدش کنار رفتم..

به طرف ایستگاه پرستاری رفتم. پریساررش تا کمر تو کامپیوتر بود

سرفه ای کردم تا متوجهم بشه ولی انگار نه انگار. به اطرافم نگاهی انداختم. کسی نبود خب پس میتونستم

با اسم صدایش کنم اخه فامیلیش یادم رفته بود.

باصدای آرومی گفتم: پریسا؟

نشید

__پریسا؟

دوباره نشید. شیطونه میگه همچین بزنش بچسبه به شیشه ی مانیتور. خودمو کنترل کردم دوباره گفتم:

پریسا؟

نخیر کلاتوباغ نیست. کف دستمو محم کوبیدم روسرامیک وبا صدای بلند و خشنی گفتم: پریسا؟؟؟

از ترسش زود بلند شد و ایستاد. رنگش پریده بود. معلوم نبود اون تو داشت چه غلطی میکرد!

وقتی دید منم نفس راحتی کشید و گفت: خانم دکتر؟ ترسیدم آرومتر.

شفیقه هاموبادست مالیدمو گفتم: کدوم مریضم بدحال بود؟

پریسا دوباره نشست پشت کامپیوترش وعینکشو از روچشاش برداشتو گفت: فکر کنم مریض اتاق ۲۰۲

عصبی دوباره زدم رو سرامیکها و بهش توپیدم: فکر کنی؟ فکر کنی؟ ینی چی؟ تو مگه پرستار این بخش نیستی

این چه وضعشه؟ هالان؟؟؟ اون ازون دختر فس فسوی آرایشی اینم از تویی که معلوم نیست اون پشت سرت به

چی گرمه. وقتی ازت سوال میپرسم باید بااطمینان بهم جواب بدی! مفهوم بود؟؟

پریسا آب دهنشو قورت داد وگفت: بله خانم دکتر. حالا چرا عصبانی میشین؟

کلافه پوفی کشیدم و رفتم سراغ اتاق ۲۰۲. حاله خوب نبود از وقتی توخونه ریخت اونارو میبینم وحرص

میخورم. میام اینجا و حرصموسر اینا خالی میکنم.

بعد از معاینه ی مریضم به سمت اتاق دکتر مشتاق رفتم. پشت در ایستادمو در زدم باصدای بفرمایید

خیلی اروم دروباز کردم و داخل شدم. دکتر پشت میز نشسته بود وعینک به چشم مشغول نوشتن چیزی بود.

دروبستم وبه میزش نزدیک شدم. باصدای پای من دست ازعینکشو روی میز گذاشت و سرشو بالا آورد:

سلام بر خانم دکتر تازه کار. احوالات؟

مثل همیشه پر از شورو هیجانو شادی و انرژی. درست برعکس من.

__سلام. بد نیستم دکتر.

اخمی بین ابروهای پرپشتش نشست و گفت: نه نشد! باید لبخند بزنی و بگی عااااالییییم دکتر. امتحان کن!
ای بابا اینم مارو گیر آورده بودا.

اخم کردم و گفتم: دلیلی برای دروغ گفتن نمیبینم دکتر.

خنده ی بلندی کرد و گفت: نه خوشم اومدازت. بگی بشین چرا سرپایی.

رو کانپه ی کنار میزش نشستم و پای چپمو انداختم رو راستم.

_نگفتین چی کار داشتین دکتر؟

دکترمشتاق: اینقدر از من بدت میاد؟

ابروهام پرید بالا بدم میاااا؟ اووه

_نه دکتر این چه حرفیه

مشتاق: آخه عجله داری

_فقط کنجکاو بودم.

خنده ای کرد. وبعد از چند دقیقه خیره شدن رو صورتم گفت: راستش دخترم میخواستم بدونم چرا فقط روزای فرد
نمیتونی بیای؟

نگاهمو از تو چشای پدرانش که تا ته وجودمو میسوزوند گرفتم و گفتم: دکتر من که گفته بودم به دلیل به سری
مشکلات شخصی نمیتونم.

مشتاق: ولی آخه این جوریه که همیشه همه ی دکترای اینجا شیفتهی کار میکنن. به روز زوج دوروز فردیه روز شب به
روز صبح چه میدونم. ولی تو..

نذاشتم ادامشوبگه: دکتر شما بزرگ این بیمارستان. راییس این بیمارستان. ریش سفید این بیمارستان حرفتون

درست ولی من روزایی رو که تعیین کردم فقط میتونم بیام حتی اگه بشه شبشم میمونم و چیز دیگه ای ازم

نخوایین. اگه واقعا اذیت میشین به خاطر من میتونم اصلا دیگه نیام

مشتاق: این چه حرفیه دخترم؟ تو یکی از بهترین پزشکای این بیمارستانی. یکی از بهترین تحصیل کردهای

آمریکا. یکی از جوون ترین پزشکای زن که کارشو به نحو احسن انجام میده. چطور میتونم بگم دیگه

نیایی. حضور تو اینجا باعث افتخارماست.

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و سرمو انداختم زیر. خوشحال بودم از تعریفش. آره خیلی خوشحال بودم کیلو

کیلو قند آب میگردن تو دلم.

مشتاق:باشه هرچی تو بگی. روزهای زوج ایجا باش فقط بعضی شبا باید بیداری بکشی.

با قدر دانی به چشای تیرش نگاه کردم و تشکر کردم. این مرد بهترین بود.

در اتاق دکتر و بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم ..دستم از روی دستگیره سرخورد. احساس سوزش تو چشمم داشت اذیتم میکرد...چشمامو با انگشتم فشردم خیلی خسته بودم خیلی.

خانم دکتر؟

چشای بستمو به اجبار باز کردم و به پریسا نگاه کردم

پریسا:حالتون خوبه خانم دکتر؟

_مگه قرار بود بد باشم؟

پریسا:آخه بی حال به نظر میرسید.

با قدم های آهسته به سمت اتاقم رفتم بلند گفتم:به کارت برس.

خودمو پرت کردم رو صندلیه کنار پنجره ی اتاقم. به ساعت نگاه کردم. ۸:۰۰

پس شیفت من تمومه. لبخند بی جونی رولبام نشست کنترل چشممو از دست دادم وبه خواب رفتم.

با صدای در اتاقم چشممو باز کردم. گیج به آسمون سیاه پر از ستاره ی شب انداختم. نمیتونستم موقعیتمو

درک کنم چشممو بستم و روهم فشردم. سعی کردم یادم بیاد کجام و داشتم چیکار میکردم که صدای در اتاق

رشته ی افکارمو پاره کرد. چشممو باز کردم توسط صندلی چرخدارم چرخیدم سمت در بادیدن اتاق اختصاصیم

فهمیدم که توبیمارستانم. نفس خسته ای کشیدم و باصدای دورگه ای گفتم:بیاتو

پریسا اومد تو و گفت:خانم دکتر؟ شماهنوز نرفتین؟ ولی شیفتتون تموم شده.

از رو صندلی بلند شدمو گفتم:الان جمع میکنم و میرم.

خواست دوباره وراجی کنه که با نگاه خشمگین من روبه رو شد. به ساعت نگاه کردم اوه پریسای مزاحم من فقط

دوساعت بود که خوابیده بودم.

با حرص لباسمو عوض کردم از بیمارستان خارج شدم اعصاب رانندگی نداشتم ولی خب نمیشد که

ماشینوهمینجا ول کنم. به اجبار سوارش شدمو به سمت خونه راندم.

گوشی رو قطع کردم وبه در چشم دوختم تا سالار بیادو بازش کنه. بعد از باز شدن در ماشینو تو حیاط کجوکوله

پارک کردم وبا یه سلام زیر لبی به زیبا و سالار به اتاقم پناه بردم.

صدای آلام گوشیم منو از خواب نازم جدا کرد... نه نه خواهش میکنم الانه.

ملافمو کشیدم روسرم و سرمو محکم فشردم رو بالشت.

میخواستم گریه کنم.. خیلی خسته بودم احساس رخوت میکردم. ولی صدای آلام گوشیم قطع بشو نبود

اون حالت زاری که داشتم در عرض چند دقیقه جاشو به خشم داد عصبی بلند شدم و رو تخت نشستم

گوشی رو تو کیفم که پایین تخت بود خارج کردم بادیدن شماره ی خونه ی پدری خشمم بیشتر شد

تماسو وصل کردم داد زدم: چرا دست از سرم بر نمیدارید؟ چی میخواین؟ ولم کنین

خسته ام میفهمید؟ از این چند سال زندگی خسته ام. بزارین بمیرم.

نفسم کم آوردم.. انگشتم دور گوشی میلرزید.. کنترل اعصابمو نداشتم

خانم درخشان؟

تازه فهمیدم چه گهی خوردم. سر رامین دادکشیده بودم. بدون هیچ دلیلی از نظر اون

رامین: خانم درخشان چی دارین میگین؟ حالتو خوبه؟

سرمو کوبیدم رو بالشت و گفتم: بله خوبم. بدون نگاه کردن به شماره پاسخ دادم فکر نمیکردم شماباشین

رامین: میخواستم بگم امروز حمیده خانم ناخوش احواله امروز زودتر بیاین مامان گفت بهتون خبر بدم ولی مٹ

اینکه شما حالتون خوب نیست

پیشونیمو بادستم مالیدمو گفتم: نه حالم خوبه میام الان.

رامین: پس فعلا

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم. دستمو گذاشتم رو قلبم. چرا تند میزد؟ نمیدونم. میون حرفم هم نفس کم آورده بودم

نمیفهمیدم چرا پیش این خانواده کم میارم. ساعت مچیمو از رو میز برداشتم

ساعت تازه ۷ بود. خمیازه ای کشیدم و با یه بسم الله زیر لب بلند شدم

حاضر و آماده از پلها سرازیر شدم دورتادور سالن رو نگاه کردم تا شاید اثری از سالار پیدا کنم ولی دریغ از یه

مگس نر.. چه برسه به سالار

خواستم از به طرف در خروجی برم که زیبا جلوم سبز شد..

زیبا: خانم جون الهی تصدقتون بشم کجا میرید اول صبحی بدون صبحونه ..ضعف میکنید ..از دیشبم که هیچی نخوردید. رنگورتون چرا همچین شده؟ خانم جون سیاه شدید آخه چرا زیر آفتاب میمونید فدات شم حیف اون پوست مثل برف نیست که اینجوریش میکنید. بیا دخترم بیا دولقمه مربا بخور جون بگیر رفته رفته داری لاغر تر میشی...اصلا..

زیبا!!

ساکت شد و نگام کرد.

بازم صدامو پیشش بلند کرده بودم. خودمو کنترل کردم. مثل همیشه یه نفس عمیق کشیدمو آرومتر از قبل گفتم: من وقت صبحونه ندارم زیبا باید برم .

دستم از دستش خارج کردم چند قدم به جلو برداشتم ولی نتونستم برم. وایستادم. احساس کردم ناراحت شد من اینو نمیخواستم ..چرا سر کسی که اینقدر بهم مهربونی میکنه داد زدم؟ چرا نمیتونم باهاش بشینمو دولقمه غذا بخورم ..میدونستم به خاطر من داره زحمت میکشه ولی من چی..

برگشتم طفشو بامن من گفتم: ام..خیل خب..ولی بگما بدون آب پرتقال صبحونه نمیخورم.

خندید هم لباش هم چشاش. از خنده ی اون لبخند بی جونی رو لبام نشست ..این زن خیلی دوس داشتنی بود خیلی بیشتر از خیلی ..

زیبا: بیاین خانم جان. سرپانمونید.

باز بیا به طرف آشپزخونه رفتیم. پشت میز نشستیم و به سفره ی رنگینی که چیده بود نگاه کردم همه چی بود همه چی حتی محبت ..عشق ..

زیبا کنارم نشست و لیوان آب پرتقالو جلوم گذاشت.

زیبا: بخورین عسل خانم.

دستم که داشت میرفت سمت لیوان تو باحرف زیبا تو هوا خشک شد..

زیبا؟

زیبا: جانم. چیزی احتیاج دارین؟

از حرفی که میخواستم بزنم پشیمون شدم. من چم شده؟ پس اون عسل مغرور همیشگی کو؟ چرا همچین

میکنم؟ از حرص آب پر تقالو یه نفسه سر کشیدم ولیوانو کوبیدم رومیز.

زیبا: خانم جون چیزی شده؟

از عصبانیت چشمامو رو هم فشردمو گفتم: نه هیچی نیست

بعد از چند لقمه که بخاطر نشکوندن دل زیبا خوردم بلند شدم و کیفمو از رومیز برداشتم که صدای زیبا بلند

شد: خانم جون این لباسا چین پوشیدین؟ شماکه لباسای شیکی داشتین پس چی شد؟

کنترل از دستم خارج شد: به خودم مربوطه.

از صدای بلندم جا خورد.. لبشو به دندون گرفت و شرمگین گفت: ببخشین خانم جان... ازین سوالات معلوم بود که

چیز زیادی از نقشم نمیدونه و وحتى متوجه نشد صورتم گرمه

از خونه خارج شدم سالار نبود هیچجای حیاط نبود رفتم در حیاطو باز کردم وبه کوچه نگاهی کردم. مشغول

دستمال کشیدم به شیشه ی ماشین بود.. بدون سلام یاچیزدیگه ای سوار ماشین شد.. بعد از چند دقیقه اونم

سوار شد میدونست باید کجا بره پس چیزی نپرسید.

سرمو به شیشه ی دودی ماشین تکیه دادم ..

نمیتونستم خودمو درک کنم .. غرورمو .. احساسمو... قلبمو... هیچکدوم تحت کنترل من نبودن هیچکدوم حتی نفس

کشیدنم ..

سر زیبا دادکشیدم .. وای بر من . وای بر این غرور من .

از سالار خواستم آخرین آهنگ تو فلشو بزاره و صداشو زیاد کنه .. الان بهش احتیاج داشتم

من کوله بار دردم کی قد من بد آورد

دوباره خنجر از پشت دوباره دل کم آورد

من بی ستارگیمو به آسمون نمیگم

احساس من غریبه ست کی میدونه چی میگم

اصلا نمونه میخواد کسی نمونه باهام

اونقدر قدم میزنم که دردبگیره پاهام

من خونه ی غرورم کسی نمیشه حالیش

خراب شه سقف خونه روی سر اهالیش

اصلا زمون میخواد کسی نمونه باهام

اونقدر قدم میزنم که درد بگیره پاهام

من خونه ی غرورم کسی همیشه حالیش

خراب شه سقف خونه روی سر اهالیش (مهدی احمدوند خونه ی غرور)

ازماشین پیاده شدم..نگاهی به اطراف انداختم.کسی نبود باخیال راحت نفسمودادم بیرون .

به سالار اشاره کردم که بره و خودم به سمت خونه ی نفرین شده راه افتادم..

خواستم زنگ درو بزنم که در توسط حاج بابا باز شد...

وقتی منو پشت درمنو دید لبخند پدرانه ای زدو گفت:سلام دخترم بیاتو.

رفتم تو و درو پشت سرم بستم .سلامی زیر لب به حاج بابا دادم و بدون هیچ حرف اضافه ی دیگه ای به

سمت خونه راه افتادم ...

کیفمو گذاشتم رو تختم و مانتومو بایه تونیک نازک و نخیه سبز تیره عوض کردم شال سبز روشنی رو

به سرم بستم طوری که یه تاره از موهام دیده نمیشد..خواستم از اتاقم خارج شم ولی نصفه راه پشیمون

شدم برگشتم ووقتی از وجود لنزام تو چشمم مطمعا شدم رفتم بیرون ساعت هولوهوش ۸ بود همه خواب

بودن البته نمیدونما شایدم بعضیاشون بیرون بودن..آروم از پلها پایین اومدم ورفتم تو آشپزخونه .

خب الان باید چی بپزم برای نهار؟

ببین کارم به کجاهاکشیده .باید برای سیر کردن شکم اینا هم فکر کنم!!

فریزرو باز کردم ونگاهی به توش انداختم..اولین چیزی که دیدم سبزیه بسته بندی شده برای قرمه سبزی

بود .نه بیخیال این جوری یخ زده که تاشبم آب نمیشه .درفریزروبهم کوبیدم .به کابینت تکیه دادم ومشغول

فکر کردن شدم آخه الان من چی بپزم مثلاً.اه خدایا نمردیمو کلفتم شدیم .حکمتتو شکر .

روی این ظرفی دردارتوجهمو جلب کرد به طرفش رفتم درشو برداشتم گوشت چرخ کرده ای توش بود

حدس زدم حمیده خانم گذاشته باشتش..چقدر مهربون ..

فعلا برای پختو پز زود بود ..بیخیال رفتم تو سالن و خودمو انداختم رو کاناپه .سرموبه پشتیش تکیه دادمو

چشاموبستم ..خستگی دست از سرم برنمیداشت.

دست کوچیکی دستمو گرفت باعث شد من از خواب نازم دل بکنم.چشامو باز نکردم وبیشتر روهم فشردم لعنت به هرچی مردم آزاره لعنت.

بیخیال شدم. اصلانمیخواستم خواب دوست داشتنیمو ول کنم. ولی اون دست کوچیک خیلی نرم بود نرمو لطیف ناخداگاه بین دستام گرفتمش و نازش کردم. احساس میکردم بعد از سالها دارم به کسی محبت میکنم مهربونی میکنم ..هه من؟ من و مهربونی ..اصلا به هم نمیایم. من کجاو مهربونی کجا.

صدای نازک وبچگونه ای رشته ی خوددرگیری هاموپاره کرد

_سپهر نگاه کن دستمو گرفت. بیداره.

نفسمو تو سینه نگه داشتیم. زمان کش اومد ثانیه شمار ها ایستادن ...اسم سپهر ..چهره ی پسری باچشمهای کهربایی رنگ تو تک تک سلول های مغزم پوستر شد..

چشاموباز کردم وبه دختر کوچولویی که دستشو تو دستام جاداده بود نگاه کردم ..اولین چیزی که به ذهنم رسید قیافه ی خودم بود..

این بچه فتوبرابر اصل من بود. پوستی سفید و بی روح. چشمایی طوسی وموهای لخت مشکی ..

لباشم که انگار لبای منو کندی گذاشتی جاش. ولی دماغش خیلی کوچیک بود.

بابر خورد کوسن طلایی رنگی به سر دختر کوچولو وبه هوارفتن جیغ اون از ترس به مبل چسبیدم .

وبا تعجب به طرف منبا پرتاب کوسن نگاه کردم همون پسره رونشسته رو کاناپه دیدم که با عصبانیت به دختر کوچولو نگاه میکرد

باحرص گفت :نه هزارو نهصدو نودونه بار بهت گفتم به من بگو عمو بچه.

دختر کوچیکه نیش خندی تهوبلش داد و بالهنی شیطنت آمیز گفت:نچ نچ. سنت برای عمو گفتن خیلی کمه سپهر .

سپهر ازروکاناپه به قصد گرفتن دختر کوچولو نیم خیز شد ودختره با جیغی بلند بالا خودشو انداخت بغلم

و دستاشو دورگردنم پیچید :خاله توروخدا نذار منو بگیره خاله توروخدا!!!.سپهر منو میزنه

دوباره جیغ جیغ جیغ.

دستامو دور کمرش پیچیدم از جیغایی که پشت سرهم میکشید هول شده بودم .. برای چند ثانیه خاطراتم مثل فیلم از جلو چشمم گذشتن.

خاطره ی دختر مومشکيه شیطون که به خاطر خط خطی کردن دفتر مشق سپهر به آغوش خاله فرشتش پناه برده بود وجیغ های پشت سرهمش گوش خاله ی نازنینشو داشت کر میکرد. جیغ میکشیدو از خاله ی مهربونش میخواست که از دست پسر خاله ی عصبانیش نجاتش بده .اون میدونست که اگه دست سپهر بهش برسه دونه دونه موهاشو قیچی میکنه. این تهدید خودسپهر بود

پای دختره دور کمرم پیچید .. سپهر لبخند شیطونی زد وازرومبل بلند شدوهمونطور که داشت میومد سمت من گفت:عسل کوچولو تو فکر میکنی میتونی از دست من فرار کنی؟ هوم؟ اشتباه میکنی الان همه ی موهای خوشگلتنو قیچی میکنم.

چسبیدم به مبل . با چشمایی که فکر کنم از درشتیه بیش از حد قرمز شده بود به سپهر نگاه کردم

این چی گفت؟ عسل؟ نکنه با منه؟ نه نگاهش به این دخترست ..

با جیغی که دختره زد به خودم اومدم سپهر روبه روم بود دستاش دور کمر دختره حلقه شده بود و داشت تلاش میکرد که از بغلم بیرون ببردش ..

دوباره خاطرات لعنتی جلوچشمم قطار شدن ...

سپهری که سعی داشت منو از بغل خاله فرشته جداکنه وخاله فرشته ای که بلند شد و ایستاد تا قد سپهر ۸ ساله به من نرسه ..

بلند شدم و دختر کوچولورو به بغلم فشردم وبا گستاخی به چشمای کهربایی سپهر زل زدم.

اولش تعجب کردولی بعد ابروهاش پرید بالا و گفت: آره؟؟

یه قدم بهش نزدیک شدم . مثل خودش ابرو هامو دادم بالاو گفتم: آره.

نیشخندی زد دستاشو بالاورد تا دختره رو از دستم بکشه که رفتم عقب .. چند قدم بهم نزدیک شدو گفت:

هی کوچولو اون کوچولوی تو بغلت برات خیلی سنگینه.

داشتم عقب عقبی میرفتم توهمون حالت گفتم: اون دوتا کوچولویی که گفتی اسم دارن .

به سرعتش اضافه کردوگفت: اون کوچولو که اسمش شیرینه اونوقت ...

پریدم میون حرفشو گفتم: اسم اون یکی هم نسیمه .

سپهر: اون بچه رو بدش بهم نسیم خانم

_ که موهاشو کوتاه کنی؟

سپهر: آره باید تنبیه بشه.

_ شما همه رو اینطوری تنبیه میکنی؟

سپهر: هرکی که سزاوارش باشه. دیگه حرف زدن بسه

با سرعت اومد طرفم . شیرین جیغی کشید وبه التماس گفت: خاله نجاتم بده ه ه ه

صدای غسل ۸ساله پیچید تو گوشم: خاله فرشته نجاتم بده.

شیرینو به بغلم فشردم ودویدم. سپهرم راه رفتنش به دویدن تبدیل شدو دوید طرفم . هول کردم . همه ی

استرس هاو هیجان دنیا سرازیر شد تو دلم .. دورتادور خونه میدویدم وفارغ و از مکان و زمان ورده ی سنیم همراه با شیرین جیغ میزدم ... سپهرم دست بردار نبود ومیدوید طرفمون .

در خونه روباز کردم و دویدم بیرون . دستای شیرین دور گردنم و پاهاشم دور کمرم بود..

هیجانی که تو جیغ زدن داشت به من منتقل شده بود منم زده بودم سیم آخر ..

شیرینو به خودم فشارش دادم ومیدویدم ..

شیرین: خاله بدووو داره میرسه بهمون .

جیغی کشیدمو حیاطو دور زدم سپهر روبه روم سبز شد دوباره جیغ کشیدم سپهر متعجب نگام کردو بلندزد زیر خنده . منم از فرصت استفاده کردموبهش تنه زدم ودویدم .

رامتین متعجب با چشماهایی درشت و پف کرده از خواب نگامون میکرد ..

صدای سپهر و از پشت سرم شنیدم: رامتین بدووو بگیرشون

دوباره دور زدم . شیرین تو بغلم میخندید و برای سپهر و رامتین زبون درمیاورد.

منم که از نفس افتاده بودم .

شالم شل شده بود وجلوی موهام بیرون بودن. به درخروجیه حیاط رسیدم برگشتم وبا سپهر و رامتین روبه رو شدم

رامتین پرید بالا و گفت: سپهر بگیرشون دیگه . سپهر چپ چپ به رامتین نگاه کردو گفت: زهرمارو سپهر

بچه جون من چقدر به شما خواهر و برادر بگم بهم بگین عمو؟ها؟؟؟

رامتین: خوشم میاد میگم

؟۱

رامتین: ب!

از فرصت استفاده کردم و دویدم اونا هم دست بردار نبودن. شیرین داد زد: خاله ی من شیره مثل شمشیره شماها شیلنگین دست میزنیم میلنگین.

قهقه ی بلند زدم که باعث شد سپهر با حرص بازومو بکشه. جیغ منوشیرین باهم باعث شد سپهر چشماشو ببندد و با صدای زنونه ای جیغ بکشه

سپهر دستشو گذاشت دور کمر شیرین و کشید به سمت خودش منم شیرینو محکم گرفتم و رفتم عقب خاله خاله گفتنای شیرین. سپهر گفتنای رامتین و چشمای شیطان سپهر همشون هیجان وصف نشدنی ای تو دلم سرازیر میکرد. نفس نفس میزدم از بس دویده بودم قلبم تند تند میزد..

یه قدم به عقب رفتم ولی پام به چیزی گیر کرد و بیچ خورد تعادلمو از دست دادم و در حال افتادن بودم از

ترس به بلیز سپهر چنگ انداختم و باهم توی حوض بزرگ حیاط آقای مجد فرود اومدیم

شیرین بادستای کوچیکش به بلیزم چنگ انداخت.. دستمو از لبه ی حوض گرفتم و خودمو کشیدم بالا

شیرین پشت سر هم سرفه میکرد موهاشو از جلوی صورتش کنار دادم ..

سپهر که تو آب ولو بود و هرهر میخندید.. رامتینم دید همه افتادن تو آب اون مونده بیرون خودش خودشو پرت کرد تو آب. سپهرم از همینطور میخندید..

عصبانی بهش توپیدم: داری به چی میخندی؟

سپهر بریده بریده گفت: بر.. برگرد.. صورت ..های پشت سر تو نگاه کن..

با اخم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ...

مامان بایه رو بدوشامبر کرم رنگ و بابا بایه بلیز شلوار چهارخونه که حدس زدم برای خواب باشه تو تراس اتاقشون با تعجب نگامون میکردن.

ریما هم که بایه حوله که پیچیده بود دور موهاش و چشای پف کرده و قرمز شده و بادهن باز وسط حیاط مونده بود

رامینم و حاج بابا هم کنار در خونهی حاج بابا و ایستاده بودن و اونا هم با تعجب نگامون میکردن.

باخنده ی بلند شیرین تو بغلم به خودم اومدم .

شیرین:خاله خیلی حال داد. دوباره.

نفسمو با آه دادم بیرون .از آب بیرون اومدم وبه طرف خونه رفتم شیرینو دادم بغل ریما و خودمو رسوندم

به اتاقم . حولموبرداشتم وبه حموم تو اتاقم پناه بردم..لباسای خیسمواز تنم کندمو انداختم یه وری

زیر آب وایستادم .بدن گرگرفتم آروم گرفت .دستاموبه کاشی های سفید رنگ تکیه دادم وچشاموزیر قطرات

آب بستم ۴ثانیه...۶ثانیه...۸ثانیه...۱۰ثانیه... دستام شل شد وازروکاشی سرخورد زانو هام لرزیدن

کمرم خم شد.بغضم باصداشکست.

نتونستم بازم نتونستم اشکای لعنتی رو نگهش دارم ..نشد.دوباره تو۱۰همین ثانیه شکست..

نشستم کف حموم واز ته دلم زارزدم ..به حال خودم ..به حال تمام روزای خوشم ..به حال دوتاتیله ی عسلی

رنگ که سعی میکردم نشناسمش ..به حال بچه‌های خواهرم که ندونسته و نشناخته بهم لغب خاله رو میدن

..به حال چشمای پراز اشک مامانم که از فاصله ی دورهم برقش دلمولرزوند به حال نگاه های شگفت

زده ی اطرافیانم که انگار برای اولین بار خوشی رومیبینن...به حال خودم که از خود بی خود شدم که

نمیدونم چی شد که شدم همون عسل سابق که بعداز چند سال از ته دلم خندیدم .که تمام تعهداتم رو درمقابل

چشمای شیطون خط زدم .

بلند شو ای دل

اینجا کسی برای تنهاییت

تره ام خورد نمیکن د

پارچ آب رو گذاشتم وسط میز وروبه مامان که هنوزم جوری نگام میکرد که انگاری میخواست بایه نگاه

همچی تو قلبموبفهمه گفتم :چیزدیگه ای احتیاج ندارین؟

مامان:نه توام بشین بخور نسیم جان.

_اول برای حمیده خانم وحاج بابا غذا ببرم بعدا میخورم

بابا:آره براشون غذا ببر حمیده حالش خوب نیست نمیتونه بیاد حاج عباسم نمیتونه تنه‌اش بزاره.

نگاهمو از بابا گرفتمو رفتم تو آشپزخونه. تودوتا بشغاب غذاریختم و گذاشتم تویه سینه بزرگ و رفتم طرف
خونشون

سینی رو گذاشتم زمین و درشون رو زدم

حاج بابا با چهره ی پریشون دروباز کرد تاچشمش به سینی افتاد خودش خم شد و برش داشت

حاج بابا: دستت درد نکنه دخترم. بیاتو

_نه حاج بابا باید برم حال حمیده خانم چطوره؟

حاج بابا: چی بگم دخترم؟ خوبه یکم فشارش رفته بالا و سرش گیج میره..

لبه ی شال کالباسی رنگمو درست کردم و گفتم: ایشالا خوب میشه نگران نباشین

حاج بابا: چی بگم والا ایشالا که خوب میشه.

_برید تو دیگه حاج بابا غذا یخ کرد.

حاج بابا: باشه دخترم بازم از بابت غذامنونم امروز حمیده نبود به زحمت افتادی

آب دهنمو قورت دادم و بعد از کلنجار رفتن باخودم بالاخره تونستم اون جمله رو به زبون بیارم: خواهش میکنم
کاری نکردم که.

لبمو گاز گرفتم. بایه خدا حافظیه زیر لب برگشتم خونه .

نشستم پشت میز ناهارخوری پیش بقیه و خودمو باغذامشغول کردم و به حرفای بقیه گوش دادم.

بابا: ریما اگه امشب شایان شیفت بود بمون اینجا .

ریما: نه فکر نکنم امشب شیفت باشه فقط دیشب بود

شیرین: مامان تورو خدا! بمونیم

رامتین: آره ماما بمونیم دیگه

ریما: نخیر لازم نکرده باید برم خونه هزارتا کاردارم

شیرین: خب من بمونم

رامتین: منم بمونم

ریما پوفی کشید و گفت: نه

شیرینو رامتین شروع کردن به غرزدن و ناله کردن و عصبی کردن ریما.

رامین خندید و گفت: بله ریما خانم اینم از عاقبت داشتن دوقولو

به رامتینو شیرین نگاه کردم جز چشای طوسیشون هیچیشون مٹ هم نبود اصلا نمیشد فهمید دوقولوان

ولی دفه قبل شیرین اینجا نبود چرا؟

بابا خنده ی بلندی کرد و روبه ریما گفت: بزار نوه های گلم شبوبمونن اینجا.

ریما: آخه بابا این دوتا وروجک اذیتتون میکنن اصلا شبو پیش کی میخوان بخوابن؟ نکنه این دوتا شازده؟

سپهر: هی هی هی هی توهین کردی نکردیا مگه ماچمونه؟

رامین: راس میگه مگه سپهر چشه؟

ریما: چش نیست گوشه. منظورم جفتتون بود.

رامین بادهن پرگفت: بیخود حرف نزن پیش داییشون مخوابن مگه نه بچها؟

شیرین و رامتین باهم گفتن: نــــه

غذاپريد توگلو ی سپهر و دوباره هرهر شروع کرد به خندیدن. رامین باغضب نگاه کرد که باعث شد خنده ی سپهر به سرفه تبدیل بشه.

مامان باخنده گفت: ببینم پس میخوابین پیش کی بخوابین؟ مامانتون که میره خونه

شیرین: من پیش خالم میخوابم.

رامتین: آره منم پیش خاله میخوابم.

دستم دورلیوان لرزید و باعث شد از دستم سر بخوره کمی از آب شالم روخیس کنه

همه ساکت شدن. نه خنده ای نه اخمی نه حرفی. هیچی ولی خیلی ناگهانی بغض ریما شکست

دستشو گذاشت جلوی دهنش. انگاری که میخوست بزور جلوی بغضشو بگیره.

ریما از گریه کنان از پشت میز بلند شد و رفت بالا. نفس های عصبی ای که بابا میکشید من که هیچ کاره

بودم رو میترسوند... نگاهم سمت مامان کشیده شد قطره اشکی رو در حالسرخوردن از گونه ی سفیدش بود

رو بادت گرفت و اجازه ی جاری شدن نداد.

شیرین بشقابشو از رومیز برداشت و او مدرو صندلی خالی که کنار من بود نشست و بشقابشو گذاشت رومیز.

صدای نازک شیرین توجه همه رو به خودش گرفت: خاله ناراحت نشیااا. مامان من هر شب گریه میکنه
آخه میدونی من یه خاله داشتم که مرده مامانم همش دلش برای خالم تنگ میشه. همش به من نگاه میکنه
و گریه میکنه آخه میگه من چشمام شبیه خالمه .

صدای قاشقی که رو میزپرت شد شیرینو از جاپروند. بابا عصبانی برگشت سمت مامان: چرا ریما این حرفاروبه بچه
زده؟؟

مامان خواست چیزی بگه که رامین بهش مجال نداد: باباجان چرا بیخودی عصبانی میشی؟ برای قلبت خوب
نیست. چه ریما میگفت چه نمیگفت دیر یازود میفهمیدن. آگه از مانمیشنیدن از کسای دیگه میشنیدن .

بابا دستی لای موهای مشکیش که تکو تکو تارهای سفید توشون پیدامیشد کشید. نگاهشو به سمت شیرین
دادوبعد بدون هیچ حرفی مشغول بازی باغذاش شد.

مامان نگاهی به رامین انداخت. رامین چیزی زیر لب گفت که نتونستم متوجهش بشم مامان سری تکون داد
واونم مشغول غذاش شد.

سپهر غذاشو نصفه گذاشت وباتشکر زیر لب سفره روترک کرد.

به شامی های دست نخورده تو بشقابش نگاه کردم. فقط چند قاشق برنج خورده بود.

منم دیگه میلی نداشتم با این حرفایی که شنیده بودم پره پر بودم .

بعد از نهار سالن بایه میز پراز ظرف خالی شد. هر کی رفت پی کاره خودش.

بادرموندگی به اوضاع نامرتب خونه نگاه کردم!!ینی جمع کردن اینابه عهده ی من بود؟

واای خدایااا.

پوفی کشیدم وشروع کردم. همه ی ظرفاروجمع کردم وتوماشین ظرف شویی جا کردم. همه یچراغای خونه
روخاموش کردم. بازم سکوت ..بازم تاریکی ..ذهنم به این آرامش نیاز داشت .

خودمو انداختم روکاناپه وچشماموبستم .چقدر این آرامش رودوست داشتم.

خاله؟ خاله؟ خاله؟؟

باکرتنگی چشموباز کردم .شیرین ورامتین بالاسرم مونده بودن ومننتظر به من نگاه میکردن.

دستی به چشم کشیدمو گفتم: چیه باز؟

شیرین: خاله مامانم میخواد مارو ببره خونه تورو خدا یه کاری کن.
رامتین: خاله اجازه نمیده ماپیش تو وسپهر بمونیم.
ریما: شماها دارین چی میگی اونجا؟ بیاین بریم.
ریما دو در آشپزخونه ایستاده بود و داشت شالشو درست میکرد وقتی دید بچها کاری گفت رو انجام ندادن
گفت: باشما بودما! بیاین برین کفشاتونو بپوشید.
شیرین پاشو زمین کوبید بانق نق رفت پیش مامانش. ولی رامتین دست بردار نبود خم شد سمت من و تو
گوشم گفت: خاله اگه توبهش بگی اجازه میده بمونیم تورو خدا بگودیگه.
دستمو به دسته ی مبل گرفتمو بلند شدم.
آخه من چطور بااین غرورم از ریما همچین چیزی بخوام؟ واقعا نمیتونستم.
رامتین دستمو گرفت و منو باخودش به سمت ریما کشید.. از تقلاکردنش برای تکون دادن هیکل من خندم
گرفت ولی صدای سپهر خیلی زود پاکش کرد
سپهر: دختر مردموداری باخودت میبری خونه؟
ریما بلند زد زیر خنده رامتین باحرص گفت: مامان چرا میخندی من میخوام شبو اینجابمونم امشب والیبال داره
میخوام باسپهروخاله نگاه کنم.
ریما نفسشوداد بیرون و گفت: شما دو تا خواهر و برادر کشتین منو باشه بمونین.
شیرین جیغ بلند بالایی کشید و شروع کرد به رقصیدن. از حرکاتش خندم گرفته بود ریما ریسه رفته بود
از خنده ولی سپهر جز اخم هیچ اثر دیگه ای روضورتش نبود. غم.. عصبانیت.. اخم.. چرا؟ نمیدونم.
وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت: بهت گفته باشم نسیم خانم شیرین پیش من میخوابه!
_ به خاطر همین عصبانی شدی؟
سپهر: نه اون یه دلیل دیگه ای داشت.
اجازه ی هیچ سوال دیگه ای رو بهم نداد و رفت بالا.
چیزی که تو این همه مدت ذهنمو به خودش مشغول میکرد این بود که این چرا این پسر شبوروز اینجاست؟
جفت دستام به پایین کشیده شد. شیرین دست چپم و رامتین دست راستمو گرفته بودن.

شیرین: خاله؟ بریم حیاط تاب بازی؟

چشم از حالت عادی بزرگ تر شد چییی؟؟ دختر حمید مجد با این ابهت!! با این غرور پاشه بره با دوتا بچه پنج ساله تاب تاب عباسی؟؟؟ عمــــرا.

ابروهام توهم گره خورد. دستامو کشیدم کنار و گفتم: اصلا به من میاد پیام باشما تاب بازی کنم؟

سپهر: بله خب خانم درخشان با این غرور و اخمی که دارن تاب بازی براشون اف داره.

دستمو گذاشتم رو قلبم. از ترس نفسم بند اومده بود. با همون گره ی ابروهام برگشتم عقب .

سپهر با یه قدم فاصله پشت سرم مونده بود وبا یه پوز خند عصبی کننده نگام میکرد.

پس خصلت مردم آزاری روهم باید به خصوصیات اضافه کنم نه؟

ابروهام رفت بالا. خب بایدم تعجب کنه. من زیاد باهاش هم صحبت نمیشدم

سپهر: به خصلت توام باید گستاخی و مغرور بودن اضافه کرد نه؟

یه قدم مونده رو برداشتم و گفتم: آره

سپهر با تعجب نگاهی از سرتاپا بهم انداخت: از یه دختر کلفت این کارا و گستاخیا بعیده. میدونم یه ریگی به کفشت هست ولی نمیدونم چی؟

اینده من بودم که پوز خندمو بهش نشون دادم و گفتم: ندونی بهتره. چون به نفعته.

دندونا شوروهم سایید و گفت: مواظب حرف زدنت باش

یه ابرومو دادم بالا و گفتم: بچه نیست بزرگ شده نیازی به مواظبت نداره.

نمیتونست جلوی تعجبشو بگیره. بدون اینکه متوجه بشه ازون حالت دفاعی درومده بود وبا چشماش چشمو

سوراخ میکرد. بزور آب دهنمو با بغضم قورت دادم و گفتم: ولی فکر کنم مال تو هنوز نیاز به مراقبت داره!

چشامو از دوتا شیشه ی غسل کردم و رفتم بالا.

به اتاقم پناه بردم. خودمو انداختم رو صندلی که جلوی میز آرایش بود .

چشم میسوخت. لنزامو دراوردم ومثل همیشه به شفاف بودنشون حسودی کردم ..به اینکه چقدر بیخیال بودن

چقدر زلال بودن. جووری که انگار ته قلبم دیده میشد. ولی خودم چی؟ خودم پر از سیاهی بودم پر از کینه.

بستمشون. تا کمتر شکنجه بکشم ..تا کمتر تلقین کنم رنگ اینا هم عسلیه.

یاد یه خاطره داشت اذیتم میکرد. دلم میخواست مرورش کنم ...

کتونی های قرمز رنگمو با پرتاب از پام دراوردم و برگشتم برم تو خونه که محکم خوردم به در..

آخ بلندی گفتم ولی باز از رونرفتم دروباز کردم و پریدم تو خونه.. ماما تلفن به دست از آشپز خونه اومد بیرون

و مثل همیشه به جای سلام بهم توپید: دختر چند بار بهت بگم اینقدر با در کشتی نگیر؟؟؟ هااا؟؟؟ دماغت چرا قرمزه؟ موفق نشدی بشکونیش؟

نیشم باز شد درحالی که داشتم میرفتم بالا برای ماما بوسی فرستادم .

در اتاق رامینو باز کردم و کیفمو پرت کردم بغلش: سلام برداداش گل.

رامین کیفمو انداختم زمین: سلام برخواهر خل.

_رامین بریم خونه خاله؟

رامین: که چی بشه؟

_هیچی همینجوری امروز پنج شنبستااا فردا مدرسه نیست درس نداریم. نه من نه تو نه پوپک

رامین تا اسم پوپکو شنید گفت: باشه بریم.

چپکی نگاهش کردم و رفتم بیرون مقنعمو از سرمو بیرون کشیدمو واز رو روشنایی آویزون کردم

بابا: دختر آخه این چه کاریه؟

_هیییین ترسیدم بابایی.

بابا خندید و سرمو بوسید: چرا تویه خونه ی به این بزرگی فقط تویی که نامرتبی؟

_اختیار دارین آقای مجد اکی؟ من؟ اصلا و ابدا تو عمرت دختری به باسلیقگیه من دیده بودی؟

بلند خندید روپوشمو از تنم بیرون کشیدم و گذاشتم تو بغل بابا و با نیش باز دویدم تودست شویی.

تند تند لباسمو پوشیدم و دویدم طرف اتاق رامین. بزور از رودفترو کتاب بلندش کردم و رفتم پایین

مامان: کجا به سلامتی؟

_خونه آق شجاع.

مامان: این اق شجاع شما احیانا برحسب تصادف سپهر نیست؟

رامین: آ باریکلا ماما گل.

کفشامو از جا کفشی برداشتم و پوشیدم ولی رامین هنوزم داشت مثل بچه مثبتا از مامانش اجازه میگرفت

__بیگه

حاج بابا: دادزنن دختر ترسیدم.

__سلام حاج بابا ببخشید .

بالاخره با رامین رفتیم خونه خاله . رامین خواست زنگ بزنه که نداشتیم بهش گفتم قلاب بگیره

رامین: چیییی؟؟ عسل؟ خجالت بکش اگه کسی تورو ببینه آبروی بابا میره . یادت بیار که دختر کی هستی؟

__اه کم لغز بخون گفتم قلاب بگیر بگو چشم

رامین: پوف. چشمم

قلاب گرفت . منم باهزار بدبختی خودم کشیدم بالا و پریدم اونور .

سپهر: بیه دختر خاله! دزدم شدی نمیدونستیم.

__اه تو اینجا چیکار میکنی سخته کردم

سپهر: ببخشین پریدم تو حیاطتون ترسیدین

__خواهش میکنم

سپهر: میدونستی خیلی از خود مچکری دختر خاله؟

__میدونستی خیلی حرف میزنی پسر خاله؟

سپهر با شیطنت گفت: مواظب حرف زدنت باش دختر خاله!

__بچه نیست بزرگ شده نیازی به مواظبت نداره پسر خاله؟

سپهر با خنده: بر منکرش لعنت

خندیدمو گفتم: ولی مال تو هنوزم باید مواظبت شه.

خواست یکی بکوبه روسرم که صدای رامین از پست در بلند شد: سپهر این دروازه کن خودم میام میزنمش

صدای جیغ و داد بچها منو از فکر بیرون آورد... از جلوی آینه بلند شدم و در تراسو باز کردم ..

سپهر و رامین داشتن دوقولوها رو تاب میدادن ... کاش این همه مهربونی رو میتونستم درک

کنم کاش منم میتونستم یکمی ازین مهربونی هارو داشته باشم تا به کسی مهربونی کنم.

کاش منم بچه بودم تا مهری داشتم حتی شده فقط از یه نفر.

ساعت ۹ شب بود وهمه به غیر از مامان وبابا جلوی تلویزیون جمع بودن شیرین ورامتین رامینو سپهر .

ظرف بزرگ تخمه رو گذاشتم جلوشون ورفتم تواتاقم.من اونجا جایی نداشتم .

یه دوش آب سرد میتونست منو سر حال بیاره .فردا شیفت شب بودم پس باید زود بخوابم

وگرنه عصبی میشمو پاچه ی همه رومیگیرم.

درکدمو به قصد برداشتن حوله باز کردم ولی دستم طرف جانماز یاسی رنگی که بوی عطر یاسش کل اتاقموگرفته بود رفت.

چند روزی بود ازوقتی که وارد این خونه شدم به خاطر گرمی که روصورتم دارم

تنبلی میکنم نماز بخونم .

پیش همه مغرور بودم .ولی پیش خدا نه.نمیشد.

تمام گرممو پاک کردم. وضو گرفتم وبه نماز ایستادم.

چشمای طوسیم تو سیاهی اتاق هیچ برقی نمیزد.هیچی.خیلی وقت بود نورش از بین رفته بود.۱۲ سالی میشد.

کمی از حالت دهنده به موهای خیسم زدم وشروع کردم به سشوار کشیدن .بعد از یه رب از لختی بیش از حد موهام کلافه شدم .

پاشدم یه لباس راحت کشیه استین کوتاه بلند سفید وتقربیا تنگ پوشیدم.لباس آرامش من.

درتراسو باز کردم جلوتر رفتم ودستموبه نردها تکیه دادم

ماه شهریور بود.همه چی پاییزی بود ..دلگیر بود ...ظاهرا آرام بود

ولی توباطن غوغایی به پا بود.درست مثل من.ظاهری پر از آرامش ولی دلی پر از تشویش

دلی که هر لحظه امکان داره از شدت غم و غصه وایسه.

بارون نم نم میبارید آسمون بغض داشت ولی رهاش نمیکرد.روکردم به اسمون خدا

_ای آسمون بشکنش ..بشکن بغتو نترس خیس نمیشم بالاسرم آفتابگیره.

خندم گرفت ..ولی آسمون کمی از بغضشو شکست..بارون یکمی شدت گرفت

لبخند غمگینی زدم وگفتم:همه جا باران میبارد..و من چشمهای خیسم رو به کدام بند بیاویزم؟؟!!

خدایا دلم // معجزه // می‌خواهد

از آن معجزه هائے که

به هنگام ه و وقوعش

"خدایا دوستت دارم" و "خدایا شکر"

میان حقِ حقِ گریه ه هایم

گم شود

خدایا دلم معجزه می‌خواهد

معجزه اے در حد "خدا" بودند

چند قطره اشک مزاحمو از روگونهام پاک کردم ..بدون اینکه در ترسو ببندم به زیر ملاقم

خزیدم پشتمو به دیوار تکیه دادم وبه پهلو خوابیدم..چشماموبستم ..آرامش میخواستم فقط همین.

دست کوچیکی روصورتتم درحال گردش بود ..آروم آروم روگونهام حرکت میکرد تاروی چونم .آرامش دادبهم..

یه دست کوچولو ..یه دست پاکو مهربون داشت آرومم میکرد..انگاری که قلبموبه نوازش گرفته بود.

چشمامو باز کردم شیرین روتختم کنارمن دراز کشیده بود ودستش روصورتتم بود.

شیرین لبشو گاز گرفتوگفت:ببخشید .

دوباره چشمامو بستم گیج خواب بودم. احساس کردم از روتختم بلند شد .فوری چشماموباز کردموگفتم:کجا؟

شیرین:میرم پیش دایی بخوابم .

_چرا پیش خالت نمیخوابی؟

شیرین:آخه سپهر گفت تواز ماخوشت نیما.

_سپهر غلط کرد.

شیرین خنده ی بانمکی کرد ودوباره کنارم خوابید .ملافه رو کشیدم روش ودستمو حلقه دورش.ودوباره

چشماموبستم.

شیرین:خاله؟

_هوم؟

شیرین: چقد سفید شدی!

_هوم.

شیرین: خاله؟

_هوم؟

شیرین: تو خیلی خوشگلی. وقتی چشاتو باز کردی برق زد

_هوم.

شیرین: خاله؟

_هوم؟

شیرین: تو از سپهر بدت میاد؟

_نچ

شیرین: خاله؟

_هوم؟

شیرین: من تو رو خیلی دوس دارم.

_هوم.

شیرین: خاله؟

_هوم؟

شیرین: شب بخیر.

_شب بخیر.

خوابیدم.. برای اولین بار تو آغوش دختر خواهرم.

یکی دو هفته ی بعد

از تراس اتاقم به پایین نگاهی انداختم. سپهرو رامین رو تاب بزرگی در حال صحبت بودن

فکر کنم فهقهشون تا اسمون هفتم خدا هم میرسید. رامتین و سپهر با تبلت تو دستش مشغول بود

و ریما، مامان، خاله فرشته و سپیده و حتی حمیده خانوم هم دور هم نشسته دور میزی که تو حیاط بود

نشسته بودن که سایه بون خیلی بزرگ هم از تابیدن افتاب بهشون جلوگیری میکرد. اینم از ابتکارهای مامان بود چون از تیره شدن پوستش متنفر بود.

که البته خاله فرشته مامان سپهر بود و سپیده هم خواهرش.

عمو محمد یاهمون شوهر خالم همراه با آقای بابا همروی لمه ی گوشه ی حیاط نشسته بودن و داشتن قلیون میکشیدن و صحبت میکردن.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و منم به شدت حوصلم سر رفته بود و مشغول تماشای خوشیه اینابودم .

چقدر خوشحالمو سرخوشن ولی این خوشیا زیاد طول نمیکشه آقای مجد . خیلی زود از تون میگیرم.

در تراسو بستم و رفتم تو اتاق.

تصمیم گرفتم یکم از کتابهای درسیمو مطالعه کنم . کار همیشگی بود اکثر وقتایی که بیکار میشدم درس میخوندم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس خستگی کردم سرمو از رو کتاب بلند کردم و کش وقوصی به بدنم دادم

چشمم به ساعت افتاد ۶ عصر بود برای امروز کافی بود. کتابو بستم و چشممو مالیدم .

صدای در اتاقم اومد . حسابی جاخوردم ولی خودمو نباختم به اینه نگاهی انداختم . سرو وضعمو مرتب کردم

شالمو انداختم رو سرم و دروباز کردم.

ریما با یه لبخند ژکوند پشت در بود. وقتی منو دید لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: نسیم جان

چرا خودتو تو اتاق حبس کردی؟ بیا پایین پیش ما

سعی کردم بخندم ولی میدونم که نشدولی با این حال گفتم: نه من تو اتاقم راحتم.

دست بر دار نبود دوباره گفت: چیو راحتی؟ پاشو بیا پایین زود. بعد دستمو گرفتو کشید

اونقدر عصبی شدم که دلم میخواست ریمارو از پلهها بندازم پایین.

اخه زنیکه بهت دارم میگم نیام چرا نمیفهمی؟ ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم . چون من الان نسیمم

اون غسل عصبی نیستم . یه نفس عمیق کشیدم تا اروم تر بشم.

ریماهمو بنظور داشت منو میکشید دنبال خودش و اصلانم فکر نمیکرد که شاید بیوفتم!

شالمو بیشتر کشیدم جلو.

وقتی به بقیه رسیدیم ریما منو به طرف دوتا صندلیه خالی مونده برد و روش نشستیم. اونقدر بدم میومد کسی بهم دستور بده حالا بازبون نگفت ولی شاید من دوست نداشتم اینجاشینم. دلم میخواست ریما رو تو همین حوض خفه کنم

بدون لبخند سلام زیرلبی گفتم که مامان و حمیده خانوم جوابمو دادن. مرداهم که اصلا متوجه مانبودن مامان: نسیم خودتو اینقدر تو اتاق حبس نکن افسرده میشی

تو دلم یوز خندی به حرفش زدمو گفتم: اخی کاری نبود که انجام بدم. ظرفارو شستم خونه را مرتب کردم و رفتم بالا.

خاله فرشته جرعه ای از چایش نوشید و به مامان گفت: درست برعکس اون یکیه ریما خنده ای کرد و گفت: نسیم اینجا راحت باش. شاید تعجب کنی که چرا ما باکسایی که اینجا کار میکنن اینقدر صمیمی هستیم بهت حق میدم هیچکسی این کار رو نمیکنه ولی خب دلیلی هم برای بد اخلاقی نبود. اگه بابا بفهمه بد رفتاری کردیم کلی تویبخمون میکنه. همین الانم با دستور بابا اومدم تا بیارم البته خبرنداره که اون خانومی که قبلا اینجا کار میکرد با ما چیکار کرده وگرنه به این رفتارش ادامه نمیداد خودمو متعجب نشون دادم کمی به طرف ریما کج شدمو پرسیدم: مگه اون خانومه چیکار کرد؟ ریما هم با صدای ارومی گفت: یکی از سرویس های طلا گرون قیمت مامان رو دزدیده بود به بابا نگفتیم این موضوع رو. به بهونه ی این که خوب وضعیشو انجام نمیده اخراجش کردیم.

سپیده: من از اولم ازون خوشم نمیومد

سرمو پایین گرفتم و باناخمونای دستم بازی کردم. عذاب وجدانم دوبرابر شد.

از وقتی من یادم میاد بابا با کارکنای این عمارت مهربون بود مثل الان. شاید اگه خودواقعیمو معرفی میکردم اینقدر تحویلیم نمیگرفت.

حمیده خانوم. مامان. خاله فرشته مشغول صحبت بودن. ریما هم تلفنش زنگ زد پاشد رفت. سپیده هم به مامان اینا گوش میداد.

شیرین نبود ریما پیش مادرشوهرش گذاشته بودتش ..

نگاهی به دور اطراف

کردم. جلوی هرکی یدونه استکان خالی بود. احساس کردم وضعیفه ی منه پاشم جمعشون کنم.

با اینکه غرورم این اجازه رو بهم نمیدادولی پاروش گذاشتمو بلند شدم.

سینه رو میزو برداشتم ومشغول جمع کردن شدم هیشکی حواسش بهم نبود اصلاو اصلا.

بعد ازین که استکان هارو از جلوی مامان اینا برداشتم رفتم طرف بابا رفتم خواستم استکانو بردارم

که خودش زودتر برداشست و گذاشت تو سینی .

میدونستم میدونستم. بهش نگاه کردم انداختم ولی اون بی توجه به من داشت به حرفای عمو محمد

گوش میکرد. نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرف پسرا استکان هارو از جلوشون برداشتم

بعد از شستن ظرفا یه میوهارو چیدم تویه ظرف پایه بلند ورفتم بیرون. توی این خونه احساس آرامش میکردم

ولی این باعث نمیشد که از حس نفرتم دست بکشم.

داشتم به طرف میز تو حیاط میرفتم که چشمم افتاد به رامتین لبه ی حوض نشسته بود ومیخواست

توپشو که افتاده بود تو اب رو برداره. به ان ترسیدم که بیوفته تو اب. عمق حوض خیلی زیاد بود

استخری بود واسه خودش ولی نه نمیوفته. اصلا به من چه بیوفته والا. هیشکیم حواسش به بچه

نبود

بیشتر خم شد به طرف اب که یهوو پاش لیز خورد و افتاد تو اب.

بی اراده جیغی کشیدم ظرف بزرگ میوه از دستم ول شد. همه ی سرا برگشت سمت من ولی من بدون فکر اراده

وحتی بدون خواسته ی قلبیم دویدم به طرف حوض بزرگ. بیشتر ترسم ازین بود که چراصدای جیغ رامتین

نمیومد

رو لبه ی حوض نشستم دستمو به طرف رامتین دراز کردم ولی نتونستم بگیرمش ازمن خیلی دوربود

داشت توی اب دستو پا میزد طاقتم تموم شد رفتم تو اب سعی کردم به صورتم اب نخوره

دست رامتینو گرفتم و کشیدم بغلم دستای کوچیکشو دور گردنم حلقه کرد. داشت میلرزید میدونستم

که از ترسه صدای دادو فریاد ریما باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. همه جمع شده بودن کنار حوض.

رامتینو دادم دستم میلاد وبا کمک سپیده از حوض بیرون اومدم. رامین بغل باباش گریه میکرد

ریماهم با گریه مدام داشت قوربون صدقه ی رامتین میرفت. همه دورش جمع شده بودن وسعی میکردن

ارومش کنن .

همهمه ای تو حیاط بیاشده بود. سرم درد گرفته بودم

نشستم رولبه ی حوض. سپیده کنارم نشست و دستشو گذاشت

رو شونم بهش نگاه کردم لبخندی به روم پاشید. دختر خوشگل و چشم ابرو مشکی ای بود واصلانم

شبيه سپهر نبود. لبخند کجکی تحویلش دادم وبه نگاهمو سوق دادم به طرف ریما همونطور که

رامتینو بغل گرفته بود و گریه میکرد.

یکونیم ماهی از اومدن من تو این خونه میگذره همینطور یه روز اینجام و یه روز

بیمارستان خسته شدم هنوز هیچکاری نتونستم پیش ببرم البته موقعیتش پیش نیومده یه ماهی هستش

که ریما اصلا اینورا پیداش نمیشه. رامینو سپهر هم رفتن اصفهان دقیق نمیدونم برای چی احتمالا به خاطر

شرکتشونه.

.باباهم صبح میرفت شبا برای خواب میومد اصلا نمیدیدمش مامان هم یا آرایشگاه بودیاهم

استخرو خریدو دورهمی بادوستا و مهمونیو ازاین حرفا . حمیده خانومم که میدید کسی نیست میرفت وردل

شوهرش . منم تو خونه تنها میومدم . امروز یکشنبه بود منم تنها . حوصلم سر رفته بود

تصمیم گرفتم برم تو حیاط یکم قدم بزنم ساعت ۱۰ شب بود

بابا خوابیده بود مامانم که طبق معمول مهمونی دوستش احتمالا از دوازده به بعد میومد . آروم

از اتاقم بیرون اومدم ورفتم پایین . درو باز کردم بی سروصدا رفتم بیرون

رفتم تو حیاط ونشستم رو یکی از جدولای کنار گلها به آسمون نگاه کردم آسمونی که یه ماه داشتو

هزاران هزارستاره مثل من که یه دل داشتمو هزاران هزار آرزو. دستامو زدم زیرچونمو به تاریکی شب

زل زدم .

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشیهامو تو با رفتن رفتی

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دل خوشیهامو تو با رفتن رفتی

چقدر صدای قشنگ بود و آشنا خیلی آشنا. بلند شدم و ناخداگاه به دنبال صدا کشیده شدم

مثل حس یه عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

به درخت تکیه دادم به نیمرخش که تو سیاهی شب گم شده بود نگاه کردم گیتار میزدو با صدای گرفته ای

میخوند. هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد ضربان قلب من بیشتر میشد

میدونستم که زودتر از رامین برمیگرده ولی نمیدونستم دیگه اینقدر زود

هیچشکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بیرحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیارو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشیهامو تو...

تا چشمش به من افتاد آهنگشو قطع کرد .

_ مزاحم شدم؟ .

برگشتم برم که گفت: نه مزاحم نیستی

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من هر موقع دلم میگیره میام اینجا میخونم چون از خونه دوره

کسی صدامو نمیشنوه

دوباره برگشتم طرفش وبه درخت تکیه دادم : منم هر موقع دلم میگیره یه جای خلوت ساز دهنی میزنم.

برگشت سمت من نگاه کردو گفت: الانم میزنی؟

بهش نگاه کردم نمیتونستم بفهمم چرا مشتاق شده ساز دهنی زدن منو گوش بده با این حال گفتم:

باشه .

رفتم روی تاب با فاصله از سپهر نشستم سازمو از جیبم دراوردم که از دستم قاپید. از حرکتش شوکه شدم

ولی اون داشت با دقت به ساز دهنیم نگاه میکرد. حالا میفهمم دلیل این کاراش چیه . این ساز رو من

از نه سالگیم داشتم اون موقعها سپهرورامین گیتاریادمیگرفتن منو پوپکم ساز دهنی .

_ چیزی شده؟

سپهر:ها؟ نه نه ببخشید بیا بزن .

تصمیم گرفتم آهنگی که فقط منوسپهر بلد بودیم رو بزنم. سازو ازش گرفتم و شروع کردم به زدن. چشم‌وبستم وبه خلصه ی شیرین فرو رفتم جدا از مکان و زمان جدا از کسی که پیشمه. رفتم به قدیما به روزهای فراموش نشدنی زندگیم. به روزایی که فقط ۹ بهار از زندگیم گذشته بود
_بابا بابا ببین این ساز چقدر خوشگله بابا برام میگیریش؟ بابا توروخدا
بابا: آخه تو که بلد نیستی بزنی.

_خب ... خب سپهر بهم یاد میده دیگه. _____؟؟!!!!

باچشای مهربونش به نگاه کردو گفت: باشه. ته تهغاری هستی دیگه چیکار میشه کرد
وقتی بابا اون ساز دهنی طلایی رنگو واسم خرید از خوشحالی یه جا بند نبودم. هر پنج دقیقه یه بار میگفتم: مرسی بابا. وای بابا خیلی دوست دارم. بابا توبهترین بابای دنیایی. بابا خیلی ماهی اونقدر این جملاتو تکرار کردم که آخرسر بابا با عصبانیت گفت: عسل یک بار دیگه تکرار کنی میبرم پیش میدما. همون شد که دیگه لال شدم.

وقتی رسیدیم خونه عمواینا خونه ما بودن. منم به با شوق به همه ساز دهنیمو نشون دادم
همه هم گفتن خیلی خوشگله. خیلی نازه. وقتی

رفتم تو اتاق رامین دیدم سپهر نشسته پشت کامپیوتر با خوشحالی رفتم طرفشو گفتم:

_سپهر سپهر ؟؟؟!!!!

سپهر: چی شده بزم؟

_بیا ببین بابا برام چی گرفته.

سپهر: لابد لواشک.

_نخیرم. ایناهاش یه ساز دهنی. بعد با نیش باز گفتم: خوشگله نه؟

سپهر: ببینمش امممم! نه اصلانم خوشگل نیست. سلیقت خیلی بده عسل اه اه. قیافشو کج کردو دوباره سرش برد تو کامپیوتر

بادلخوری سازو از دستش قاپیدمو با صدایی که از بغض میلرزید گفتم: اصلا.. اصلا نباید بهت نشون

میدادم به درک. رومو برگردوندم برم که ایستادم دوباره برگشتم طرفشو با صدای بلندی گفتم: سلیقه ی

خودت بده فهمیدی؟؟؟؟ بعد برگشتم داشتم میدویدم طرف اتاقم که دستم کشیده شد. سپهر جلوم ایستادو

در حالی که معلوم بود داره خندشو کنترل میکنه گفت: دختره ی نق نقو داشتم شوخی میکردم خره دیگه چرا قهر میکنی؟

_ولم کن اه

سپهر: دلم میخواد ولت نمیکنم میخوای چیکار کنی؟

هرچقد تقلا کردم فایده نداشت زورش خیلی زیاد بود خسته شده بودم که ناخواسته بغضم ترکید.

تحمل توهین از طرف سپهر رو نداشتم حتی اگه شوخی میبود حتی اگه به خاطر درآوردن حرص من میبود. زود ناراحت میشدم و بغض میکردم. سپهر با تعجب نگام کردو گفت: عسل من فقط شوخی کردم

اه بسه دیگه بی جنبه. پاک کن اشکاتو

دماغمو کشیدم بالا و اشکامو پاک کردم که سپهر گفت: چقدم زشت میشی گریه کردنی .

دیگه به اوج انفجار رسیده بودم یه جیغ فجیحی کشیدمو گلدون شیشه ای کوچیک مامان کنار دستم بود رو برداشتم و افتادم دنبالش اونم جلدی فرار کرد کل دور خونه رو دویدیم منم که دیدم دستم بهش

نمیرسه گلدونو با تمام قدرت پرت کردم که خورد تو سر عموکه روکاناپه نشسته بود

سر بیچاره عموم چهارتا بخیه خورد

مامانم حسابی باهام دعوا کرد منم جز گریه کاری نیمیکردم این وسط سپهر بود که هرهر میخندیدونو

بیشتر حرصی میکرد

آهنگم تموم شد. آروم چشامو باز کردم دوباره سیاهی شب. دوباره برگشتم به زمان حالی که ازش

بیزار بودم. دستمالی جلوم قرار گرفت برگشتم طرف سپهر توسط نوری که تو صورتش افتا

و تونستم

قرمزی چشاشو تشخیص دادم .

سپهر: بگیر اشکاتو پاک کن.

با تعجب دستمو کشیدم به صورتم. خیس بود پراز اشک شده بود. دستمالو ازش گرفتم.

سپهر: خیلی قشنگ زدی.

صدای سپهر ۱۶ سال پیش تو گوشم پیچید:

عسل خیلی بد زدی.

ناخداگاه لبخندی نشست گوشه لبم اون موقعهاهم همینطور ساز میزدم اونجوری میگفت تا منو حرص بده

سپهر: این آهنگو.. از کجا یاد گرفتی بزنی؟

میدونستم میپرسه ولی جوابی براش پیدانکرده بودم. بلند شدم و گفتم: از یه عزیزی. من دیگه برم بخوابم شب بخیر

پشتمو بهش کردم داشتم میرفتم سمت خونه که اومد روبهروم و ایستاد نگاهش کردم

که گفت: این آهنگو کی بهت یاد داده؟

چرا میخوای بدونی؟

سپهر: چون برام مهمه خیلیم مهم.

چرا؟

سپهر: داری از جواب دادن طفره میری؟

یه رازه

سپهر: راز؟ بین کی؟

چیزی نگفتم. اصلا چی باید میگفتم؟

سپهر عصبی دادزد: توو کی؟؟؟؟؟؟

دلم میخواست بگم بین من و تو ولی نه نباید میگفتم نباید میفهمید آخ سپهر اخ تو هیچی نمیدونی هیچی

دوباره اشکم درومد اه لعنت به این اشکا لعنت. سرموبالا گرفتمو گفتم: آقا سپهر من که نمیتونم زندگیه

شخصیمو برای شما توضیح بدم. شما هم..

اون اصلا به حرفام توجهی نمیکرد زل زده بود به صورتم. این چرا خشک شد

آقا سپهر؟

نخیر تو باغ نیست یارو

__ سپهر؟

دستشو آور.. بالا داشتم به جهت دستش نگاه میکردم که رفته رفته میومد طرف صورتم قلبم شروع کرد به تپیدن. نزدیک نزدیک نزدیکتر نفسم تو سینه حبس شد با دستمالی که تو دستش بوداشکمو پاک کرد سرشو نزدیک

صورتم آورد قلبم داشت از تو سینم کنده میشد هر لحظه منتظر یه عکس العملی ازش بودم ولی اون با دقت به صورتم نگاه کرد بعد دستشو بیشتر مالید به صورتم رفت عقب و به دستمال نگاه کرد من فقط متعجب به حرکاتش نگاه میکردم نمیفهمیدم داره چیکار میکنه. که با جمله ای که گفت تازه دوهزاریم افتاد

سپهر: این چیه؟

یا خدا. دستمو گذاشتم یه طرف صورتمو دویدم طرف خونه پلهارودوتا سه تا رد کردم رفتم تو اتاقم درو هم از پشت قفل کردم به نفس نفس افتاده بودم بادستای لرزون چراغو روشن کردم و رفتم جلوی آئینه. اوه اوه قسمتی از گریم سمت چپ صورتم رفته و پوستم یکم سفید شده بود من خر فکر کردم به خاطر چیز دیگه ای داره خم میشه نگو... والی بدبخت شدم ینی فهمید کل صورتم گریمه؟ پ ن پ میخواست ماچت کنه روت خم شد. با کلافگی شالمو از سرم کشیدم پایین موهای بلند و مشکیم ریخت دورم. اصلاشاید نفهمیده. مگه خنگه؟ کرمم خورده بود به دستش ندیدی چطورنگاش میکرد. دارم دیوونه میشم.

ساعت ۱۲،۵ بود نماز

قضا شدمو خوندمو با ذهنی آشفته گرفتم خوابیدم.

صبح سر ساعت ۵،۵ بیدار شدم نمازمو خوندم. دراتاقو باز کردم به بیرون سرک کشیدم هیچ صدایی نمیومد پس همه خواب بودن. لباسامو پوشیدم ولی گریم نکردم چون باید میرفتم بیمارستان حوصله پاک کردنشو نداشتم. خیلی آروم از خونه زدم بیرون بایه تاکسی رفتم خونه. زیبا خواب بود ولی سالار داشت ماشینو تمیز میکرد رفتم تو اتاق. لباسای وکهنه ای که تنم بود رو با لباسای شیک عوض کردم وبا سالار رفتم بیمارستان.

حسابی خسته شده بودم از صبح تا حالا عین چی دارم کار میکنم . ساعت دروبر شیش بود از اتاق
عمل اومدم بیرون داشتم با دکتر حرف میزدم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم
که صدای دلنشین عموگوشم پیچید:سلام دختره . رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمیگی یه عمویی هم تواین
غربت داری؟

بغض کردم سرمو بالاگرفتم تا اشکام نباره . نفسی تازه کردم و گفتم:سلام عمو.
عمو:مرسی ماهمه خوبیم احوال نپرس.

_ شماهارو میدونم ولی نی نی رونه

عمو:ه_____ی. صبرکن صبرکن تو از کجا میدونی؟

_ چی فکر کردی؟. من تا آیدارو دارم غم ندارم. مبارکه.

عمو:از دست شما دو تا. ایشالا نوبت توام میشه.

ابروهام پرید بالا چی میگه این عمو من اونقد کارهای نکرده دارم که اصلا به اینجور چیزا فکر نمیکنم

_ دلت الکی خوشها عمومن تو چه فکریم تو تو چه فکری

عمو جدی شد و گفت:بس کن عسل دست بردار ازین کارا. حالت خوبه؟ اذیت نمیشی؟

_ نه عمو خوبم . و درضمن من کاریو که شروع کردم تموم میکنم.

عمو:بله میدونم کسی که شک نکرده؟ خیلی مواظب خودت باش عسل.

_ نه شک نکرده باشه نگران نباش.

عمو:کجایی؟

_ بیمارستان

عمو:پس برو به کارت برس بعدا حرف میزنیم . خدافظ

_ خدافظ

گوشی رو قطع کردم . خوشحال بودم برای عمو . بالاخره بابا همیشه... برگشتم سرکارم تا شاید مثل همیشه

همه چی یادم بره حتی شده برای چند دقیقه

بعداز دوساعت سروکله زدن با بیمارا لباسامو عوض کردم

رفتم خونه. وقتی رسیدم جلوی در خونه تا خواستم از ماشین پیاده شم گوشیم دوباره زنگ خورد

__بله؟

حمیده خانوم: الوسلام نسیم خودتی؟

__سلام حمیده خانوم بله منم. اتفاقی افتاده؟

حمیده خانوم: نسیم خانوم گفتن که زود خودتو برسون اینجا باهات کار داره.

__الان؟ من که امروز روز کاریم نیست.

حمیده خانوم: نمیدونم والا حالا تو بیا ببینیم چیکار داره.

__باشه الان میام.

گوشیروقطع کردم به ساعت نگاه کردم ۸ بود آخه الان چه کاری ممکن بود باهام داشته باشه

نکنه...والای نکنه سپهر از دیروز چیزی به مامان گفته باشه. نه نه نه اه.

این دفه با دقت بیشتری گریم کردم لباسامو عوض کردم بایه تاکسی خودمو رسوندم تو تمام

طول مسیر ذهنم درگیر بود آروم و موقرار نداشتم.

حاج بابا دروبرام باز کرد.

__سلام حاج بابا.

دوباره چشاش برق زد هر موقع اینطوری صداش میکرده خوشحال میشد.

حاج بابا: سلام دخترم بیا تو

با دستایی یخ کرده رفتم طرف خونه حمیده خانوم درو برام باز کرد.

__چیشده؟

حمیده خانوم تا خواست چیزی بگه مامان دستمو کشید: نسیم بیا اینجا منو نشوند رومبل و خودشم

نشست کنارم بالاخره دهن باز کرد: نسیم فردا ساعت ۴ رامین میرسه

تهران. راستش فردا تولدشه میخوام سورپرایزش کنم.

نفسمو با صدا دادم بیرون خیالم راحت شد حداقل به من شک نکردن. بهش نگاه کردم چقدر خوشحال

بود. دوباره ذهنم به سالها پیش پر کشیده آخرین تولد رامین که من توش حضور داشتم به ۱۲ سال پیش

تازه از مدرسه برگشته بودم خسته و کوفته کیفو پرت کردم یه گوشه و افتادم رو مبل که مامان عین

جن اومد بالا سرم.

مامان: عسل فردا تولد رامینه.

_خب؟

مامان: خب؟!!!!!!

_نگو که پیام کمکت کنم مامان

مامان: اتفاقا همه ی کارهای تزئینیو باید تو انجام بدی.

_مامان!!!!!!

ماما. تازه سفارش کیکو ایناهم باتوعه.

_مامان!!!!!!

مامان: اها باید تو انتخاب کردن غذاهم کمکم کنی.

_مامان!!!!!!

مامان: آها باید به تک ت مهمونا زنگ بزنی دعوتشون کنی

_ماما..

مامان: بس— دیگه مامان مامان مامان سوزنت گیر کرده؟ پاشو دیگه زود هزارتا کارداریم.

_نسیم جان حواست به من هست؟

بله متوجه شدم فردا میخوایید جشن بگیرین؟

مامان: آره. راستش من سلیقم زیاد خوب نیست ینی جوون پسند نیست به ریماهم نمیتونم بگم بیاد

کارای تزئیناتو انجام بده بچهارو با خودش میاره اونم شلوغ میکنه. به خاطر همین از تو میخوام .

_من دقیقا باید چیکار کنم

مامان: تزئین خونه و سفارش کیکو و انتخاب غذاها و نوشیدنی ها باتو. پختو پز با حمیده گردگیر یو

تمیز کاریم با مینا. آها راستی دعوت مهمونا هم با مینا.

اووووووف خوبه نوزاد نوپا نیستش طرف داره ۳۰ سالش میشه اینهمه ریختوپاش برای چیه آخه

خیلی حوصله دارن. والا

مامان: تقریبا ۱۲ سالی میشه هیچ جستی تو این خونه برپا نشده حتی تولد حالا که رامین تو این پروژه موفق شده گفتم یه جشنی بگیرم هم به افتخار موفقیت شغلش هم تولدش همم اینکه تو این جشن یه دختری واسه

خودش انتخاب کنه داره بعد باخنده ادامه داد: داره پیر میشه دیگه.

لبخند کجی تحویلش دادم که البته فک کنم اگه جای من یه میمون بود خوشگلتر میخندید.

اگه رامین فرداشب دختری انتخاب کنه برای ازدواج چی؟ اصلا حوصله ی عروسی ندارم

حالا عروسی هیچ حوصله تولد فر دارو ندارم. اه

توافقار خودم بودم که یه دختر لاغرو کشیده از آشپز خونه اومد بیرون. اوه اموهای عسلی

رنگشو بالا جمع کرده بود آرایش غلیظ داشت این کیه دیگه؟؟؟

مامان: مینا جان! تو هنوز کارتو شروع نکردی؟

مییی... اینه؟؟؟ توقع داشتم یه دختر پاپتی بیاد جلوم ولی... من با اینهمه دبدبه و کبکبه این ریخ

اومدم اونوقت این شبیه شاهزادها لباس پوشیده .

مینا با کمی تته پته گفت: الان شروع میکنم خانوم ورفت بالا.

مامان: توام پاشو زود کارارو انجام بده اینم کارتم یادت باشه بهترینهارو برای فرداشب میخوام

بعد از اینکه لیستو کامل نوشتم سرو وضعمو مرتب کردم ویه عکسی از آخرین تولد رامی

که من توش بودم رو برداشتم چون لازم میشد. و رفتم بیرون داشتم از حیاط خونه میگذشتم

که چشمم خورد به حاج بابا داشت تو باغ به گلا آب میداد یه نفرم دست به جیب داشت تماشاش

میکرد و چون پشتش به من بود نتونستم بشناسنش. رفتم طرفشون

_حاج بابا؟

دوباره چشاش چلچراغ شد وگفت: جانم؟

برنامه ی فرداشبو که میدونید؟

حاج بابا: آره دخترم چطور

_میخواستم بگم اگه زحمت نباشه به این حیاطم یه دستی بکشید

حاجی: باشه دخترم تو نگران حیاط نباش. مثل دسته ی گل تحویل میدم خوبه؟

_عالیه. پس من برم فیلا

حاجی: خدافظ دخترم.

راهمو کشیدم که برم طرف در ولی با صدایی قلبم ایستاد. اصلا آمادگی روبه رویی باهاشو نداشتم

سپهر: نسیم؟

یه نفس عمیق کشیدمو با قیافه ای خونسرد برگشتم طرفش: بله؟

سپهر: کجامیری

_میرم سفارشهای خانمو بخرم

سپهر که بهم نزدیکتر شده بود داشت بادقت صورتمو واری میگرد. توهمون حال گفت: من میرسونم.

نه جان مادرت.

_ نه خودم میرم

لیستو از دستم کشیدو گفت: حرفو یه بار میزنم.

میخواستم بگم بله با اخلاقیهای گندتون آشنا هستم ولی دیگه بزرگواری کردم و گفتم:

مگه من گفتم چندبار بزن؟

سپهر با تحکم گفت: باهات کار دارم

میدونستم چی میخواد بگه حتما یا مورد گریممه یا سازدهنیم. من اینو میشناسم از همه چی سر

درنیاره ول کن نیست. لیستو از دستش کشیدمو گفتم: من با کار شما کاری ندارم.

رومو برگردوندم که برم بازومو کشید برگردونده شدنم طرفش

سپهر: ببین دختره من عاشق سینه چاکت نیستم که داری برام ناز میکنی.

آمپر چسبید بالا دوباره عصبی شدم با صدای نسبتا بلندی گفتم: منم کشته مرده ی چشای باباقوریت نیستم که

ناز کنم وقت اضافی هم ندارم یه بار گفتم یه بار دیگه هم میگم کـــار دارم.

سپهر هم مثل من صداشو برد بالا: منم گفتم که میرسونمت و تورا باهات حرف میزنم. خیلی لج بازی

به چشاش نگاه کردم عصبی بود خیلیم عصبی بود

وقتی سکوتمو دید میچ دستمو گرفتمو باخودش کشید . همیشه با من همین رفتارو میکرد

وقتی قبول نمیکردم باهاش جایی برم میچ دستمو میگرفتو میکشید منم بهش میگفتم عقده ای

آی حرص میخورد من کیف میکردم دلم برای حرصی شدنش تنگ شده بود برای همین

بی هوا گفتم: عقده ای

یهو برگشت طرفم با حیرت گفت: چی گفتی؟

خواستم سوتیمو ماس مالی گفتم: من؟ نه چیزی نگفتم . خیالاتی شدی

سپهر مشکوکانه نگام کردو گفت: ولی من شنیدم به چیزی گفتی .

__پوووووف ای بابا داره دیر میشه من هنوز هیچکاری نکردم اگه قراره اینطوری کنی خودم باتاکسی

میرم

سپهر: نخیر خودم میبرمت .

سوار ماشینش شدم حرکت کردیم

بهش نگاه کردم بعضی موقع جووری اخم میکرد که شک میکردم این همون سپهر دلکچند سال پیش یا نه

نشسته بود پشت فرمون و با اخم داشت ماشینو روشن میکرد دوباره به گذشتها پرکشیدم:

۱۳سالم بود نشسته بودم تو اتاق طبق معمول داشتم درس میخوندم که سپهر بیهوا پرید تو اتاق

__ هوووو چه خبرته؟؟

سپهر: عسل پاشوبیا

__ چیشده؟

سپهر: بیا!!!

آروم پاشدم رفتم کنارش که منو برد لب پنجره

سپهر: ببین ماشینو .

__ خب؟؟

سپهر: یه نقشه ای دار

—چی؟

سپهر سویچ ماشینو آورد بالا و جلو صورت تم تکون داد

—نه

سپهر: آررررره

—خطر ناکه

سپهر: اه عسل بس کن نیای تنهایی می

—نه منم میا

آروم از پلها جیم زدیم تو حیاط حاج بابا تو حیاط نبود ماهم با خیال راحت نشستیم تو ماشی

—سپهر چیکار میخوای بکنی؟

سپهر: میخوام آرد الک کنم_ مسخره. منظورم اینه که روندن بلدی؟

سپهر بادی به غیغ داد و گفت: دست کم گرفتی؟

روشن کردن ماشین به پنج دقیقه طول کشد. وقتی ماشین روشن شد من از ترس پریدم عقب نشستم

سپهر: ترسو_ خودتی. پس چرا حرکت نکرد

سپهر: صب کن گرم شه. بعدشم مگه شتره؟ من باید حرکتش به

—هههه. بعد از اینکه تو روندی میدی منم امتحان کنم؟

سپهر: نه

—ا؟ چرا؟

سپهر: چون بچه بازی نیست

—نه اینکه تو بزرگی.

سپهر: از تو که بزرگترم فسقل

خیلی از دستش حرصی شده بودم دنبال یه چیزی میگشتم تا عقدمو خالی کنم که چشمم افتاد

به دستی برای خالی کردن خودم رو دادم پایین که یه دفه ماشین

حرکت کرد از ترسم قايم شدم پشت صندلی سپهر هم که اونقد هول کرده بود نمیدونست چیکار کنه

ماشینم خوش خوشانش بود داشت میرفت طرف در حیاط که باز بود که یه دفه عموی بیچاره من از در اومد

تو .ماشین صاف خورد به فیهاخالدونش .بدبخت مادر مرده غش کرد.

سپهر فورا دستی روداد بالا واز ماشین پرید رفت طرف عموم .منم جیم زدم

با یا آوری اون روزا لبخندی نشست کنج لبم .کاش میشد بارم برگشت به اون دوران

سپهر:به چی میخندی؟

من که به کل فراموش کرده بودم سپهر پیشم نشسته یه دفه هول شدمو گفتم:هیچی.

سپهر:به هیچی خندیدی؟

_ شما چی میخواستی به من بگی؟

سپهر:راستش وقتی داشتی با خاله حرف میزدی شنیدم که خاله گفت رامین ازبین دخترایی که تومهمونیه

فردا هستن باید یکی رو برای ازدواج انتخاب کنه.درسته؟

_بله

سپهر:نمیدونم میدونی یا نه ولی رو حرف خاله همیشه حرف زد ورامین اونقدرکله شق هست که بادختر

منتخب خاله ازدواج کن.

_خب این چه اشکالی داره ؟

سپهر:صبر کنی میگم اینقد حرفمقطع نکن

وقتی سکوت منو دید ادامه داد:رامین کس دیگه ای رو دوست دااا...

یهو بی فکر با صدای بلندی گفتم:کیوو؟

اونقدر حرکتیم ناگهانی بود که بیچاره از هول زد روترمزوباچشمای درشت شده نگام کر

لبمو به دندون گرفتم وسعی کردم دیگه حرف نزنم

به رانندگیش ادامه داد:اسمش پوپکه یکی از دوستای دوران بچگیمون

که بعداز جریاناتی رابطمون باهاش سرد شدولی رامین دوشش داره ینی عاشقشه چندین ساله

ولی متاسفانه بین مهمونای دعوتی فردا نیست والبته فکر نکنم کسی اونو یادش باشه تا دعوت کنه

پوپک؟باهمون پوفک خودم . . ازهمون اولم فهمیده بودم رامین دوشش داره

ولی فک میکردم دیگه فراموشش کرده. دوباره صدای سپهر افکارات منوبهم زد: رامین خیلی غدو مغروره

امکان نداره بهش ابراز علاقه کنه ولی اگه پوپک فردایا صددرصد رامین اونو به خاله نشون میده و

میفرسته برای خاستگاری.

ولی اون که دعوت نیست.

سپهر: خب مسئله همین جاست. تو باید یه کارایی بکنی.

من؟ چه کارایی؟

سپهر: باید شماره ی خونه پوپکواز تو خونه پیداکنی و یواشکی اونو توی لیست دعوتی بنویسی.

شمارشو؟ آخه از کجـ.

یه دفه با یادآوری دفترچم که احتمالا تواتاق قدیمیم بود ادامه ی حرفمو خوردم.

سپهر: چی؟

هیچی. باشه سعیمو میکنم.

سپهر: حالا تو چرا همچین ذوق کردی؟

من! خب آخه خبرت شو که کننده بود

سپهر مشکوک نگام کردو گفت: همین؟؟؟

همینجا نگه دار از اینجا خرید میکنم

کاملا واضح تغییر موضوع دادم ولی هیچ حرفی نزد و نگه داشت تا من پیاده شم.

سپهر: من تو ماشین منتظرم

از ماشین پیاده شدم.

رفتم تو مغازه قنادی اول باید کیکو سفارش میدادم. عکسو از کیفم دراوردم عکسی که توش منو رامین

نشسته بودیم پیش کیک.

برای انجام کاری که تو ذهنم بود یکم تردید داشتم ولی نه عسل نه تو برای انتقام اومدی اومدی تادوباره

عسلو

رو زنده کنی پس نباید احساساتی بشی. بایه تصمیم آنی رفتم طرف میز جفت همون کیک که تو عکس

بودرو سفارش دادم البته بزرگتر. اون کیک هم سلیقه خودم بود میخواستم عسل رو به یادشون بیارم

همه چیز باید طبق ۱۲ سال پیش میشد. وای چه شود

بعد از خرید وسایل تزئینی و سفارش شیرینی و خرید میوها و شربت و کوفتوزهرماربرگشتیم خونه .

مینا همه ی گردگیری هارو انجام داده بود حیاط به لطف حاج بابا از تمیزی برق میزد ساعت ۱۲ بود

همه خوابیده بودن مثل اینکه من بدبخت باید بیدارمونم . چه بهتر تنهایی همه ی کارهارو میکنم

لبساموکندمو دست به کار شدم . بادکنکاروبرداشتمو نشستم رومبل . انگار برا بچه تولد گرفتن .

ولی خب چه بهتر نقشم کامل اجرا میشد . شروع کردم به باد کردنشون اونقدر باد کرده بودم که دیگه نفسی بارم

نمونده بود.. آخه هم

سن و سالای این دارن برای بچهاشون تولد میگیرن آخه این مسخره بازی چیه؟ خب جشن میگیری مثل بچه آدم

جشن بگیر بانک آخه

سپهر: خفه نشی!!

هرچی باد کرده بودم خالی شد تو صورتتم ای تو روح من نمیدونم این خواب نداره؟؟ خونه زندگی نداره؟

سپهر: اوه خالی شد.

_ شما خواب نداری؟

سپهر: نه

ای مرض

بی اهمیت بهش دوتای باقی موندم باد کردم و بلند شدم تا بچسبونمشون. ولی سقف بلند بود باید چهارپایه

میاوردم . من که جاشو بلد نیستم . باید ازین بپرسم؟؟ نه نه نه غرورم اجازه نمیده .

مثل اینکه چاره ای ندارم بادرمودگی برگشتم طرفش که دیدم آقا سرشو کرده تو گوشیش داره پو بازی میکنه

ای خدا!!!!!! یا عقل نده یا اگه میدی کاملشو بده .

_ آقا؟؟

توباغ نیست.

_ آقا سپهر؟

نخیر.

_ سپهر؟

با لبخند سرشو بالا آورد: بامنی؟

نخیر با بقال سرکوچه ام.

_ بله با شمام. همیشه بری چهارپایه رویاری؟

ابروهاش پرید بالا: من؟؟

_ جز شما کس دیگه ای اینجاست؟؟

پووفی کشید و بلند شد رفت بیرون بعد از چند دقیقه با چهارپایه برگشت و گذاشت جلوم .

رفتم بالا و بادکنکهارو دونه دونه طوری که خودم میخواستم چسبوندم به سقف تو تمام طول کارم

سپهر چهارپایه رو گرفته بود تا نیوفتم منم کارمو انجام میدادم بعد از اینکه تموم شد

اومدم پایین با بادکنکا رو سقف نوشته بودم رامین درست مثل چندسال پیش میدونستم هرکسی اینو

بینه یادمن میوفته. این تولدو براتون زهر میکنم قسم میخورم برگشتم طرف سپهر وگفتم: چطور شد؟

که دیدم با دقت زل زده به چشم. دوباره همون نگاه دوباره چشمای عسلیش. چندساله این نگاهش ازمن

دریغ بود. دوباره بغض لعنتیم داشت سربازمیکرد که نگاهمو ازش دزدیدم

_ چیزی شده؟

سپهر: لنز گذاشتی؟

خون تو رگام یخ بس .

سرمو بالاگرفتم باقیافه ای مثلا متعجب گفتم: لنز؟؟ نه چشمای خودمه

یه قدم بهم نزدیک شد درست رخ به رخ موند وگفت: اون موجود گوش درازی که تو ذهنت مجسم کردی

خودتی وقتی اون بالا بودی نور لامپ افتاده بو تو چشمتا فهمیدم لنزه مارو احمق فرض نکن لطفا.

سرمو گرفتم بلا دلم میخواست دقودلیمو سربکی خالی کنم کیی ازین بهتر.

از صبح تا حالا هی سعی میکنم رو این غرور لعنتی کار کنم ولی همیشه. مثل اینکه الان وقته اوج گرفتنش

_گوش کن آقای محترم من اینجا کار میکنم ودر ازاش از خانوم پول میگیرم نه از شما. هر کاری میکنم هر جوریم لباس میپوشم و خودموبه هر شکلیم در میارم به خودم مربوطه و شما هم نباید تو زندگی دیگران سرک بکشید.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم تو اتاقم. پشت در سر خودم ونشستم
سرمو به در تکیه دادم احساسم برگشت دوباره با دیدن چشاش با نفسهای قلبم به تپش افتاد. چقد تو این ۱۲ سال به خودم گفتم که دیگه فراموشت کردم. کو؟ پس چی شد؟ چیشد عسل این بود؟
این بود اون غرور و محکم بودنت که ازش دم میزدی؟ کجارت؟ وای سپهر وای.
صورتمو بین دستام پنهان کردم. چه راحت جازدم. خیلی راحت.

دوست دارم فراموشی بگیرم

تا وقتی عشقم رو ببینم

ب

این غریبه ی آشنا چقدر دوست داشتنی هست.

همه چی آماده بود تزیینات انجام شده بود کیک تو یخچال بود غذاها پخته شده بود
همه چی درست مثل چند سال پیش بود شیرینیها شیرینی های خامه ای مورد علاقه ی عسل بودن. غذاها همون
غذاهای چندسال پیش این وسط قیافه ی حمیده خانوم خنده دار بود علامت تعجب میشد حقم داشت بیچاره
من و میناهم به دستور خانو یه تونیک ساده ی گرمی که بلندیش تا زانو میرسیدرو با یه ساپرت
پوشیدیم من شال انداختم. موهاموبالاجمع کردم و شال قهوه ای
رنگمو طوری بستم که موهام اصلا دیده نشه. از اتاقم اومدم بیرون میدونستم مهمونا هنوز نیومدن
ساعت تازه ۱۲ بود مهمونا ساعت ۴ دعوت داشتن
صدای گریه و شیون از پایین میومد

ریمما : ولی دیر فهمیدیم مامان خیلی دیر.

سپهر پریشون دستی لای موهاش کشیدواز خونه رفت بیرون .

ظرفیت چیزایی که شنیدمو نداشتم صدای گریه مامان و ریمما مثل مته داشت مخمو سوراخ میکرد

دوباره به اتاق پناه بردم و دروبه هم کوبیدم .به نفس نفس افتاده بود

نشستم پشت در

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت اونا داشتن برای من گریه میکردن اونوقت من داشتم با

برای نابودیشون نقشه میکشیدم؟!

خدایا گناه من چیه که اینطوری داری مجازاتم میکنی؟

ولی نه نه نه پشیمونی اونا چه سودی برام داره ؟نوجوونیمو برمیگردونه؟تنهاییهای چندین سالمو

جبران میکنه ؟گریه های شبونمو از زندگیم حذف میکنه؟ من کاری که میخواستم انجام بدم پشیمون

نمیشم هرگز.

رفتم به طرف تراس کوچیک اتاقم سپهر نشسته بود رو همون نیمکتی که اونشب برایش ساز زدم

به روبه روش خیره شده بود.

سپهر دوسم داره؟؟ زیرلب چندبار تکرار کردم انگار باهربار تکرار بیشتر باورش میکردم .

بلندتر گفتم : منم دوست دارم** من هنوز گاهی یواشکی خواب تورا میبینم

یواشکی نگاهت میکن

صدایت میکنم

بین خودمان با

من هنو

تورا یواشکی دوست دارم

نشید .هیچوقت نباید بشنوه هیچوقت. بغض توگلوب داشت خفم میکرد ولی نه نباید گریه کنم

اگه همینطوره گریه کردنام ادامه بدم نابود میشم.

صدای مایلیم منو از افکارم بیرون کشید صدامو صاف کردم جواب دادم

بله؟

آیدا: عسل؟ خیلی بی معرفتی دختر

علیک سلام

آیدا: آخ ببخشید اونقد از دستت توپم پره سلام کردنم یادم رفت. سلام عزیزم. خوبی؟

مرسی خوبم عمو چطوره؟

آیدا: مگه میشه با داشتن همچین خانومی بد باشه.

اره خب.

آیدا: عسل حالت خوبه؟ چیزی شده؟ صدات گرفتست.

نه من خوبم

آیدا: حالا دیگه من نامحرم شدم؟ چی عسل خوشگلموناراحت کرده؟

همین حرفش کافی بود تا ارادم سست بشه... شل بشم.. و بغضم بشکنه. زدم زیر گریه

آیدا: عسل؟ چیشده؟ حرف بزنی. الو

آیدا من چیکار کنم؟

آیدا با صدای بلند داد کشید: بگو دیگه جون به لبم کردی

آیدا من احمق میخواستم تلافی کنم میخواستم نابودشون کنم شرمندشون کنم. آیدا امروز مامان داشت

گریه میکرد به خاطر من آیدا رامین شبا دیر میاد خونه چون نمیخواه چشمش به بابا بیوفته

آیدا سپهر شبا تو اتاق قبلی من میخوابه. مثل قدیما

دوسم داره وقتی داشت با مامان حرف میزد شنیدم اونوقت من... من خاک بر سر فکر میکردم از من متنفرن

واای آیدا من این بازی رو شروع کردم

حالا چیکار کنم؟ چطور برم بگم من دختر توئم؟ بابا هنوز منومقصر میدونه همه عکسامو جمع کرده

اگه تواین خونه کسی اسممو بیاره از ارث محرومه من دارم میترکم چطور به بابا ثابت کنم آیدا؟

آیدا: یه سوال بیرسم راستشو میگی؟

من کی دروغ گفتم بهت؟

آیدا: دوس داری تو اون خونه به عنوان عسل زندگی کنی؟

دست آزادمو گذاشتم رو سرم کشش فکر کردن به این موضوعو نداشتم. الان نه

آیدا: عسل با تو بودما!! من که میدونم دوست دار.

_ این محاله بابا منو باور نداره اگه بفهمه من زنده ام خودش منو میکشه.

آیدا: این چه افکاریه؟ کدوم پدری بچشو میکشه دختر؟؟؟

_ پدر من.

تمومش میکنم برمیگردم اونجا بدون اینکه کسی بفهمه من کی بودم

آیدا: نمیتونی

_ چرا؟

آیدا: چون دلت نمیزار.

_ دلم؟

آیدا: آره دلت. دلت اونجا گیره پیش یه نفر. تو حتی اگه خونواد تو فراموش کنی. اون یه نفرو نمیتونی

گریه قطع شد: چی میگی آیدا؟

آیدا: بس کن عسل به خودت بیا. وقتی اینجا بودی هر خاطره ای که برام تعریف میکردی توهر جمله

یه سپهر نامی وجود داشت تو همه عکسها شخصی به اسم سپهر بود. هرکاری که میکردی میگفت

یه بار با سپهر امتحانش کرده بودی اسمشو میاوردی چشات برق میزد حتی حمید هم از علاقت

نسبت بهش باخبره چرا انکار میکنی؟ به خاطرش بجنگ. به خاطر عشقت تو بچه نیستی

که فکر کنیم این یه هوسه ۲۷سالته چرا بچگونه فکر میکنی. عسل به دنبال مقصر بگرد اسمش

بود مهران؟ آره خودش تلافی کن ولی نه سر خونوادت سر مهران

عسل تو خیلی ساده ای بیش از اندازه مهران میخواست خانواده ی شمارو بهم

بزنه ولی تو نباید بزاری. به پدرت یه کوچولو حق بده

غرور پدرانش پیش خانوادش شکست. درسته اونم اشتباه کرد ولی خب تو ببخش

بعداز چند دقیقه سکوت تونستم دهن قفل شدمواز هم باز کنم.

_آیدا؟

آیدا: جانم؟

_چه خوب که تو پیشمی

آیدا: بسه بسه اه اه لوس

گفتم: حقا که روانشناسی خوش به حال مریضات

آیدا: وای عسل دهنم کج شد قطع کن دیگه دختر

_باشه برو به کارت برس به عموهم سلام برسون

آیدا: باشه عزیزم فیلا با

_خدافظ

مهران؟ آره درستشم همینه. آخ مهران یه بلایی سرت بیرم که ۱۲باربگی گه خوردم حالاببین.

حرفای آیدا مثل همیشه مرحم زخمامم شد بهم آرامش داد باعث شد یادم بیاد که هنوزم تنهانستم.

ولی من نمیتونم از بی اعتمادی خانوادم نسبت به خودم بگذرم .

باد گرمی که به صورتم خورد باعث شد متوجه بشم در تراسو نبستم رفتم طرفش تا ببندم چشمم به نیمکت

خالی افتاد. سپهر رفته بود. آیدا راست میگفت من دوشش داشتم ولی همیشه سعی در مخفی کردنش

داشتم غافل از اینکه خیلی تابلو بودم. کم غمو غصه داشتم اینم اضافه شد خدایا خسته شدم

به خودت قسم خسته شدم خلاصم کن خداهم خودت راحت میشی هم من .

در تراسو بستم و رفتم پایین همه چی آرام بود بیچاره حمیده خانوم دست تنها ناهار درست کرده بو

.ساعت ۲ بود وکسی توسالن نبود حتما رفتن برای جشن حاضر شن

رفتم تو آشپزخونه تاشربت هارو درست کنم مشغول هم زدنش بودم که سپهر اومد توییتوجه

بهش کارمو ادامه دادم ولی اون داشت خیره خیره نگام میکرد. میدونستم دلیل عصبانیتش

کارمه خب بالاخره حق داشت من ۱۲سال پیشو براشون زنده کردم ولی نمیدونستم چی باید جوابگو باشم.

زیر نگاه خیرش کلافه شدمو گفتم: چیزی شده؟

با تعجب یه تا ابروشو دادبالا وگفت: پنی نمیدونی؟

__چیو؟

سپهر: خودتونزن به اون راه.

__به کدام راه؟ متوجه نمیشم اصلا. همیشه واضحتر حرف بزنی؟

یه قدم اومد طرفمو روبه روم ایستاد وای نه بازم بهم نزدیک شد میتونم اعتراف کنم تنها کسی که جلوش کم میارم سپهره. نگاهمو ازش دزدیدمو سرموپایین انداختم. نمیتونستم توچشاش زل بزنمو بهش دروغ بگم.

سپهر: اینکارا چیه؟ این تزیینا غذاها کیک؟ ینی میخوای بگی هیچکدوم از عمد نیست؟

شانسی شانسی شبیه کارای عسل شدن؟ آره

__عسل کیه؟ نمیدونم چی میگی؟ خب... خب اینا سلیقه ی منه اگ...

سپهر: به من نگاه کن.

نه نه خواهش میکنم نه. اونطوری نمیتونم دروغ بگم.

سپهر: با تو بودم.

دستای لرزونمو به هم گره زدم خیلی آروم سرمو بلند کردم. به چشاش نگاه کردم.

سپهر چی میخوای بدونی؟ چی میخوای بهت بگم؟ که من عسل. که زندهست؟ آره؟

سپهر: چرا ایجوری نگام میکنی؟ بعد باصدای بلندتری گفت: تو اون چشات چی هست لعنتی.

با صدای آرومی گفتم: برو بیرون خواهش میکنم.

بعد از چند دقیقه صدای قدمهاشو شنیدم. نشستم پشت میز وبادستام صورتمو پوشوندم. این داستان

کی میخواد تموم بشه خدا.

همهی مهمونا اومده بودن ومنومینا سخت مشغول پذیرایی صدای موسیقی بلند بود طوری که حتی صدای

خودمو به زور میشنیدم اکثر مهمونا ناشناخته بودن. البته فقط برای من. از بین اون همه آدم جند نفری

برام آشنا بودن. وعمه حاله وسه تا بچها

شیدا. شیوا. شروین که امروز فهمیدم شیوا و شروین ازدواج کردن. شیداهم هنوز ۱۸سالش بود

و شیوا ۳۰ و شروین ۳۱ طبق محاسبات من البته. ودر آخر دایی فرید با دوتا بچهاش مهرانو مریم

وهمسرش فاطمه. مریم و دیده بودم ولی هنوز چشمم بع جمال مهران روشن نشده بود. کس دیگه ای رو تو این جمع نمیشناختم .

مینا:والای نسیم کمرم شکست نمیتونم راست شم .

_خب بده من سینی رو تو یکم استراحت کن اینجا.

مینا باقدردانی نگام کردو گفت: ممنونم نسیم جبران میکنم

اخمی کردم و گفتم :این حرفاچیه بشین خسته ای .

سینی شربتو از دستش گرفتمو رفتم طرف مهمونا از بین رقصندها گذشتم و تک به تک شربت تعارف

کردم به مهمونا .نیم ساعت بعد که دولا راست شدن تموم شد رفتم تو آشپزخونه .همین که وارد

شدم جلوی در خشکم زد دستام شروع کرد به لرزیدن از عصبانیت نفس نفس میزدم .

خودش بود الان جلوی سینک ظرف شویی ایستاده بود موهای مشکي داشت هیکلش ورزیده تر و ورزشکاری شده بود با کت آبی آسمانی که پوشیده بود

بی نقص شده بود .ولی برای من یکی از منفورترین انسانها بود اون لبخند کثیفی زدو آروم اومد طرفم

با هر قدمی که برمیداشت انگار نفس منم رفته رفته گرفته تر میشد خاطرها برام زنده شدن اون شب کزایی

اون شربت کتک های بابا دادو فریادهای مامان .درست روبه روم وایستاده بود بوی عطر چندشش

پیچید تو بینیم یکی از شربتای توسینی رو برداشتو همراه با یه چشمک به من رفت بیرون .

عوضی .لعنت بهت لعنت. سینیو محکم کوبیدم تو سینک .اعصابم بهم ریخته بود میدونستمیه روزی

باهاش روبه رو میشم ولی الان اصلا انتظارشو نداشتم .خدایا گرمتمو شکر اون رفته رفته داره

جذابترو خوشتیپتر میشه از کثافت کاریاش لذت میبره .اونوقت من...

سپهر:چی گفت بهت بهم ریختی.؟

از ترس هیــــــــنی گفتمو چسبیدم به یخچال درست پشت سرم ایستاده بود عادتش بود منو اینجوری

بترسونه وهمیشه هم موفق بود اه .درحالی نیشش تا حلزونی گوشش باز بود گفت:ترسیدی؟

درحالی که داشتم از حرص میترکیدم گفتم:عقده ای.

خنده ی رولباش محوشد وجاشو به اخم داد نزدیکتر اومد دست چپشو گذاشت رو یخچال و

به چشم زل زد دوباره غرق چشای کهربابیش شدم ولی با حرفی که زد تازه فهمیدم چه گهی خوردم

سپهر: چی گفتی ???

_من..من هیچی.

سپهر: دوباره بگو

نمیدونم چرا ولی دلم میخواست منوبشناسه دلم میخواست از رفتارایی که دارم بدون من کیم

به خاطر همین بدون هیچ فکری گفت:

_گفتم عقده ای .بعد باگستاخی تمام ادامه دادم:خب راست میگم دیگه ترسوندیم

سپهر با تعجب نگاه میکرد انگار داشت توچشمام دنبال چیزی میگشت .چشماش قرمز شده بود

مینا: نسیم پس کج...اوه ببخشید مزاحم شدم .

سپهر کلافه و برگشت سمت مینا و باصدای بلند گفت:نخیر خانوم خرسند بفرمایید به کارتون برسید

وبعد از آشپزخونه رفت بیرونو درومحکم کوبید.

من که چسبیده بودم به یخچال مینا اومد طرفمو گفت:این چش بود؟

دستی رو صورتم کشیدمو گفتم نمیدونم مینا با خودشم درگیره

به بهونه شستن ظرفا یه ساعتی تو آشپزخونه موندم نه حوصله ی دیدن مهرانو داشتم نه سپهر

داشتم دستامو خشک میکردم که صداها همه قطع شد. تعجب کرده بودم داشتم

به طرف در آشپزخونه میرفتم که صدای گیتار زدن اومد .این صدارو خوب میشناختم دروباز کردم

رفتم بیرون سپهر و رامین رومبل نشسته بودن وگیتار میزدن همه چراغا خاموش بو

نور شمع هایی که رو کیک بود افتاده بود رو صورت رامینوسپهر.صدا از هیچکس درنمیومد

همه یه جورایی تو خلسه بودن که سپهر شروع کرد به خوندن:

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تورفتی

تموم دل خوشیهامو توبارفتن گرفتی

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تورفتی

تموم دل خوشیهامو توبارفتن گرفتی

مثل حس به عشق تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

گوشه ای تاریک از سالون ایستادم و سرموبه دیوار تکیه دادم انعکاس نوری از شمع که تو چشمای

عسلیش افتاده بود اونو از همیشه خواستنی تر میکرد. ولی بیشتر از همه اینها آهنگی که داشت

میخوند منو از خودبی خود کرده بود:

هیچشکی برای من شبیه تو نبوده

دنیاجه بیرحمی آخه تنهایی زوده

دل دنیاروخون کردی که اینجوری تورفتی

تموم دل خوشیهامو تو بارفتن گرفتی

مثل حس به عشق تازه بودی

مثل افسانه بیبی اندازه بودی

صدای هق هق گریهام بین صدای دستو سوت دخترایی که سپهرو احاطه کرده بودن گم شد. طاقتم تموم شد

و از خونه رفتم بیرون به طرف نیمکت همیشه دویدم برام مهم نبود که متوجه غیبتم بشن یا نه

مهم نبود که ممکنه منو بی مسئولیت بدونن. مهم بغض تو گلوم بود که داشت خفم میکرد میخواستم

از همه چیز فارغ بشم از همه کس. دستمو به درخت پشت نیمکت تکیه دادم و گریه کردم برای خودم

برای سپهر برای دلم. دلی که تنگ بود تنگ برای دوران پاک بچگیم برای دوران با سپهر بودن

برای شیطنت هام برای عسل بودن. دستمو مشت کردم و کوبیدم به درخت با تمام قدرتم کوبیدم

انگاری میخواستم حرص ۱۲ سال تنهاییمو سراین خالی کنم. اشکامو پاک کردم آخه چقدر گریه

چقدر ناله. روی نیمکت نشستم گوشیمو برداشتم رفتم رو لیست مخاطبین ورو اسم سپهر مکث

کردم دلم میخواست باهانش صحبت کنم ولی یه چیز غیرممکن بود بعد از کمی فکر کردن با یه

تصمیم ناگهانی برایش نوشتم:

گاهی دلم برای خودم تنگ میشود

گاهی دلم برای باورهای گذشته ام تنگ میشود

گاهی دلم برای برای باورهای کودکانه ام میگیرد

گاهی آرزو میکنم ای کاش دلی نبود تا تنگ شود تا خسته شود تا بشکند

دکمه ی سندوزدم و به استخر روبه روییم خیره شدم ماهی که روی آب نقاشی شده بود داشت

میدرخشید. کاش منم ماه بودم تا میدرخشیدم وهمه بهم توجه میکردن و دوستم داشتن ولی کسی

دستش بهم نمیرسید جز کسانی که لیاقتشو داشتن.

صدای اس ام اس گوشیم رشته ی افکارمو پاره کرد. بازش کردم از طرف سپهر بود

نوشته بود: شما؟

نوشتم: به غریبه ای که آشناست با دل تو.

نوشت: ینی چی؟

بهتر دیدم که دیگه جوابشو ندم از بازی که شروع کرده بودم وحشت داشتم ولی از فردا باید کارمو

شروع میکردم.

رفتم تو خونه رامین مشغول باز کردن کادوهاش بودو همه ی جوونا هم دورش نشسته بودن

بعد از باز کردن چندتاشون یه کادوی یاسی رنگو برداشتو به طور بانمکی تکونش دادوگفت: این صددرصد

مال یه خانومه از رنگش معلومه.

بعده همهی گوشه اش نگاه کرد وادامه داد: ولی هیچ اسمی ننوشته .

مامان: خب پسرم حالا توبازش کن ببین چی هست توش

رامین کاغذ کادورو کندر جعبه ی قرمز رنگ توشو باز کرد. بادیدن هدیه مخم سوت کشید. یه ساعت

مارک داره فوق العاده گرون. سپهر تا اونودید سوتی کشیدرامین که باذوق داشت ساعتو برانداز میکرد

گفت: من که نمیدونم کی آورده هرکی که بود دستش درد نکنه .

شیدا(دخترعمم): اوه اوه این یه کادوی معمولی نیست. نکنه دوست دخترت فرستاده!!؟؟

با این حرف شیدا همه شریع کردن به تیکه انداختن و شوخی کردن ولی ازبین اون همه آدم یه دختر

ریزه دوتادستشوبلند کردو گفت: آقا تسلیم از طرف من بووود

همه ی صداها خوابید وهمه ی کلها برگشت به طرف دختره

مامان بلند شد و او آمد پیش ما و گفت: پوپک جان تویی؟

پوپک هم بلند شد و روبه روی مامان ایستاد: سلام بله خاله. شناختین؟

مامان که چشاش پرازاشک شده بود پوپک رو به آغوش کشید و گفت: عزیز دلم مگه میشه نشناسمت

بعد آهسته تر ادامه داد: تو یادگار دختر می .

رامین که تو تمام این مدت ساکت بود به طرف سپهر برگشت و لبخند پر از تشکری زد و رفت پیش

پوپک: راضی به زحمت نبودیم پوپک خانوم.

پوپک که حرصی شده بود از بغل مامان بیرون او مدو گفت: تو آدم نشدی

مامان: وای تو رو خدا شروع نکنید اسپهر خاله قوربونت اون آهنگوز یاد کن زود باش .

باز یاد شدن آهنگ همه ریخت وسط بعضی هاهم رفتن سمت میز و مشغول خوردن شدن. ماما نو خاله هم

مشغول جمع کردن کادوها شدن. ولی من یه گوشه مونده بودمو داشتم به رامینو پوپک که باهم

صحبت میکردن نگاه میکردم. پوپک خیلی خوشگل شده بود موهای خرمايي رنگشو فر کرده بود

یه آرایش قهوه ای داشت چشای مشکیش از شدت خوشحالی میدرخشید. ولی قد کوتاهی داشتو لاغر بود به

قولی تو بغلی.

ولی میدونستم رامین اونو خیلی دوس داره همه ی دنیاش پوپکه.

_ ممنون.

هیــــــــن بلندی گفتمو دستمو گذاشتم رو قلبم سپهر روانی مونده بود پشت سرم. دیوونه منو نترسونه

شبش صبح نمیشه. عقده ای.

سپهر بدون توجه به سخته کردن من دستمو گرفتو منوبه سمت رامینو پوپک کشید.

سپهر: رامین پنج دقیقه از یار دل بکن.

رامینو پوپک که توجهشون به جلب شده بود به طرف ما برگشتن

سپهر: پوپک خانوم اینم نسیم. کسی که اینجا بودن تورو میونشیم.

پوپک نگاهم کرد دوقدم بهم نزدیک شدو دستمو گرفت : نسیم جان واقعا ممنونتم

به صورت شادش نگاه بی تفاوتی انداختم: خواهش میکنم کاری نکردم که.

رامین: خب تا شما دخترها با هم حرف میزنید منوسپهر یه لحظه بریم اونور با اجازه . بعد دست سپهرو گرفتو کشید.

پوپک داشت به رامینوسپهر نگاه میکرد ولی من چشمم به دست بند رو دستش بودمنم یکی عین اونوداشتم باهم از مشهد خریده بودیم
پوپک: نسیم میشه منو ببری تو اتاقی یا جایی که آیینه داشته باشه خجالت میکشم تنها برم.
_ آره بیا .

باهم به اتاق من رفتیم وقتی درو بستم ولو شدم روتختو به پوپک که مشغول تجدید کردن آرایشش بود نگاه کردم.

توهمون حال گفت: چرا اینقد گریم کردی نسیم؟

بهت زده بهش نگاه کردم

هول شدم نمیدونستم چی جوابشو بدم اصلا نمیدونستم از کجا فهمیدولی با این حال گفتم: گ. گریم؟ نه کی همچین چیزی گفته؟

دست از رژ زدن برداشتو یه جوری نگام کرد که ینی خر خودتی بعد گفت: نسیم من چندساله آرایشگرم دیگه حرفه ای شدم اگه نتونم تشخیص بدم گریم کردی یانه به درد لا جرز دیوارمیخورم .

سرموانداختم پایین لو رفت بودم . خب اصلا نمیدونستم پوپک آرایشگره . دیگه خسته شدم از بس دروغ گفتم

سرمو بلند کردم وگفتم: برای این که شناخته نشم.

پوپک که کاملا توجهش از آرایش کردن گرفته شدن بود گفت: آخه چرا؟ مگه تو کی هستی؟

_ میخوای بدونی؟

پوپک: خب آره .

_ نباید به کسی بگی

پوپک همینطور هاجو واج داشت نگام میکرد. رفتم طرف میز آرایش و با شیر پاک کن مشغول پاک کردن صورتم شدم. وقتی کارم تموم شد شالموبرداشتم .

پوپک که پشت سرم مونده بود و از آینه داشت نگام میکرد منوبه طرف خودش برگردوند و گفت:

تو کی هستی.؟

سرمو گرفتم پایینو لنزاموبرداشتم بهش نگاه کردم یه قطره اشک چکید رو

گونش دستمو بردم بالا و با انگشت اشارم پاکش کردم و گفتم: من عسم

دستمو پس زد و گفت: نه اون که مرده اون که زیریه خروار خاکه. امکان نداره

کشوی بالایی میز دراور رو بازش کردم دست بندرو ازش بیرون کشیدم: اینوببین باهم

از مشهد خریدیم یادته پول عیدی هامونو جمع کرده بودیم باهش اینو گرفتیم.

پوپک دست بندرو ازم گرفتو نگاهش کرد. درکش میکردم باورش براش سخت بود

پوپک روزمین زانوزد دستبندرو به سینش فشردو

بغضم ترکید خودمو انداختم تو آغوشش تا میتونستم گریه کردم: زنده به خدا

زنده ام. پوپک دلم برات تنگ شده بود

پوپک میون هق هقاش گفت: آره بوی عسل رومیدی. خودتی نامرد کجا بودی این همه وقت میدونی

چقدر تنها شدم؟! بعد از تو قسم خوردم که دیگه هیچ دوستی نداشته باشم.

دستاشو بیشتر دور گردنم حلقه کردو منوبه خودش فشرد.

اون شب من بودم و پوپک و هق هق گریهامون. بهش همه چی رو گفتم همش سعی داشت منصرفم

کنه ولی موفق نشد میترسید که دوباره بلایی سرم بیاد ولی من کنار نمیکشتم هیچوقت.

اون شب پوپک پیشم موندو این باعث تعجب همه شد که ما چه زود باهم دوس شدیم. تا صبح بیدار

موندیمو خاطرارومرور کردیم. ومن تونستم حتی برای چند ساعت که شده همه چی رو فراموش کنم.

اون شب همه چیرو بهش توضیح دادم همه ی نقشمو سعی میکرد موفق نشد

روسری ساتن رو کشیدم جلوتر وبا کف دستم موهامو دادم زیرش. هوا خیلی گرم بود کولر تو کافی شاپ

هم فقط خودشو خنک میکرد. ساعت ۵:۱۵ دقیقه بود اوه خدا ۱۵ دقیقه تاخیر. به نظر من اصلا قابل

بخشش نیست. آرنج دوتا دستمو گذاشتم روی میز و با کف دستم صورتم رو پوشوندم هم گرم بود هم لنز

عسلی تو چشمم داشت اذیتم میکرد. خوبه گرم نکردم وگرنه افتضاح میشد.

__سلام

دستامواز روصورتتم برداشتم وبرگشتم سمت صدا یه پسر لاغر با یه دست لباس معمولی وته ریش رو صورتش روبه روم ایستاده بود. دستامو گذاشتم رو میزو با برهائی که تو هم گره زده بودم گفتم

__سلام. بفرمایید؟

پسره: من فرید کاشفی هستم. ما با هم قرار داشتیم

ناخداگاه ابرو هام پرید بالا از بالاتا پایین نگاه کردم اصلا شبیه عکسش نبود ینی در واقع شبیه ۱۲سال پیشش نبود توقع داشتم یه پسری با هیکل ورزیده ولباسهای آنچنانی و موهای خوشفرمو ببینم ولی الان تنها چیزی که میبینم یه پسر لاغر مردنی وژولیده هست.

فرید: میتونم بشینم

تازه به خودم اومدم یکم جموجور شدمو گفتم: بله بفرمایید

گارسون اومد وما دوتام قهوه سفارش دادیم بعد از کمی سکوت گفت: با من چیکار داری؟ شنیدم دربه در

دنبال شماره ی من بودی

کیفموباز کردم از توش یکی از عکسای ۱۴سالگیمو برداشتمو

گذاشتم جلوش: اینو میشناسی؟

با دیدن عکس رنگش پرید با عکسو از رومیز برداشتوبا تعجب نگاه کرد.

__چیشد؟ شناختی؟

با اخم سرشو بلند کرد: نه چرا باید بشناسمش؟ اصلا شما کی هستی؟ ببین خانوم محترم من وقت برای این

دلک بازی ها ندارم بعد بلند شدو ادامه داد: خدا حافظ

ازین همه وقاحت داشت حاله به هم میخور د بلند شدمو با صدای بلند گفتم: بازی کردن با آبروی یه دختر

برای شماها دلک بازی؟ آره؟

همه ی کسایی که تو کافی نشسته بودند برگشتن وبه ما نگاه میکردن هیچ صدایی نبود

فرید که نزدیک در بود به میز نزدیک شدو تا خواست حرفی بزنه گفتم: بشین

دوباره خواست چیزی بگه غریدم: بهت گفتم بشین .

کلافه پوفی کرد و نشت پشت میز منم برگشتم سمت نگاهای خیره: چیه؟ دعوا ندیدین؟
با این حرفم نگاهها از مون گرفته شد و جو کافی دوباره برگشت. منم خیلی عصبی نشستم.
فرید سردرگم و غمگین داشت به عکس نگاه میکرد دستمو گذاشتم روشو گفتم: عسل مجد ته تهغاری
خانواده ی مجد و عزیز دردونه ی باباش که با نقشه ی شوم توومهران نابود شد.
فرید_ نقشه ی مهران بود نه من
عکس دیگه ای پرت کردم جلوشو گفتم: پس این کیه که روتخت بیهوش بغلش کرده البته فقط من
میدونم بیهوش بوده.
دستی لای موهاش کشید و گفت: چی میخوای از جونم؟
_ به اونجاشم میرسیم فعلا تعریف کن.
فرید: از کجاش؟ تو که همشو میدونی.
_ چرا مهران اون کارو کرد؟ و چرا تو قبول کردی؟ تو وجدان نداری؟
سیگاری از جیبش دراورد و روشن کرد پکی بهش زد و دودشو فرستاد به هوا
بود گفت: من نمیدونم بین عسل و مهران چی گذشت مهران یکی از صمیمی ترین دوستانم بو
یه روز تو دانشگاه بهم گفت میخواد حساب یه دختره رو برسه گفت: میخواد آبروشو ببره و زورشو بهش
نشون بده یه کاری کنه که به پاش بیوفته و التماسش کنه نقششو بهم توضیح داد و ازم کمک خواست
اول قبول نکردم ولی اون بهم پیشنهاد بیست میلیون داد. اون موقع ها این پول خیلی زیاد بود
طمع چشممو کور کرده بود ما خانواده ی ثروتمندی نبودیم با اون پول میتونستم مامانمو خوش بخت کنم
دیگه لازم نبود برای مخارج دانشگاه کار کنم میتونستم زن بگیرم یا خیلی کارهای دیگه .
مهران به عسل پیشنهاد دوستی داده بود و عسل رد کرده بود خب میدونی آخه دوستی بامهران ساده نیست
اون با دوس دخترش رابطه داره. بدون استثنا. و عسل اینو میدونست و قبول نکرد. به مهران برخورد
عسل اولین کسی بود که دست رد به سینه مهران میزد. اون موقعها مهران ۲۰ سالش بود. اوج جوانی و
هوس. رامین خواست تلافی کنه. اول تهدیدش کرد که اگه باهاش دوستی نکنه آبروشو میبره. عسل مسخرش
کرده بود و بازم ردش کرد. مهران جوری عصبی بود که حاضر بود اون دختر و بکشه ..

بایه نقشه جلو رفت. تویه مهمونی رفت تو اتاقی که عسل توش بود کلی ازش معذرت خواهی کرد .
بعدشم که مثلاً باهم خوب شدن مهران بهش یه شربت تعارف کرد اونم خورد دریغ ازینک
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: عسل از هوش رفت..ومن وارد بازی شدم .عسلو گذاشتم روتخت.
ومهران هر مدلی که من تو بغلش بودم عکس گرفتوبهش تجاوز نکردم اونقدر هم بی ناموس نبودم
ولی اون عکسا طوری گرفته شده بود که انگار عسل با میل خودش تو بغلمه...
سیگارشو خاموش کرد سرشو بین دستاش گرفت: لباساشو درآورده بودیم ..عکسها به هرطریقی افتضاح
بودن.

به خودم اومدم دیدم بیست میلیون دستمه ولی ..ولی عسل خودکشی کرد سعی میکردم خودمو
تبرعه کنم خودمو قانع میکردم به اینکه اگه من هم نبودم مهران بازم اینکارو میکرد حتی بدون من.
با اون پول از دانشگاه فارق التحصیل شدم ویه کار خوب پیدا کردم زن گرفتم بچه دار
شدم رروز به روز وضع مالیم بهتر میشد ولی دیگه مهرانو ندیدم
اون قضیه رو به کل فراموش کردم تا این که مامانم سرطان گرفتو مرد وبابام هم به خاطر شک عصبی
سکته کرد .منم ورشکست شدم .زنم نتونست بانداریم بسازه ولم کردو رفت. دخترم... دخترم کوچولوی پنج
ساله ناراحتی قلبی داره اگه عمل نشه ... نفس عمیقی کشیدوساکت شد چشاش قرمز شده بود
میتونستم رد اشکو توشون ببینم بعد از چند دقیقه ادامه داد:

آه عسل منو گرفت

چندمین بار رفتم سر قبرش و حلالیت خواستم ولی مثل اینکه صدامو نشنید و بیشتر نفرینم
کرد. الان من موندمو یه دختر مریض .یه دختری که همه ی دنیامه هیچ خرجیم واسه دوا درمونش
ندارم اگه عمل نشه میمیره .

صورتشو بین دستاش پوشوند .آره نبخشیدم .مگه میشه به همین راحتی بخشید
ولی یه جورایی دلم براش سوخت بیشتر از همه برای بچش .اون پشیمون بود همین کافیه
ولی باورش برام سخت بود ینی این همه اتفاق برای این بیچاره افتاده؟
فربد دستلشو گذاشت رومیزو بهم خیره شد و گفت: خب بدبختیهای منو شنیدی .حالاچی میخوای؟

فنجون قهومو گذاشتم رومیزو گفتم: متاسفم نمیدونستم اینهمه اتفاق ناجور واست افتاده

فرید: ولش کن کارتو بگو

_میخوام از مهران انتقام بگیرم. هستی؟

با چشایی که اندازه ی کاسه شده بود نگام کردو گفت: تو چرا؟! اصلا تو کی هستی؟

_بعدا میفهمی من کی هستم. هستی یا نه؟ پول خوبی بهت میرسه شاید واسه عمل دختری کافی باشه

چشاش برق عجیبی زد به صدلش تکیه دادو گفت: من چیکار باید بکنم؟

لبخندی زدمو گفتم: باید دوباره با مهران رفیق شی جوری که همه ی کاراش بیاد دستت تعقیبش کن

ازش عکس بگیر تو پارتی. بیرون. پارک. خونه. حتی تخت خوابش. میفهمی که چی میگم؟

باهر دختری که بود عکس بگیر هر جاکه رفت برو. سراز همه ی کاراش دربیار میخوام رسواش کنم

اینطوری هم غسل تورو میبخشه هم دختری خوب میشه. قبول؟

فرید: قبول.

بعد از ردوبدل شدن شماره مایل از کافی شاپ زدم بیرون و مستقیم سمت خونه روندم سالار داشت

به باغ رسیدگی میکرد سلام کردم رفتم طرف خونه زیبا تا منو دید تلفنو قطع کردو بدو اومد

سمتم

_سلام

زیبا: سلام دخترم مگه نباید الان بیمارستان باشی؟

_مرخصی گرفته بودم

زیبا: برای چی؟

همینطور که مانتومو درمیاوردم گفتم: کارداشتم خب. وای چقدر گرمه

زیبا: چیکار؟

خیلی ناگهانی مانتوم رو پرت کردم رو زمین و برگشتم سمت زیبا و با صدای بلند گفتم: زیبا بسه دیگه بعداز

چندروزی برگشتم خونه اینجوری استقبال میکنی ازم؟ چیه میخوای بدونی آخه؟ دست از سرم برداریداه

رومو برگردوندم که برم بالا که زیبا گفت: غسل به خدا من هیچ کاره ام درسته نگرانتم ولی عموت به من

زیبا: خونه ی خودتونه تاهرموقع که خواستین بمونین .شماروتخو چشم من جادارین .
بسه ازین بهتر نمیشه .تایه ساعت دیگه چیکارکن؟ به خودم نگاه کردم خاک توسرم هنوزباحوله بود
حوله رو دورخودم محکم کردموخیلی آروم برگشتم تو اتاق .
شلوار دمپای مشکیموبا یه تی شرت لیمویی پوشیدم .توکمد مشغول گشتن برای شال بودم که صدای قدمهایی
رو شنیدم ..بدون هیچ فکری رفتم تو کمد و درشو بستم ..
در اتاق باز شدوبعد از چند دقیقه صدای زیبا بلند شدپسرااا بیاین بالا کلیدشو پیدا کردم .
آخ زیبا آخ ..
صدای بحثو گفت و گوی رامینو سپهرو میشنیدم ..وبعد از کله پا کردن اتاقم رفتن .
در کمدو باز کردم اومدم بیرون ..زیبا تا منو دید دستشو گذاشت رو قلبش وهیبنی گفت
زیبا: شما اینجاییین خانم .سکته کردم ..بیاین بیرون اونا رفتن ..
_ تو چرا بهشون گفتی کلیدو پیدا کردی
زیبا فکر کردم از پنجره ای چیزی رفتی برا همین گفتم هرچی لازم دارن بیان بردارن
_ حالاچی ورداشتن؟
زیبا: یسری خرتوپرتو عکس .من برخانم غذارو گاز دارم
_ خیل خب برو
بعد از رفتن زیبا یه نفس راحت کشیدمو خودمو انداختم رو تخت خدایا شکر .
چشاموباز کردم و سقف سفید رنگ اتاق جلو چشمام بود غلطی تو جام خوردمو به ساعت نگاه کردم
۱۰:۳۰ .خمیازه ای کشیدمو کشو قوصی به بدنم دادم .دوباره چشمامو بستمو ملافه رو توسرم کشیدم
دوسه دقیقه نگذشته بود که عین جن زدها سیخ نشستم رو تخت .اوه خدایا دوباره به ساعت نگاه کردم
نه جدی جدی مثل اینکه ساعت ۱۰:۳۰مه .
جلدی دویدم سمت دست شویی وصورتمو شستم و نشستم جلو آئینه وسایل گریماوز کیفم درآوردمو شروع
کردم به گریم کردن .نمیدونم چقدر گذشته بود که کارم تموم شد لباساموهم پوشیدم
همونطور که روسریه نخیموسرم مرتب میکردم از پلها سرازیر شدم پایین دویدم بیرون .

که صدای زیبا رو از پشت شنیدم: خانووووم؟؟؟ خانووووم؟ کجامیری؟ پس صبحونه چی؟

بدون اینکه برگردم یا وایستم گفتم: نمیخووووورم زیبا.

درخونه رو کوبیدم و دیگه نشنیدم که چی گفت. با هر بدبختی ای که بود خودمو رسوندم به جلوی در خونمون

البته خونه ی بابام. میخواستم زنگوبزنم که کامل باز شدو سپهر با کمر به سفید رنگش از تو حیاط

بیرون اومد تانمو دید جلوم ایستادو سرشواز پنجره بیرون آورد: ظهر آلی بخیر میموندی برای شام بیای

ناهار سرو شد.

_____چی؟؟؟!! امگه ساعت چنده؟

سپهر به حالت بانمکی به ساعتش نگاه کردوگفت: ساعت ۲:۲۵ دقیقه به وقت تهران است.

میخواستم بدوام سمت خونه که سپهر از توماشین دستمو گرفت: صبرکن صبرکن.

دستمو ول کردو از ماشین پیاده شد یه قدم به سمتم اومد و به نگاه کرد دوباره یه قدم دیگه به سمتم

اومد. منم که سر از کاراش درنمیآوردم باهر قدمی که به سمتم بر میداشت منم عقب عقبی میرفتم

اونقدر عقبی رفتم که چسبیدم به در. اومد جلو دوتا دستاشو به در تکیه دادو روصورتتم خم شد

قلبم داشت از تو سینم کنده میشد نفسم بند اومده بود. احساس میکردم هر آن ممکنه صداشو بشنوه

بوی ادکلنش تو بینیم پیچیده بود. عرق سردی رو کمرم نشستته بود. با ترس به چشمای کهرباییش

نگاه کردم داشت بادقت به تخم چشمام نگاه میکرد. دیگه تحمل نداشتم نمیدونستم قصدش ازین کارا

چی. هر لحظه ممکن بود یکی مارو ببینه منم که خر ندارم باقالی بارکنم

کف جفت دستامو گذاشتم رو سینشو هولش دادم عقب تکون نخورد هیچی فک کنم اصلا دستم

حس نکرد. باصدایی که از شدت هیجان میلرزید گفتم: د..دا..داری چیکار میکنی

سپهر: چشات؟

_____چی؟

سپهر: چشات طوسییه.

_____چی؟؟؟

تازه یادم افتاد لنز نداشتم اونقدر عجله کردم که به کل یادم رفت. به سپهر نگاه کردم که یه ابرو بالا

داشت نگاه میکرد. فکر کن عسل فکر کن چی باید جوابشو بدم باز چه دروغی باید سرهم کنم؟ خدایا کجایی؟

سپهر: رنگت چرا پرید؟

_ دستامو گذاشتم رو صورتمو گفتم: ها؟ نه نه چرا بپره؟ تو اشتباه فکر کردی

دست به سینه ایستاد و گفت: خب؟

_ چی خب؟

سپهر: چشمات؟!

بدون هیچ فکری بی هوا گفتم: لنزه.

سپهر: ینی این رنگ واقعی چشمات نیست؟

منم خوش حال از اینکه یه دروغی پیدا کردم سینمو دادم جلو شونهاموراست کردم و خیلی جدی گفتم:

نه این نیست. لنز طوسی گذاشتم.

سپهر سرشو به طرفم خم کرد که باعث شد سرمو عقب ببرم و محکم به در برخورد کنم. ولی اون بدون

توجه به من انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت: خوب گوش کن ببین چی میگم

من نمیدونم تو منو کدوم حیوونی فرض کردی ولی اینو خوب میدونم که یه روزی بالاخره میفهمم تو کی

هستی و وای به حالت اگه د...

با صدای جیغی که از خونه اومد سپهر ادامه حرفشو خورد با تعجب به خونه نگاه کرد

سپهر: چی بود؟

_ ص... صدای جیغ.

عادل اندر سفیه نگاه کرد و گفت: خوبه گفتمی. اونو که خودم میدونستم.

با صدای جیغ دیگه سپهر به طرف خونه دوید منم بزور از در کنده شدم و در حالی که داشتم سرمو

میمالیدم رفتم تو ولی با دیدن صحنه ی روبه روم دوباره به نفس نفس افتادم .

بابام افتاده بود رو زمین رامین بغلش کرده بود مامان نشسته بود یه گوشه و داشت گریه میکرد

سپهر هم داشت با گوشی ور میرفت. ریما هم با گریه شونههای مامانو ماساژ میداد.

سپهر: رامین یه دفه چش شد؟

کردو با بیحالی نگام کرد ولی دوباره چشاشو بست. از رو زانو هام سر خوردمو نشستم رو زمین .

به نفس نفس افتاده بودم ولی بابام داشت نفس میکشید سینش بالاو پلیین میرفت مژهایش تکون میخورد

من بابامو نجات دادم بابام زنده موند خدایا شکر. ممنونم ازت. همین لحظه صدای اف اف بلند شد

رامین دروباز کردو بعد از چند دقیقه چند تا مرد با لباس سفید وبرانکارداومن تو مشغول معاینه ی

بابا شدن بعد بگذاشتنش رد برانکار دو بردنش رامین جلوی یکی از اون مردا ردگرفتو گفت:

حالش چطوره؟

مرد: کی راه تنفسیشو باز کرد؟

باحالت بی حالی بلند شدهو گفتم: من باز کردم .حالش خوبه؟

مرد: شما جونشو نجات دادین اگه این کارو نمیکردین قطعاً میمرد. شما یکی از همکارهای ما هستین؟

من که اصلاً انتظار همچین سوالی رو نداشتم گفتم: ام... نه نه

مرد: پس چطور این کارو کردین؟

_خ... خوب دورشو دیده بودم همین.

مرد با چشای گرد شده از سر تا پا نگاهی بهم انداخت بعد به طرف رامینوسپهر برگشتو گفت:

زنده موندن پدرتونو باید مدیون این خانوم باشید. با اجازه خدافظ.

بعد از گفتن این حرف از خونه رفت بیرون

و منو با نگاهای متعجب تنها گذاشت.

مامان که اصلاً حالش خوب نبود از جاش با کمک ریما بلند شدو اومد طرفم و منو تو آغوش خودش

کشید: ازت ممنونم دخترم . امید وارم از زندگیت خیر ببین .

منم که مست بوی تن مامانم بودم بدون اینکه کف دستمو به لباسش بزنم بغلش کرد

ازم جدا شدو به رامین گفت: زودباش منوببر بیمارستان بجنب. رامین هم بدون هیچ حرف

سویچ ماشینو برداشتو گفت :باشه من تو ماشین منتظرم. ریما تو مامانو آماده کن بیار

ریما: باشه.

بعراز چند دقیقه ریماو مامانو رامین رفتن بیمارستان. منم با بی حالی نشستم رو مب .

به دستام نگاه کردم خونی بود .خون بابام .واقعا خوشحال بودم که نجاتش دادم این یکی با همه فرق میک .

_ نمیخوای بشوریشون؟

به طرف سپهر برگشتم وگفتم:میشورم

سپهر:واقعا دورشو دیدی؟

سرمو انداختم پایینوگفتم خب آره.

سپهر:بازم من اون حیوون نجیب شدم؟

خندم گرفته بود بزور لبمو جمعوجور کردم بدون گفتن حرفی به سمت دست شویی رفتمو

دستامو شستم و به اتاقم رفتم .

ساعت پنجونیم بود ودو سه ساعتی میشه که بیکار تو اتاقم نشستم وساز دهنی میزنم

سازو گذاشتم رو میزو دراز کشیدم رو تخت از سپهر خبر نداشتم هیچ نمیدونستم رفته یا خونست

تو فکر سپهر بودم که گوشیم زنگ خورد

_بله؟

پوپک:بله و... استغفر لا . تو چرا به گوشت جواب نمیدی؟

_علیک سلام.

پوپک:خیل خب همون .حالا جواب سوال منوبده.

_مگه زنگ زده بودی؟

پوپک:زکی. نه مثل اینکه خوابی .دختر نوزده بار زنگیدم بهت کجا بودی.

دستی به صورتم کشیدمو گفتم:خب لابد نشنیدم .حالا چیکارم داشتی؟

پوپک:عسل من الان بیمارستانم .رامین بهم خبر داد .متاسفم عزیزم .ببینم تو که حالت خوبه نه؟

_آره من خوبم

پوپک:تازه فداکاریتم گفت بهم.شاهکارکردی دخترومامانت دقیقه به دقیقه میگه نسیم دخترم الهی خیرببینی

پاک عاشقت شدن.

_حالا حالش چطوره؟

پوپک:خوبه. فعلا خوابه. ولی عسل یه چیزی

_چی؟

پوپک:خب..عسل ناراحت نشیا

روتخت نیم خیز شدم دوباره ترس افتاد به جونم هر اتفاقی بیوفته ولی بابام سالم باشه.

باصدای لرزونی گفتم:جون بکن دیگه پوپک چیشده؟بابا حالش خوبه؟

پوپک:نه نه بابات خوبه نگرانه اون نباش. فقط عسل انگاری یه نفر زنگ زده بوده به گوشی بابات

و خودشو وکیل تو معرفی کرده و بعد گفته که تو یه وصیت نامه داری و بعد از پشت تلفن به بابات

گفته تو نمردی و هنوز زنده ای.

دستمو گذاشتم رو سرمو کلا گیسو کشیدم پایین.نه وای خدای من بد شانسی پشت بد شانسی

ازین بد تر نمیشد قرار بود این قسمت نقشه حذف شه چون من مسیر انتقاممو به سمت مهران

تغییر داده بودم ولی به کل فراموش کرده بودم به وکیلیم اطلاع بدم. اصلا یادم نبود که امروز روز موعوده

ولی خب یکمی ته دلم خنک شد. و حالا اونا میدونن من زنده ام

پوپک:عسل اونجایی؟ حالت خوبه؟

صدای پوپک منو از افکارم خارج کرد:آ..آره خوبم. خب کی اینارو بهت گفت؟

پوپک:رامین گفت. وای عسل گریهای مامانو ریما یه لحظع هم بند نیما

_باشه پوپک مراقبشون باش

پوپک:باشه تو استراحت کن. فیلا عزیزم.

_خدافظ.

گوشی رو قطع کردم خواستم پرتش کنم که دوباره زنگ خورد:بله؟

_الو؟

_سلام آقا فرید

_سلام

_کاری داشتین؟

_خب آره .میتونیم امروز همدیگرو ببینیم ؟

_باشه تا یه ساعت دیگه توهمون کافی شاپه اونروزی خوبه؟

_آره خوبه .پس فیلا بای

_خدافظ

گوشی رو قطع کردم .میدونستم حتما تا الان یه کارایی کرده فرزت ازین حرفاست.

رفتم دست شویی و گرممو شستم .یه شلوار دمپای مشکی با با مانتوی شیری رنگ طنم کردم

موهاموبالا بستمو یه رو سری طرح دار ساتن بستم لنزای عسلیمو گذاشتمو یکمی هم پنکک زدم

تا صورتم از بی روحی دربیاد.یه ریمل هم به مژهام کشیدم با ذوق غیرقابل وصفی داشتم آرایش میکردم

میدونستم امروز بالاخره رامینو مینشونم جاش.کیف مشکیمو برداشتموبا کفشای مشکی پاشنه بلندمو برداشتم

در اتاقوخیلی آروم باز کردم هیچکس تو سالن نبود از پلها به پایین سرازیر شدم.وقتی مطمئا شدم کسی نیست

درو باز کردم کفشامو پوشیدم .بادرستی خودمو به کافی رسوندم .رفتم داخل ودر کمال تعجب دیدم فرید

نشسته پشت میز و منتظر منه رفتم طرفش سرش پایین بود و رفته بود تو فکر

_سلام

سرشوبلند کردو سلام داد نشستم پشت میز :خب چیشده؟چیکارا کردی؟

فرید دست کرد تویه ساک و یه بسته ازش بیرون آوردو انداخت جلوم

_این چییه؟

فرید:بازش کن

بسته رو برداشتمو خیلی آروم درشوباز کردم چندتا عکس توجهمو جلب کرد درشو آوردم عکسداولی مهران بود

درحالی که یه دختره بالباس فجییهی بغلش بود و یه استکان نوشیدنی دستش. ازحالو هوای اونجا معلومه که تو یه

پارتی هستن.عکس دومی بازم مهران و اون دختره که در حال بوسیدن. عکس بعدی مهران بود که سوار برماشین

ساشی بلندش بود و و یه دختر به ظاهر خیابونی داشت سوار ماشینش میشد. عکس بعدی بازم مهران که داشتن

با چندتا از دوستاش قمار میکردن. همینطور با ذوق و شوق عکسارو نگاه میکردم یکی از یکی فجیح تر .

فرید:خب؟

_عالیه.

فرید: بازم مونده

عکسارو گذاشتم تو کیفم و به فرید نگاه کردم: چی؟ مونده؟

فرید: مهران به سه تا از دخترا تعرض کرده و چندتا تا زن صیغه ای داره با سه تا بچه که ماهی یه بارم بهشون سر نمیزنه. شماره تلفن زناشو با هزارتا بدبختی از گوشیش کش رفتم. کم مونده بود لو برم

دستمو گذاشتم رو دهنم باورم نمیشد یه آدم چقدر میتونست کثافت باشه

واقعا به سه تا دختر ... ؟

فرید: بله متاسفانه. به کاغذی رو میز گذاشتو گفت بیا هم شماره ی زناش هم اون دخترا.

با خوشحالی کاغذو گذاشتم تو کیفمو گفتم: خیلی ممنونم آقا فرید کمک بزرگی بودین برام دسته چکمو برداشتم میخواستم کارشو جبران کنم و خرج عمل دخترشو بدم .

بعد از نوشتن مبلغ مورد نظر چکو پاره کردم و گذاشتم جلوش: بیا. همونطور که قولشو داده بودم .

فرید: بادیدن مبلغ به طور ناباورانه ای بهش نگاه کرد چشاش پراز اشک شده بود.

با صدایی که سعی داشت کنترل کنه گفت: تو کی هستی؟ از کجا پیدات شد؟ چرا این پولو بهم میدی؟

با دیدن حالش دلم آتیش گرفت اون داشت گریه میکرد نمیخواستم بیشتر ازین عذابش بدم

لنزامو از چشمام خارج کردم و گفتم: من خود عسلم

میتونم قسم بخورم که حتی نفس هم نمیکشید.

به خدا راست میگم شناسناممو از کیفم برداشتمو بهش نشون دادم ببین من عسلم نمردم همش نقشه ای بود

که عموم بهم کمک کرد و مرگ منو صحنه سازی کرد. الانم برگشتم تا ثابت کنم بی گناهم.

فرید ناباورانه نگاهم کرد: یینی تو... تو زنده ای؟ وای خدا

بله زنده ام

فرید اب روی میزرو سرکشیدو بهم نگاه کرد از جاش بلند شدو چکو به طرفم هول داد: من... من این پولو نمیخوام

فقط ازتون یه چیز میخوام حلالم کنیین عسل خانوم همین. بعد راهشو کشیدو رفت

چکو از رومیز برداشتم به طرفش دویدم: صبرکن آقا فرید!

ایستاد ولی برنگشت. رفتم روبه روشو و ایستادم و چکو به طرفش گرفتم: حلاله کردم از همون روزی که فهمیدم پشیمونی. حالا هم اینو بگیر و برو دختر تو عمل کن حرف اضافیه دیگه ای هم نزن که قبول نمیکنم. همینه که هست. زندگیتو از نو شروع کن مثل من.

فرید باچشمای قرمز شده نگام کرد و با لبخند پر از تشکر چکو ازم گرفت

فرید: من...

انگشتمو گرفتم رو بینیمو گفتم: هیس هیچی نگو من باید برم دیرم شده خدا حافظ.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رامو کشیدمو به سمت خیابون رفتم به درستی گرفتم.

بعد از چند دقیقه جلوی یه عکاسی رسیدم از راننده خواستم که صبر کنه وارد عکاسی شدم و از عکاسی

مهرتا چندتا کپی کردم. از هر کدوم از عکسای دونه تو هر بسته گذاشتم و روی هر همشون نوشتم

از طرف یه آشنا.

از عکاسی بیرون اومدم و چشمم به یه موتوریه خورد که داشت کلا کاسکتشو از سرش در میاورد

رفتم طرفش: آقا؟ بیخشید

مرده: بله؟

شما پیک هم میبرین؟

مرده بله میبرم. الان؟

بله الان. چند دقیقه صبر کنید.

یه ورق کاغذ بزرگ از کیفم برداشتمو آدرسهای رو که مد نظرم بود رو رو ش نوشتمو داد به

مرده

ببینید آقا به هر کدوم از یی آدرسای دونه ازین بسته هارو ببیرین واصلنم نگین که از طرف کی بود

مرده: چشم خانوم

پولشو دادمو برگشتم طرف درستی ایی که گرفته بودم نشستم و آدرس بیمارستانی که بابا

بستری بود رو دادم نمیدونم خوش شانسی بود یا بد شانسی ولی بابا توهمون بیمارستانی که من کار میکردم

بستری بود.

از ایینه ی ماشین به خودم نگاه کردم که فهمیدم لنزمو نذاشتم. بیخیالش شدم دیگه چشم درد میکرد بعداز تقریبا یه ساعت رسیدم به بیمارستان کرایه رو حساب کردم پیاده شدم.

به ساعت نگاه کردم ۶:۳۰ بود اونطور که من میدونم ساعت ۶ وقت ملاقاتها تموم شده ومن با خیال راحت میتونم وارد بخش بیماریهای قلبی بشم و چون خودم پزشکم کسی بهم چیزی نمیگه. وارد بخش شدم دهنم کف کرده بود از بس به اینو اون سلام داده بودم بدشانسی ایینه که همه اینجا میشناسنم

از دورملیکارو دیدم که مشغول نوشتن چیزی بود ملیکا پرستار این بخش وتنها کسی که باهاش صمیمی بودم بود رفتم نزدیکش: پریسا؟

دست از نوشتن برداشت و به طرف من برگشت: سلام خانم دکتر

_ آقای حمیدمجد همون که حمله ی قلبی شده

پریسامونطور که داشت میرفت سمت کامپیوتر گفت: ببینم فامیلتون چرا یکیه؟ میشناسینش؟

_ آره از اقوامونه.

پریسا: اتاق ۴۰۵

به طرف اتاق حرکت کردم والان درست پشت شیشه ی اتاق بابا بودم. بادیدن دستگاہا و لولهایی که به بابا وصل

بود قلبم از حرکت ایستاد. دوباره بغض همیشگی تو گلو کمین کرد. باورم نمیشد مردی که همیشه

محکم بود و هیچوقت از خودش ضعف نشون نمیداد الان اینجا با این وضع؟

دستای لرزونمو رو دستگیره گذاشتمو

درو باز کردم و رفتم تو. باهر قدمی که به سمتش قدم برمیداشتم بغضم بیشتر گلومو فشار میداد.

نشستم پیشش. میدونستم به خاطر آرام بخشی که بهش زده بودن امکان نداشت بیدار شه

دستای گرمشو گرفتم تو دستای سردم و جای سرمشو بوسیدم. میدونستم الان بهترین موقعیتی هست

که میتونم بدون اینکه متوجه بشه بغلش کنم. سرمو گذاشتم رو سینهش و بوی پدرانہ ی بابام رو فرستادم به

ریهام همینکارم کافی بود تا اشکام رو گونهام رونه بشن. صدای هق هقم اوج گرفت و باعث شد برای

حرف زدن با بابا زبونم باز بشه.

بابا ببین من اومدم بابا پاشو ببین عسلت زدنست. این چه وضعشه تو با اون همه ابهت الان باید اینجا دراز بکشی؟ بابا منوبخش همش تقصیر من بود نقشه ی من بود. آخه تو باورم نکردی ازخونت طردم کردی گفتمی من دیگه دخترت نیستم. چطور دلت اومد ازخونت بندازیم بیرون هیچ میدونی چی کشیدم؟ ۱۲سال چطور زندگی کردم؟ بابا پاشو ببین تهتغاریت اومده با یه دلتنگ. تنگ برای آغوش تو برای دست نوازش تو بابا ببین دلم به نفس نفس افتاده دیگه نمیکشه. ظرفیت نداره پاشو دلم برای چشای طوسیت یه زره شده برای اینکه کل حیاطو بدویی دنبالم برای اینکه از دست کتکای مامان پشت تو قایم شم. بابا من اصلا نمیخوام منو ببخشی اصلا.. اصلا پاشو دوباره منو ازخونت بنداز بیرون فقط خوب شو بلند شو همون مرد متعصب همیشگی باش. توام بغلم کن دیگه بابا. شاید... شاید این آخرین باری باشه که تو بغلتم.

اونقدر به حال زندگیه خودم گریه کردم که دیگه چشمام تار میدید. اشکامو پاک کردم بلند شدم خم شدمو گونه ی بابارو بوسیدم. از بیمارستان زدم بیرون. و رفتم خونه.

ازون روز یه هفته ای میگذره. بابا اومده خونه. بیشتر از قبل احترام میذارن بهم خب یه جورایی جون بابا رو نجات دادم جوری باهام برخورد میکنن که انگار منم یکی از اعضای این خونونده ام ولی هنوز مسله ی عسل تمووم نشده کلافه ان نمیدوونن کجا دنبال رویا بگردن. اون قبری که مثلا مال من بود رو کندن و مطمعا شدن که توش مرده ای نیست. این اتفاق بیشتر کلافشون کرده بود.

کسی جرعت حرف زدن با سپهر و نداشت. حالت جنون پیدا کرده بود. عین سگ دنبال پاچه میگشت رامین تمام وقت تو خودش بود و فقط پوپک میتونست آرومش کنه. کار مامان گریه زاری و رازو نیاز با خدا شده بود. ریما هم دلداریش میداد. میتونم با جرعت بگم اگه ریما نبود مامان هلاک میشد بابا ساکت بود کلافه بود نمیدونست کجا بره و چیکار کنه دستش به هیچجا بند نبود.

ومن! من باید خوشحال باشم باید ذوق کنم باید خدارو شکر کنم که نقشم گرفت ولی با دیدن گریه و شیون های مامان بغضم میگیره. با دیدن کمر شکسته ی بابا کمرم خم میشه. ولی از یه طرفیم خوش حالم. خوش حالم که کل فامیل فهمیدن من زنده ام آره من همینو میخواستم. فقط مونده ثابت کردن بی گناهییم.

امروز سه شنبه ست ولی اونقدر دیروز تو بیمارستان سرم شلوغ بود که خستگیش هنوزم تو بدنم مونده شربتو ریختم تو لیوانو رفتم به طرف سالن پذیرایی.

بابا: آقای مبشر میشه کامل توضیح بدین تو اون نامه چی نوشته شده؟

مبشرنیم نگاهی با حرص بهم انداخت و شربت روی سینی رو برداشت. خندم گرفته بود بیچاره گیرمن افتاده بود نمیدونست چطور جواب ببارو بده.

مبشر: آقای مجد من پشت تلفن وقت نشد کامل بهتون توضیح بدم شما حالتون بد شد ولی الان کاملشو براتون

میخونم. سینی رو رومیز گذاشتم ونشستم پیش ریماورامتینو بغلم گرفتم . سکو تی بینمون بود مامان بابا

رامین ریما و امیرشوهرش. و سپهر و خانواده ی خاله اینا. خاله فرشته و با اسد آقا شوهرش و سارا

که پدر مادر و خواهر سپهر میشدن.

مبشریا همون وکیلیم نامه ای رو از پاکتش بیرون کشید عینکشو به چشماش زد

و شروع به خوندن کرد

:سلام

حتما الان شوکه شدین. نه؟

برام مهم نیست.. همونطور که من براتون مهم نبودم ..

یادتونه چطور انداختیم بیرون؟ یادتونه هی بهم میگفتین که من مایه ی ننگتونم.

خب منم رفتم تا این ننگو پاک کنم ولی نمردم

بله من زنده ام دارم نفس میکشم. قلبم میتپه .. منو طرد کردین.. بهم گفتین کثیف.. اجازه ندادین ازخودم دفاع کنم

.. منم رفتم رفتم تا نباشم دیگه هم برنمیگردم دنبالمم نگردین.

من نمیتونم همه ماجرا رو براتون بگم ولی اینو بدونین که من پاک بودم وهستم . همیندوستون دارم

عسل

وجیغ مامان بود که تو گوشم بیچد. فریاد میکشیدو گریه میکرد ریما رفت بغلش کرد و زد زیر گریه

بابا آرنجشو به زانوهایش تکیه داده بود سرش پایین بود ولی شونههایش میلرزید. داشت گریه میکرد

بابای من بابا ی نازنین من چشماش اشکی بود. رامین با عصبانیت بلند شد و گلدون رو میزرو کوبید زمین

با صدای شکستن گلدون صدای گریه و شیون شدت گرفت. رفت و جلوی بابا که رو مبل بود زانو زد و فریاد کشید: هم‌مینو می‌خواستی؟ آره؟؟؟ داری گریه میکنی؟ پشیمونی؟ چه فایده؟؟؟ من الان نمیدونم خواهرم کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ حالش چطوره؟ بابا تو باعثو بانیه همه ی اینایی نه تنها تو بلکه همه ی شما. هیچکدوم باورش نکردین. این همه سال خفه خون گرفته بودم بسه. دیگه حتی یه ساعت اینجا نمیومونم. میرم همونطور که غسل رفت.

شوکه شده به رامینی که داشت از خشم میلرزید نگاه کردم تا حالا اینجوری عصبانی نشده بود اصلا تا به حال به بابا بی احترامی نکرده بود ولی حالا...

رامین بلند شد و رفت تو اتاقش.

گریهای مامان به سک سکه تبدیل شده بود خاله فرشته با گریه داشت شونهاشو ماساژ میداد بلند شدمو رفتم آشپزخونه نشیتم رو صندلی سرمو گذاشتم رومیز. سرم اونقدر درد داشت که انگار با هونگ دسته کوبیده بودنش.

سپهر: حالت خوب نیست؟

سرمو از رومیز برداشتم و به چشمای قرمزش نگاه کردم و گفتم: خوبم.

اومد روبه روم پشت میز نشست.

میشه بهم آب بدی؟

بدون حرف بلند شدم و براش آب ریختم. گذاشتم جلوش و دوباره نشستم جام. آبو یه نفسه س کشید

_ چیکار میخوای بکنی؟

سپهر سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد: چیو؟

_ منظورم غسله

سپهر: نمیدونم ولی بــــاید پیداش کنم.

با تعجب نگاه کردم آخه چرا میخواست همچین کاریو انجام بده؟ اصلا چه طوری؟

_ ولی اون که نوشت..

سپهر: مهم نیست! من پیداش میکنم

_آخه چطوری؟ تو که نمیدونی کجاست!

سپهر: با درموندگی نگام کرد و گفت: نمیدونم

دلَم برای درموندگیس سوخت کاش میتونستم بگم من اینجام دنبالم نگرد. ولی حیف.

صدای دادامان مارو ازافکارمون پروند: صبرکن رامین. تورو به خدا صبرکن. نرو پسر.

رامین: ولم کن مامان اینجا جای من نیست.

به طرف راه رو فتم که دیدم مامان با خواهش کنار پای رامین نشسته و بهش التماس میکنه که نره.

صدای دادامان مارو ازافکارمون پروند: صبرکن رامین. تورو به خدا صبرکن. نرو پسر.

رامین: ولم کن مامان اینجا جای من نیست.

به طرف راه رو فتم که دیدم مامان با خواهش کنار پای رامین نشسته و بهش التماس میکنه که نره.

ولی رامین با بیرحمی تمام و بدون محل به مامان از در خارج شد.

بغضم گرفت. بازم دردسر درست کردم.. بازم سایه ی نحس من افتاد رو این خانواده.

من چم شده؟ چرا خوش حال نیستم؟ چرا شاد نیستم که دارم زجرشون میدم؟ من که قصدم همین بود

اشکای لعنتی راه خودشونو باز کردن.. لعنت بهت مهران لعنت.

مامان داشت گریه میکرد داشت ضجه میزد. به خاطر یدون پسرش.. من نابودشون کردم.. همیشه من مسبب

همه ی این اتفاقاتم..

باهمون حال زارو رفتم طرف سپهر

_سپهر تو رو خدا برو دنبالش. پاشو دیگه چرا نگام میکنی؟

سپهر: با تعجب داشت به اشکای من نگاه میکرد گفت: چرا گریه میکنی؟

_الان وقت بازجوییه؟ پاشو برو دنبال رامین زودباش دیگه رفت.

سپهر که حالا بلند شده بود گفت: نگران نباش میره خونه خودش.

_مگه خونه داره؟

سپهر: ویلا داره توشمال

نفسی از سر آسودگی کشیدم بدون توجه به سوالی بیخود سپهر رفتم تو اتاقم.

به مَهر روبه روم نگاه کردم .طرح کعبه رو داشت ..تسبیح سبز رنگی دورش پیچیده بود.

تسبیحو برداشتم وبهش نگا کردم ..

یه هفته ای ازون موضوعات میگذره ..هوا داره کم کم پاییزی میشه ..رامین هم به خونه برنگشته

مامانو بابا هم رفتم کیش ..نمیدونم چرا .ولی از ریما شنیدم که به خاطر روحیه ی مامان رفتن.

روحیه من که داغونه ..حوصله ی هیچ کسو هیچ چیزی رو ندارم .افسردگیم عود کرده.دوهفته ای

بیمارستان مرخصی گرفتم ..خیلی خسته ام ..سپهرم که پیداش نیست ..فقط شبا میاد میچپه تو اتاق قبلیه

من ..پسره ی الاغ معلوم نیست داره چه بلایی سر وسایل ای عزیز من میاره .

جانمازمو جمع کردم و رفتم پایین.هیشکی نبود .چراغا همه خاموش بود ..نشستم رو مبل زل زدم به

تلویزیونی که از صبح روشن بود و حال خاموش کردنشو نداشتم.

در باز وبسته شد وآقا سپهر تشریف آوردن ..

زیر لب سلامی دادم ولی اون صاف اومد نشست کنار من.واا؟ پسره ی..

خودمو جمع وجور کردم وچشم غره ای هم بهش رفتم

سپهر:علیک سلام

_من سلام دادم شما نشنیدی؟

سپهر:آها تو دلت بود؟

_نخیر رو زبونم بود

سپهر:کو ببینم

چپکی نگاهش کردم تا روش کم شه

سپهر:یادت نرفته که تو کلفت این خونه ای به ریست خوب نگاه کنی افتاد؟؟

_نه گرفتمش.

سپهر:من هرچی میگم تو باید یه چی بگی نه؟

_نه.

پوفییی کشید .کلافه شده بود از جوابای من.

ول کن نبود از رو مبل افتادم بلند شدم و خواستم فرار کنم که دستشو حلقه کرد دور کمرم کشیده شدم عقب. از رو هیجان یه جیغ فرا بنفش کشیدم .

ولی سپهر آرام بود. از پشت بهم چسبیده بود و دستاش رو شکمم بود دستای منم روی دستاش نفساش میخورد به زیر گوشم. هیچی نمیفهمیدم.. مخم از کار افتاده بود.. هیچی مهم نبود. هیچی و هیچی نقشه.. مامان.. بابام ... هیچی هیچی .. فقط میدونستم من الان پیش سپهرم .. پیش کسی که به زندگیم رنگ داده .. پیش کسی که انگیزه ی زنده موندنم اونه.

زیر گوشم گفت: کجا میخواستی بری بچه؟

حرف زندم یادم رفته بود .. نمیتونستم زبونمو بچرخونم .. قلبم داشت میتپید .. نفسام نامنظم بود .. خدایا این چه عذابی؟

چشامو بستم .. میخواستم داد بزمن زمان بایست .. بزار دقیقهها .. ساعتها .. روزها .. وسالها توهمین حال بمونم این یه بارو بهم حسودی نکن .. بزار نفس بکشم .. بزار دلم بتپه ..

دستاش شروع کرد به حرکت کردن رو شکمم آرام آرام بعد یهو قلقلک داد .

رو دست خوردم .. لعنتی

داد زدم: هنوزم نامردی

بلند خندید .. تو بغلش برگشتم و رخ به رخش شدم .. نفس نفس میزدم .. یه سوتی دادم ولی متوجهش نشد نمیدونم شایدم فهمید

خواستم چیزی بگم که آهنگی از تلویزیون بخش شد.

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه

خودت میدونی عادت نیست فقط دوس داشتن محضه

کنارم هستیو اما بهونهامومیگیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتو میگیرم

نگاهمو از چشمای عسلی گرفتم و به تلویزیون دوختم

یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم

حتی تا دم درهم بری دلشوره میگیرم

فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن باهم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

صدای خنده ی بلند سپهر باعث شد دوباره بهش نگاه کنم

_بازم تنت میخاره؟

سپهر: نه به خدا ..

_پس چرا میخندی؟

سپهر: اخیه بدون هیچ گیریم و ارایشی جلوم و ایستادی خودت خبر نداری .. دوباره خندید.

مثل آب جوشی بود که ریخته شد رو سرم .. من گیریم نکرده بودم .. وای وای .. خواستم بدوم طرف اتاق که

بازومو گرفت: نسیم این اداها چی؟ چرا اونارو میمالی به پوستت .. همینجوری باش دیگه.

لبم به دندون گرفتم .. یعنی خاک به سرم .. بازومو از دستش بیرون کشیدم و دویدم سمت اتاقم ..

جلوی آینه ایستادم . خدای من هیچی نزده و بودم به صورتم .. ولی جای شکرش باقیه که لنزام تو چشمم

بود ..

نفسمو دادم بیرون و نشستم رو تخت .. یاد اتفاقهای چند دقیقه پیش افتادم وای خدایا من چم شده ..؟

چرا مثل بچههای ده ساله دفتار میکردیم؟ اه

اون غرور و ابهتم از وقتی اومدم اینجا دود شده .. نمیتونم کنار سپهر سرد باشم .. نمیتونم

در اتاق به صدا دراومد.

_بله؟

سپهر: حاضر شو تا یه ساعت دیگه حرکت میکنیم .. زود باش ..

_باشه

شروع به پوشیدن لباس کردم شالمو کندم و انداختم یه وری . موهام بالای سرم گیره زدم ..

یکمی گیریم کردم فقط یکم .

دیگه خسته شده بودم از تیپای ساده ای که میزدم .. یه مانتو فیروزه ای که پابینش یکمی کلوش داشت

واندازش تا بالای زانوم بود رو بایه شلوار تنگ پوشیدم شال سفیدی بستم به سرم موهامو کج ریختم

خب من آمده ام

سپهر سوار ماشین شد و استارت زد .. نیم نگاهی بهم کردو گفت: تیپ زدی.

_حالا.

ماشین شروع کرد به حرکت کردن..

چشمامو بستم .. خسته بودم .. عصبی بودم.. نیاز به آرام شدن داشتم . ماشین برام حکم گهواره رو داشت..

باصدای آهنگ چشمامو باز کردم. نگاهم افتاد به منظره ی سرسبز بیرون . فهمیدم دیگه کم کم داریم میرسیم

برگشتم و به سپهر نگاه کردم .. تا نگاهمو دید گفت: مادمازل بیدار شدین؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: حسووود

خندید و صدای آهنگو زیاد کرد. دست راستمو از شیشه بردم بیرون و گرفتم زیر بارون خدا.

میباره بارون نم نم غمتومیاره کم کم

دلتو دوی دردو دل من دنبال مرحم

دست بیرحم زمونه بادلم نامهربونه

چشاتو ازم گرفته خندهامومیسوزونه

شروع کردم به همخونی با آهنگ .. از دل من میخواند .. سپهر نگاهی بهم کرد و اونم باهام خوند

نمیشه بیتو بمونم نمیشه از تو نخونم

نمیشه غریبه باشم توشدی وصله ی جونم

نمیشه بیتو بمونم نمیشه از تو نخونم

نمیشه غریبه باشم توشدی وصله ی جونم

خندهات اوج ترانه نفسات مثل یه آهنگ

صدات چه شاعرانه میشینه به این دل تن

تو دلت پر از محبت تو نگات چه عاشقونه ست

نمیرن برای قهرت که همیشه بچگونست

تو که بامن آشنایی چرا بامن بیفایی؟
من که از نگات میخونم تو همیشه هم صدایی
نمیشه بیتو بمونم نمیشه از تو نخونم
نمیشه غریبه باشم توشدی وصله ی جونم
نمیشه بیتو بمونم نمیشه از تو نخونم
نمیشه غریبه باشم توشدی وصله ی جونم
نمیشه بیتو بمونم نمیشه از تو نخونم
نمیشه غریبه باشم توشدی وصله ی جونم
خندید .. برای اولین بار به خواسته ی خودم خندیدم...
سپهر: تو برعکس ظاهر سردت خیلی مهربونی.
خنده رو لبم ماسید ..
سپهر: احساس میکنم بجورایی خودت نمیخواهی که مهربون باشی.
نفس عمیق کشیدم وبه بیرون از پنجره زل زدم
_ شایدم این اطرافیانم بودند که از مهربونیه من چیزدیگه ای برداشت کردن.
صدایی ازش نیومد .. منم سعی کردم حرفی نزنم وحواسمو بدم به بارون خدا.
از ماشین پیاده شدم وبه ویلای نقلیه داداشم نگاه کردم.دستی دور کمرم حلقه شد ..
قلبم ریخت .. داشتم فکر می کردم که این سپهر چرا اینقدر صمیمی شده که با چهره ی بشاشه پوپک روبه
روشدم
دم گوشم زمزمه کرد: سلام زنبور عسل.
لبخند ی بهش زدمو گفتم: سلام تو کی اومدی؟
پوپک: پشت سر شما بودم دیگه .
_ آها.
سپهر: شمل دوتا چی دارین بچ بچ میکنین؟ بیاین دیگه.

باهم وار ویلا شدیم. رامین باهممون دست داد ولی تا پوپک رسید بغلش کردم

سپهر که رو مبل ولو شده بود گفت: اوووووو بابا عاشق.

پوپک خجالت کشید و از بغل رامین بیرون اومد

رامین: حسودیت شد؟

سپهر: آخه من به چیه شماها حسودی کنم؟ تو شبیه هرکولی اونم شبیه جاسویچی

کنترلمو از دست دادم و پقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند

سپهر: این نسیمم که بعضی موقع اونقدر مغروره که نمیتونی صداش کنی.. بعضی موقع هم اونقدر میخنده

نمیشه جمعش کنی. کلا عاقل این جمع منم.

رامین: بابا عاقل

پوپک: اینقدر حرف نزنین اتاق منو عسل کجاست؟

همه ساکت شدن.. دلم میخواست پوپکو تو همین دریا روبه روی غرق کنم.. دختره ی دیوونه..

پوپک که متوجه اشتباهش شد من منی کرد و گفت: ببخشید منظورم نسیم بود نمیدونم چرا عسل گفتم

رامین کلافه دستنی لاموهاش کشید واز ویلا رفت بیرون.. پوپک شرمنده نگام کرد ورفت دنبال رامین.

به سپهر نگاه کردم. اوپس. اونم داشت نگام میکرد.

سپهر: چیه؟

پیچ پیچیه

_من کجا باید بخوابم.؟

سپهر: برو بالا سومین اتاق.

رفتم بالا و وارد سومین اتاق شدم و ساکمو انداختم یه گوشه ای و به تخت تک نفره ی گوشه اتاق پناه بردم

تاق باز رو تخت خوابیدم و به سقف لیمویی رنگ اتاق نگاه کردم. یه رب همون جوری موندم که

در باز شد و پوپک خودشو انداخت توو درو بست.. و شروع کرد یه ریز به حرف زدن: عسل به خدا

دست خودم نبود یهویی از دهنم در رفت توو خدا ببخشید.. اصلا نمیدونم چیشد یهو اسمتو اوردم..

نگران رامینم نباش یکم دلداریش دادم و معذرت خواهی کردم.. عسل ناراحت نباش دیگه قسم میخورم

دیگه تکرار نشه .. اصلا غلط کردم تو بزرگی کن و..

_پوپک!!

خفه شد..

_سرم رفت

.پوپک:بخشیدی دیگه.

_آره آره آره

نفس راحتی کشید وشالشو از سرش برداشت ..

پوپک:آخیش داشتتم خفه میشدما!! تو چرا لباساتو عوض نمیکنی پاشو چروک شدن.

با کرختگی از تخت بلند شدم وروپوشمو از تنم کندم..

شالمو باز کردم .

پوپک در کمدی رو باز کرد وگفت:اینجا آویزونشون کن.

روپوش و شالمو انداختم رو سرش و گفتم:خودت آویزون کن

پوپک:عوض نشدی هنوزم بیشعوری

ساکمو باز کردم وشلوارمو با یه شلوار ورزشیه طوسی عوض کردم ویه سوشرت هم رنگش هم رو تاپ

مشکیم پوشیدم.

_میگم الان چیکار میکنیم؟

پوپک:اون دوتا چلغوز که میخوابن

_الان؟

پوپک:یه نگاهی به ساعت بنداز ۱۲شبه

راس میگفت ۱۲ بود ولی چون من توماشین خوابیده بودم خوابم نمیومد پوپک مشغول مرتب کردن وسایل

هاشد

صورتمو شستم تا گیرمم پاگ بشه لنزامم دراوردم ..خسته شده بودم..دلم میخواست یه امشبه رو خودم

باشم

موهاموباز کردم وشونه زدم .ولی نبستم .کلاه سوشرتمو گذاشتم رو سرم واز اتاق خارج شدم .

از پله‌ها پایین رفتم سیپهرو رامین نبودن ..منم همینو میخواستم
از ویلا خارج شدم .هواسرد بود ..دستامو کردم تو جیب سوشرتم.
ویلا وسط جنگل بود ومن نمیتونستم دریارو ببینم..شروع کردم به قدم زدن به سمت دریا..
بوشو ازینجاهم حس میکردم.بوی شن و ماسه و دریا..
دیدمش ..شفافیه دریا بهم چشمک میزد
کفشای عروسکیمو از پام دراوردم ودویدم .برخورد آب به پام تنمو مور مور کرد ..
هوا سرد بود ..خیلی سردباد میومد کلاه سوشرتم از سرم افتاد .وا اجازه داد باد بامو هام بازی کنه..
انگاری باد خوشش اومد چون شدت گرفت ..دستامو باز کرد وچشمامو بستم
بوی پاییز وحس سرد فراق
درست شبیه برگ خشک و زرد درخت کنار جوی
وباز داستان من و عشق
که چهره اش پاییزی تر از همیشه
میگوید جانی در نگاهش باقی نیست
او نرفته! من دلتنگم!دل تنگ تر از همیشه
دلتنگ عمری که بیهوده رفت
رنگ خوشبختی که فراموش شد
ودلتنگ تمام ساعات خوش عاشقی که کوتاه بود اما ماندگار
کاش سرنوشت ! قصه ی مارا جور دیگری مینوشت
دراتاقموبستم .به پوپک نگاه کردم روتختش خواب بود..منم سوشرتمو دراوردم وخزیدم زیر پتو
بدون فکر کردن به چیزی خوابم برد..
با صدای پوپک چشممو باز کردم ..پوپک:عسل پاشو دیگه میخواایم بریم بیرون.

پتورو کشیدم رو سرم وجوابی بهش ندادمکه دوباره تکونم داد:پاشوووووو

دوباره چیزی نگفتم ودوباره تکونم داد:عـــــــل

پتو رو انداختم کنار وگفتم:کدوم گوری میخوان برن؟؟؟

پوپک:صبح توم بخیر .میخوان برای نهار برن بیرون پاشو

_ناهار؟؟ ماکه فیلا صبحونه نخوردیم

غش غش خندید..دختره ی دیوونه همچین میخنده انگار جک گفتم

پوپک:ساعت یکه ظهره خوش خواب پاشو ببینم.

پتو رو شوت کردم تو صورتش :اینجارو مرتب کن .

پوپک :بیشعوووور

آبی به دستو صورتتم زدم .حاضر رو آماده با یه مانتوی لیمویی رنگ و شال سفیدو شلوار سفید رفتم بیرون

انگاری همه منتظر من نشسته بودن رومبل .

رفتم طرفشون:سلام

رامین:صبح بخیر

پوپک :علیکم

سپهرم خندید ..چیش پسره دلفک

از ویلا خارج شدیم ورفتم سمت ماشینا .پوپکو رامین باهم رفتن سمت ماشین رامین منم خواستم برم

دنبالشون که سپهر کیفمو کشید:کجا تشریف میبری انشالله .باماشین من میریم..

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و باهم به سمت کمریه مشکیه سپهر رفتیم ..

سپهر جلوتر از من راه رفت از پشت نگاهش کردم یه بلیز آستین بلند کرم رنگ که آستیناشو بالا تا کرده

بود بایه شلوار قهوه ای پوشیده بود..هیكلش تو اون بلیز دکمه دار مردانه بی نظیر بود جوری که دوست

داشتی سرتو بزاری رو سینش و نفس بکشی.

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم به سمت نمیدونم کجا...

تو ماشین نشسته بودیم که گوشیه سپهر زنگ خورد .جواب داد

سپهر: بله؟

سپهر: سلام نازی چطوری؟

سپهر: خوبم مرسی چیزی شده؟

سپهر: آره ویلای رامینم

سپهر: چی؟؟ اصن چیشده که یهو خواستی منوببینی؟

سپهر نیش خندی زد وگفت: نازی من ده بار بهت گفتم که اون موضوع تموم شدست درضمن من دارم میرم
ناهار بیرون نمیتونم.

سپهر: آره همون رستوران همیشگی.

سپهر: گفتم همیشه. من حرفی درباره ی اون موضوع ندا

سپهر: نازی من.. الو؟؟ الو؟؟

گوشیشو قطع کرد وبا مشت کوبید رو فرمون

سپهر: لعنتی لعنتی

جرعت نداشتم بپرسم چی شده.. به من ربطی نداشت.. با اینکه حاضر بودم همه دنیا موبدم تا بفهمم ای
نازی چه نقشی تو زندگیه سپهر داره؟ ولی بازم سکوت کردم..

به من ربطی نداشت.. من و سپهر مال هم نبودیم.. اون حق داشت باهرکی میخواد دوست بشه. باهرکی
میخواد بگرده و باهرکی میخواد ازدواج کنه.. من این وسط هیچم.. من خیلی وقته مرد..

من یادم نرفته که برای یه کار دیگه ای اومدم اینجا وبعد از انجامش هم میرم..

بغض ناگهانی به گلو چنگ زد.. عسل چطور میتونی عشقتو ول کنی بری.. چطور میتونی دلتو از سینت
بکنی و بدیش به دیگری.. چطور میتونی نفستو رها کنی.. سپهر تو از آن بقیه کنی..

سرمو به شیشه تکیه دادم. سرد بود.. وجودمو لرزوند. بدون خجالت دست دراز کردم و صدای آهنگو تا آخرین حد
ممک

زیاد کرد

چشای من , پر خواهش

نگاه تو ، یه نوازشه

برای این دل دیوونه

دلم برات پر میکشه

صدات واسم آرامشه

نگات مثل نم بارونه

دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هرجا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو میدونه

اشکامو کی میفهمه غم چشمامو میخونه

عشقت کار خدا بود که تورو به دلم داده

دنیا منو فهمیده مهرت به دلم افتاده

دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هرجا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

بعد از چند دقیقه سپهر جلوی رستوران مورد نظر پارک کرد ..از ماشین پیاده شدم و درو بستم.

یه رستوران بزرگ و مجلل جلوی روم بود ..سپهر اومد کنارم و گفت:تا حالا اینجا اومدی؟

صادقانه گفتم:نه.

سپهر:پس بزن بریم.

باهم وارد رستوران شدیم یه مرد با لباس فرم مشکی جلومون خم و راست شد و خوش آمد گفت .

سپهر یکی زد به کمرش و گفت:چطوری داش مانی؟

بیچاره پسره که فهمیدم اسمش مانیه کم مونده بود بیفته .. راست شد و کتشو صاف کرد

مانی:اگه جنابالی بزاری خوبم.

سپهر خندید و دوباره زد پشتش.

مانی چشم غره ای بهش رفت ومارو به طرف میزچهار نفره ای که رامین و پوپک نشستند بودن

راهنمایی کرد..

کنار پوپک نشستم و سپهرم کنار رامین و چون میز گرد بود کلا همه کنار هم بودیم.

رامین خواست منو رو از رومیز برداره که سپهر زودتر برش داشت و روبه منو پوپک گفت:

تو این دوره زمونه بچه بزرگتر کوچیکتر حالیش نمیشه که.

پوپک:؟!؟ شما دوتا که همسنین! پس یعنی توهم بچه ای سپهر خان.

سپهر سرشو از رو منو بلند کردو گفت:بزرگ بودن به عقله پفک خانوم!

کارد میزدی به پوپک خونس در نمیومد. خنده ای سپهر کف دستشو جلو باز کردو گفت:بزن لایکووو

زدم رو دستش که صدای رامین درومد:شماهم آره نسیم خانم؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:خب آره.

پوپک دهنشو چشبونند به گوشم وگفت:بازم که شما دوتا متحد شدین.

برگشتم سمت پوپک راست میگفت بازم دوتیم دوتیم شدیم. خنده ی تلخی کردم ..مثل قدیما شدیم

سپهر:خب خب خب رامین که مثل همیشه جوجه میخوره ..پفکم که زرشک پلو..نسیمم که ..

نگاه عسلیشو بهم دوختو گفت :کوبیده.

قلبم از تپیدن ایستاد ...خیلی ناگهانی گلوم خشک شد...سپهر با نگاه عسلیش داشت خلع سلاحم میکرد

از کجا فهمیده بود من کوبیده میخورم؟!اونی که همیشه تو رستوران ها کوبیده سفارش میداد

عسل بود نه نسیم.

پوپک نشکونی از بازوم گرفت و روبه سپهر گفت:تو از کجا میدونی نسیم کوبیده میخوره؟

سپهر خونسرد تکیشو داد به پشتیه صندلی وگفت:من فقط حدس زدم..

نفسمو شوت کردم بیرون ..دستم داشتن میلرزیدن ..

بعد از سفارش غذا رامین رو کرد به سپهر و گفت: نقشهارو آماده کردی؟

سپهر: آره کشیدمشون تحویلشونم دادم کجای کاری آقا؟

رامین: آفرین. زرنک شدی

سپهر: بودم

رامین: میدونم

سپهر: خوبه.

رامین: شدیه بار من یه چیز بگم تو یه چیز نگی بزاری من آخرین چیزو بگم؟

سپهر لبشو گاز گرفت وبا ابروهایش به ما اشاره کرد: اینقدر چیز چیز نکن بابا. اینجا دوتا خانم نشستهاااا

رامین خندید و سری از رو تاسف براش تکون داد.

برگشتم سمت پوپک. اوه از خنده قرمز شده بود. دستشو کشیدم سمت خودم و زیرگوشش گفتم: کم هرهر کن

جریان نقشا چیه؟

پوپک بزور خندشو جمع و جور کرد و تو گوشم گفت: این دوتا شازده رییس شرکت بزرگ مهندسی

ساختمون زدن والبنه ریاستش با سپهره ولی خب رامینم کسیه واس خودش اونجا یه جورایی دست راست

سپهره..

سپهر: چی میگین اونجا؟ هی سپهر سپهر میکنین

_ مگه تو فضولی؟

سپهر: بشر به پررویه تو ندیده بودم

_ حالا ببین.

سپهر: دارم میبینم

_ چی چیو دارم میبینم خجالت نمیکشی زل زدی به من روتوکن اونور بی حیا

سپهر: وا؟

_ والا.

رامین قهقهه ای زد و گفت: وای سپهر بالاخره یکی روی تورو کم کرد ..

رامین: نازی خانم فک نکنم به شما ربطی داشته باشه.

دختره: چرا ربطی نداره؟ من همچین ادمایی رو میشناسم! خودشونو مظلوم جا میزنن و میان عشق مردمو میدزدن..

کیفمو از رومیز برداشتم و از رستوران رفتم بیرون.. به اندازه کافی تحقیر شدم بسه.. بسمه..

بازوم به عقب کشیده شد..

سپهر: نسیم صبر کن

..ولم کن.

سپهر: نسیم منو نگاه! از حرفاش ناراحت شدی؟

سرمو بلند کردم.. تار میدیدمش.. چشم اشکی بود.. لبام از بغض میلرزید.. از درون داشتم میسوختم

..آقای مهدوی مقدم.. فکر نمیکنید گشتن باهمچین آدمی مثل من براتون آفت شأنه؟؟؟

سپهر: نسیم این حرفا چیه؟ مگه من و تو چه فرقی باهم داریم؟ نسیم توهم آدمی منم ادمم هیچکدوممون

نسبت به دیگری برتری نداره!

بازومو از دستش خارج کردم وبهش توپیدم: حرف نزن سپهر حرف نزن. تو از من و زندگیم هیچی نمیدونی

هیچی.. اون دختره راست گفت. من یه بد بختم یه دختری که بختش سیاهه. یه دختری که خدا چشم دیدن

خوشیشو نداره. تو اونقدر خوبی اونقدر پاکی که اصلا نباید به من نگاه کنی. شاید من اونجوری که اون گفت

بدبخت نباشم ولی جور دیگه ای دارم عذاب میکشم. نمیدونم تو چرا اینقدر بامن خوبی؟ اینقدر مهربونی؟

ای کاش از این خوبی های تو یه کمی خدا نسبت به من داشت تا منو اینقدر بدبخت نمیافزاید.. اونم منو

نمیخواه همونطور که خانوادم منو نخواستن میدونی چرا؟ چون همه میگن که من یه دختر کثیفم.

ودرنهایت سیلی محکم سپهر بود که جوابم شد.. اشکام گونهامو خیس کردن.. دوباره دلم شکست..

حتی سیلی زندنش هم دوست داشتنی بود.. تونستم ببینمش. ایندفعه دیگه تار نبود.

از عصبانیت نفس نفس میزد. دست منو گرفت وبرد دوباره برد تو ستوران. من تا میزی که نشسته بودیم

کشوند. همه با تعجب نگاهمون میکردن.. صدای سپهر گفتنای مانی رو میشنیدم ولی سپهر اعتنایی نکرد.

جلوی میز ایستاد داد کشید: بلند شو نازی.

نازی که از صدای بلند سپهر لبخند رو لباس ماسیده بود و جاشوبه تعجب داده بود نگاهی به منی که اشک رو گونه‌ها خشکیده بود و هاج و واج به سپهر نگاه میکردم کرد و تکونی نخورد..

آروم خودمو پشت سپهر قایم کردم.. نمیدونستم میخواد چیکار کنه؟ فقط دلم میخواست ازین رستورانی که آدمها بانگاشون داشتن خفم میکردن خلاص شم.

سپهر دوباره داد زد: مگه کری؟ گفتم بلند شو.

نازی آروم از صندلیش بلند شد. نمیفهمید چی شده؟ به منی که پشت سپهر سنگر گرفته بودم نگاه کرد

نازی: چیشده؟

سپهر به من مچ دستم فشاری داد و منو کشید جلو. توجه رامینو پوپک به من جلب شد.

رامین: چیشده سپهر چرا داد میزنی؟

سپهر به سوال رامین بی اعتنایی کرد و داد زد: نازی ازش معذرت خواهی کن.

حرف سپهر مثل آب جوشی بود که ریختن رو سر نازی.. مثل بادکنک خالی شد..

من اینونمیخواستم.. نمیخواستم غرورشو بین این همه ادم بشکنم..

دست دیگمو گذاشتم رو بازوی سپهر

_داری چیکار میکنی؟

سپهر: حرف نزن. بعد رو به نازی گفت: همین الان معذرت خواهی میکنی!

نازی با بغض آشکاری تو صداش گفت: ینی این دختر اون قدر برات مهم شده که حالا من باید ازش به خاطر

حرف حقی که زدم معذرت خواهی کنم؟

داد سپهر وجودمو لرزوند: آره ه ه ه این دختر از همه کس برام مهم تره ه ه. معذرت خواهی کن.

حس شیرینی توکل وجودم سرازیر شد.. به حس ناب. غرق لذت شدم

بغض عسل شکست: خیل خب. سر من داد نزن. بعد رو کرد به من: از شما هم معذرت میخوام.

کیفشو برداشت و در عرض چند ثانیه غیب شد..

صدای پیچ اطرافیان بلند شد.. سپهر مچمو ول کرد و رفت بیرون.. نگاه معذبی به جمع انداختم

پوپک با نگرانی جلوم واستادودستی به صورت تم کشید: الهی بمیرم کار اون گوریله؟؟

دستمو کشیدم رو گونم. میسوخت ولی لذت بخش بود.

_آره چیزی نیست.

رامین از جاش بلند شد واومد کنار ما.

رامین: نسیم خانم واقعا به خاطر حرفای نازی متاسفم.

_مهم نیست اصن کی بود؟

رامین: اون دختره دختر انتخابیه مامان سپهر برای ازدواج با سپهر بود که خوش بختانه گم شد رفت.

پوپک: باورم نمیشه خاله فرشتت اینقدر بد سلیقه باشه. اه اه دختره لوس. بعد اداشو در آورد: سپهر تو احساس

شرم نمیکنی باهمچین ادمایی میپری؟

اونقدر جالب اداشو در آورده بود که نتونستم جلوی خندمو بگیرم.

رامین سری از روی تاسف برای ما تگون داد ورفت تا غذا هارو حساب کنه..

پوپک منو هول داد تو اتاق و دروبست_ چته روانی؟؟؟

پوپک: ببینم تو چرا برای سپهر مهم شدی؟ مگه اون میدونه تو عسلی؟ _من مهم شدم؟؟؟

پوپک: مگه نشنیدی سر نازی دادزد و گفت تو براش مهمی؟ ببینم میدونه؟

_آها. نه خله هیچی نمیدونه.

پوپک: آخه نمیشه اون عاشق عسله بعد یهو تو براش مهم شدی. نمیشه که آدم عاشق دونفر باش

شالو از سرم کندم وانداختم روپوپک.

_نمیدونم. باور کن گیج شدم. اون از خود واقعیم هیچی نمیدونه اینو مطمئانم. ولی خب شاید به نسیم یه

حس ترحم داره.. شایدم اونجوری گفت تا نازی رو دک کنه.

پوپک خودشو انداخت رو تختش

پوپک: نمیدونم والا.. وای من چقدر خسته ام..

_پاشو بیا بریم یه چی بخوریم تا اون پسرا نیومدن. آدم که عین ندیده ها هی این پاساژ اون پاساژ بره

اینجوری میشه.

پوپک: ساعت چنده؟

_۱۰ شب.

پوپک ملافه رو کشید رو خودشو گفت: من چیزی نمیخورم.

_ولی من گرسنمه

پوپک: خب برویخچالو بگرد ببین چی پیدا میشه.

_چه همسفر بدی هستی تو! اصن ببینم مامان تو چطور اجازه داد بادوتا پسر مجرد بیایی مسافرت؟

پوپک خندید: اون فکر میکنه با دوستای دانشگاهم اودم همشونم دخترن. دوباره از خنده غش کنم

دختره ی خل دیوونه ی روانیه از گل.

رفتم آشپزخونه. یه لقمه ساندویچ سالاد الویه حاضری خوردم .. که اونم به خاطر خیارشورش اونقدر

ترش بود بیخیال شدم. دوباره رفتم تو اتاقم .. بعد از اون ماجرای صبح سپهر و ندیده بودم کلا غیبت زده

بود. رامینم که مارو گذاشت وسط بازار و رفت نمیدونم کجا. احتمالا دنبال سپهر. تا الانم که ساعت ۱۱

میشد نیومده بودن. صورتو باشیر پاک کن کامل پاک کردم وشستم. لنزامو دراوردم. یه شلوار راحتی

مشکی با سوبشرت لیمویی تنم کردم.. موهامو شونه زدم وباز گذاشتمشون.. توتختم دراز کشیدم ..

چشمامو بستم وبه صدای امواج گوش داد داشت بی تابم میکرد .. میدونستم با این حال نمیتونم بخوابم

بایه تصمیم. بلند شدم. کلاه سوبشرتمو سرم کردم واز خونه زدم بیرون.

وقتی به دریا رسیدم. از دویدن ایستادم .. دستامو به زانو هام تکیه دادمو نفس کشیدم.

از بس دویده بودم به نفس نفس افتاده بود. نگاهم رفت سمت دریا...

صاف ایستادم. بادی تندی میومد. ایندفعه نذاشتم کلاهمو اون از سرم اندازه. خودم برش داشتم و موهامو

میون باد رها کردم. خندیدم .. سرخوش بودم خیلی سرخوش. امشب شب منه.

اشکی از چشمم چکید. ولی بازم خندید ..

زیر لب زمزمه کردم این زندگیه منه.. قصد فروشش روهم ندارم. فقط خدایا! .. دستانم را زدم زیر چانه ام

ماتو مبهوت نگاهت میکنم.. طلبکار نیستم.. فقط مشتاقم ته قصه چه میکنی بامن؟

جلو رفتم .. امواج دریا باخسونت به پاهام برخورد میکرد.. جلوتر رفتم جلوتر بازم جلوتر...

آب تا زانو هام میرسید. ولی من قانع نبودم دلم میخواست برسه به دلم برسه به قلبم ..

بازم جلوتر رفت

به دفه بازوم کشیده شد پرت شدم عقب و بین بازوهای مردونه ای جاگرفتم .

سرموبلند کردم وشوکه زده به چهره ی غضب ناک سپهر نگاه کردم صورتش فقط چند انگشت باصورتم

فاصله داشتت .. به چشمام زل زده بود منم نگاش کردم و.. چرا چشماش عسلی تر همیشه بود؟ چرا من اینقدر دوستش داشتم

مگه نرفته بود چرا برگشت؟ اصلا کی برگشت؟ نگاهمو دور صورتش چرخوندم چرا هیچ ته ریشی نداشت؟ من ته ریش دوست دارم اینو خوب میدونست

که یهو دادزد: دختره ی دیوونه داری چه غلطی میکنی؟؟ ها

د آخه اگه من نرسیده بودم که رفته بودی تو آب .. دختره ی خل نمیبینی چقدر طوفانیه . زده به سرت؟

از جونت سیر شدی

داشت از عصبانیت میلرزید .. شده بود مثل اژدها .. چرا سرم دادکشید؟ غرورمو شکوند .. عصبانی شدم ومن

متقابلا دادزد: سرم من داد نزن آقای محترم من خودم میدونم چی خوبه چی بد تونمیخواه بهم درس بدی

دادزد: به نظرت نصفه شبی رفتن تو دریای طوفانی کار خیلی خوبیه؟؟

لجم گرفت بازوشو گرفتم وهولش دادم تو آب .

تعالیشو از دست داد و افتاد تو آب

_خب توام بیا

بی توجه بهش دوباره به راهم ادامه دادم رفتم سمت جای پراز عمق آب .. به طرف سیاه..

آب تا شونهام بود .. برگشتم عقب سپهر داشت میومد سمتم .. فقط یکیم باهام فاصله داشت .

یه حسی قلفلکم میداد تا اذیتش کنم .. چشمکی بهش زدم وگفتم: آفرین پسر خوب بیا منو بگیر..

از حرص دندوناشو روهم سایید . پوزخندی بهش زدم برگشتم تا برم جلو هنوز یه قدم برنداشته بودم که

صدای دادش رو شنید .

برگشتم سمتش .. سپهر تو آب داشت دست و پا میزد .. میرفت زیر آب ولی دوباره بزور خودشو میکشید

روی آب ... صدای داد نسیم نسیم گفتنش داشت مخمو سوراخ میکرد. با صدای رعدو
برق به خودم اومدم وجیغی کشیدم.. سپهر نبود .. صداشم نبود..

شنا کردم سمتش .. بارون شروع کرد به باریدن با شدت میبارید.. دریا طوفانی تر شده بود.. چشمم از اشک
تار شده بود ونمیتونستم ببینمش .. توی اون لحظه شنا کردن تو آب برام سخت ترین کار ممکن بود
هرچقدر میرفتم بهش نمیرسیدم.. چشمامو روی هم فشردم. اشکام ریخت ومن تونستم جلومو ببینم
فکر از دست دادن سپهر داشت دیوونم میکرد جیغ زدم: سپهر خودتو بکش بیروون
باهر جون کندی بود رسیدم بهش .. دستشو گرفتم وکشیدیم ولی سنگین تر از این حرفا بود ..
بازم کشیدمش بیرون ولی نمیشد .. انگار یه نیرویی داشت سپهرو میکشید پایین . درومونده وسط دریا هق
هق میکردم .. از بازوهاش چسبیده بودم .. از روپیشونیم عرق میریخت .. تحملم داشت تموم میشد
فقط کافی بود ولش کنم تا سپهر به پایین کشیده شه.. نمیدونستم چیکار کنم .. با تمام قوام کشیدمش بالا
صورتش از آب بیرون اومد .. بیهوش بود . چسبوندمش به خودم وکشیدم بالا ولی نمیشد ..
خدایا خدایا خدایا بلند داد زدم: خدایا! ای خدایا! .. چی میخوای از جونم ??? چرا داری زجر کشم
میکنی ??? خدایا! نجاتم بده ... سپهرمو نجات بده.. خدایا!

ضجه زدم: سپهر ..

تمام قوام داشت از دستم میرفت .. بیحال شده بودم بدن بی جون سپهر داشت از دستم سُر میخورد..
نمیدونستم چی داره میکشتش پایین .. محکم چسبیدمش . اگه سپهر قرار نیست باشه پس منم نباش .
خودمو کشیدم پایین و صورتشو چسبوندم به صورت تم . آب میرفت تو دهنم واز شوریه بیش از حدش به
سرفه افتاده بودم . کارم تموم بود .. میدونستم .

دهنمو چسبوندم به گوش سپهر و زمزمه کردم : سپهر تورو خدا پاشو .. سپهر تحمل وزن تو ندارم . داری
جفتمونم میکشی سپهر. ای خدایا!

صدای ماشینی به گوشم رسید .. صورتمو از سپهر جدا کردم وبه طرف ویلا نگاه کردم. رامین از ماشین
پیاده شده بود و داشت در حیاطو باز میکرد..

هق هقم بند اومد .. انگاری خدا صدامو شنیده بود .. یه نور امیدیه ته دلم روشن شده بود

تمام قدرتمو جمع کردم و فریاد کشیدم: رامیــــــــــــن رامیــــــــــــن. کــــــــــــم کــــــــــــم

نگاه رامین چرخید به سمت دریا .. تو تاریکی هیچی دیده نمیشد مخصوصا که من سیاه پوشیده بودم
مارو ندید و برگشت و تا بره توماشین.

با یه حرکت بلیز تن سپهرو که گرم رنگ بود از تنش کندم که باعث شد از دستم ول بشه و سرش بره زیر آب
خدایا خدایا. بزور کشیدمش بالا ولی زیاد موفق نبودم .

بادست دیگم بلیزو بالا سرم چرخوندم و داد زدم: رامیــــــــــــن رامیــــــــــــن ماتو آبیــــــــــــم . رامین
کــــــــــــم. نــــــــــــجــــــــــــا تــــــــــــم
بده.

ایستاد. و با کمی مکس برگشت سمت آب... انگاری بلیز تو دستمو دید چون شروع کرد به دویدن سمت آب .
بلیزو ول کردم تو آب و دودستی سپهرو کشیدمش بالا ... رامین رسید بهمون . شوکه بود .
دست سپهرو گرفت

_رامین . یه چیزی داره میکشش پایین تورو خدایه کاری کن.

رامین : محکم بگیر و بکشش بیرون ..

من بازوی راست سپهرو گرفتم و رامین بازوی چپشو .. کشیدیمش بیرون و از آب خارجش کردیم
رامین سپهرو گذاشت تو ساحل.

صورت سپهرو بین دستام گرفتم .. و تکونش دادم: سپهر سپهر پاشوو پاشوو سپهر
نبضشو گرفتم .. حسش میکردم .. نبضش میزد.

گوشمو گذاشتم رو سینه ی برهنش تپش قلبشو احساس نمیکردم ..

رامین: برو کنار ببینم.

_نه نه رامین قلبش نمیزنه..

رامین مضطرب بود .. ترسیده بود .. کلافه بود.. بلا تکلیف بود..

دستی لاموهاش کشید

گریه میکردم .. هول بودم .. فکر از دست دادن سپهر داشت روانیم میکرد

رامین: آروم باش الان زنگ میزنم اورژانس.

اورژانس؟؟ جرقه ای تو ذهنم زده شد. من ناسلامتی دکترم .. ولی عشقم داره جلوچشمام جون میده.

روبه رامین گفتم: نمیخواد زنگ بزنی.

جفت دستامو گذاشتم رو سینش و فشردم .. دوبار .. سه بار .. چهاربار .. بی فایده بود

چونشو کشیدم پایین . نفس عمیقی کشیدم و باتمام قدرت فرستادمش تو ریهای سپهر ..

اشکام ریخت روگونهایش . اهمیتی ندادم دوباره نفس گرفتمو فوت کردم تو دهنش .

نمیشد .. بی فایده بود .. به هق هق افتادم . دوباره دستای لرزونم گذاشتم روسینش وفشردم ..

_سپهر پاشو .. یالاسپهر .. توتنهام نمیذاری .. زود باش سپهر زود باش.

صدای جیغ پوپک بلند شد ..

رامین دوید طرفش وجلوشو گرفت تا پیش من نیاد.

پوپک: چی شده؟؟؟ سپهر—؟؟؟ رامین چی شده ؟ اینکارا چیه؟؟

جواب رامینو نشنیدم ... دستام شل شد .. فایده نداشت .. بیدار نمیشه .. نمیشه .. نمیشه

بغضم ترکید .. ضجه زدم: سپهر پاشووو .. همش تقصیر منه .. پاشو سپهر ..

از کار خدا حرصم گرفت .. من ظرفیت این تنبیهش رو نداشتم .. من سپهر و از دست نمیدم .. هیچوقت

چونه ی سپهر و کشیدم پایین نفس عمیق کشیدم وبا خشونت لبامو چسبوندم به لباش . از تمام وجودم

نفسهامو فرستادم تو ریهایش .. آب از دهنش بیرون زد وبه سرفه افتاد .. بی رمق شدم .. احساس سستی

کردم . از روی سپهر سرخوردم وروی شنای ساحل دراز کشیدم .

رامین دوید طرف سپهر وبلندش کرد . چند بار زد به کمرش .. سپهر همه ی آب های تو ریهایش رو برگردوند

و نفس گرفت ..

خوشحال بودم .. خوشحال بودم که نفسم به سپهر نفس دادن ...

خدایا داشتی چیکار میکردی؟

چه دشمنی بامن داری؟

آخه چرا من؟

صدای داد رامین بلند شد: پوپک بدو از توخونه پتو بیار ..
صدای دویدن و دور شدن پوپک رو شنیدم ..
لای چشامو باز کردم .. چشای عسلیش رومن زوم شده بود ..
رامین داشت کمرشو مالش میداد و زیر گوشش حرف میزد ... نمیشنیدم .. فکر کنم سپهر هم نمیشنید
چون همه حواسش پیش من بود ..
آروم بودم ..
بدنم سست بود
احساس میکنم همه نفسم ته کشیده . میدونستم به خاطر بازدم زیاد فوت زیاد و ترس و اضطراب فشارم
افتاده .
دست گرم رو دستام رشته ی افکارمو پاره کرد . توجهم جلب شد ..
رامین نبود . پوپک هم نبود .. ولی همین که سپهر کنارم بود برام یه دنیا ارزش داشت . پتوی رو شونهش
نشونه ی این بود که تو بی هواسیه من پوپک اومده و با رامین برگشته تو ویلا
کنارم دراز کشید .. و به طرف من به پهلو شد .. دستش هنوزم تو دستام بود و این میشد منبا آرامش وجود من
زیر گوشم با صدای خش داری زمزمه کرد: خوبی؟
چشامو باز تر کردم و بهش بابتی رمقی نگاه کردم .
خدا داشت این یه آرامشمم ازم میگرفت . اگه میرفت من چیکار میکردم .. بدون این دستای گرم و این چشای
گرم .. اشک مزاحم از گوشه ی چشمم چکید ..
خندیدم .. یه خنده ی بی جون میون گریه ..
اونم خندید .. اونم بی جون بود ..
چشام بسته شد ..
خوابم میومد ..
و این میتونست یه خوابه پر از آرامش باشه برام
آرامشی میخوامم ..

خلوتی میخوامم..

توباشی ومن درکنار هم..

تو..

سکوت کنی ومن..

گوش کنم! آرامش—

توجام چرخیدم وپتوی زیر دستمو چنگ زدم و تا گردنم کشیدم بالا.

هوا سرد بود.. وصدای شرشر بارون رومیتونستم بشنوم.. تواین هوای پاییزی تنهاچیزی که بیشتر از همه

میچسبه خوابیدنه.

اروم لای چشمامو باز کردم. دوباره بستمشون.. نمیخواستم خوابم بپره.

ولی به ثانیه نکشید دوباره تا آخرین حد بازشون کردم وبه پوپک که نشسته بود کنارم وزل زده بود بهم

نگاه کردم

پوپک: بیدارت کردم؟

توجهی نکردم بهش ودوباره چشمامو بستم.. دیشبو یادم اومده بود.. اه یه روز نشد از خواب پاشم چیزی

یادم نیاد؟..

پوپک: عسلی حالت خوبه؟؟

_هوم.

پوپک: عسل پاشو دیگه من نمیتونم ناهار درست کنم!

خمیازه ای کشیدم.. وبه پوپک پشت کردم.

خب اگه حرف میزدم خوابم میپرید.. من اینو نمیخواستم.

گوشه ی پتو روگرفت و تکون داد: عسل پاشووو من نمیتونم مثل تو غذا بپزم. پاشو یه کاری کنیم. الان پسرا

میان.

بالشتمو برگردوندم وصورتمو توقسمت سردش فرو کردم.. حرف پوپکم برام ارزش نداشت. خودش یه

غلطی بکنه دیگه.

صدای در اتاقم خبر از رفتن پوپک داد.. دستامو جمع کردم گوشه ی صورتم و ادامه خواب.
تو خالصه ای بین خوابو بیداری بودم .. صدای بارون که میون خوابو بیداری میشنیدم برام لذت بخش بود
سرد بود.. ولی برای من بهترین
ولی برای چند لحظه احساس کردم خیلی بی از اندازه صورتم سرد شد .. تقریباً قندیل بستم .. داشتم از یخی
بودن بیش از حد صورتم سنگکوب میکردم پتو رو کنار زدم و روتخت نشستم.. نفس عمیقی کشیدم..
از صورتم اب میچکید دستمو گذاشتم روش.. خیس خیس بود.. ینی چی؟
سرمو بالاگرفتم .. و چشمم به جمال پوپک روشن شد.. زد زیر خنده .. خندیدو خندید و خندید
لیوان تو دستش منو متوجه کارش کرد..
دختره ی ... استغفرالله
رومن آب ریخته؟ چطور جرعت همچین کاریو به خودش داده؟
اخم کردم .. سرپا ایستادم و منتظر موندم خندش تموم شه..
پوپک میون خنده: اوه اوه چقدر ترسناک شدی مربا.. دوباره خندید ..
بهش چشم غره ای رفتم .. دارم براش.
خیلی خونسرد رفتم طبقه ی پایین . وارد حموم شدم.. وان بزرگ رو پر از آب سرد کردم .. و ریلکس برگشتم
تو اتاق.
_ پوپک؟
پوپک که داشت ارایش میکرد از تو ایینه بهم نگاه کرد: ها؟
_ بیا ببین این شیر حموم پایی چرا باز نمیشه؟
پوپک: خب ببین چرا باز نمیشه
_ مسخره حالا به لحظه بیایی رژت باهات قهر نمیکنه.
پوپک خندید و باهام اومد پایین .. در حموم رو باز کرد و رفت تو.. از عمد پشت سرش موندم . وقتی به وان
رسید گفت: اینو کی پر از اب کرده؟
_ نمیدونم

پوپک: حتما کار این رامینه.

پوپک تا کمی خم شد روی وان تا ابشو خالی کنه ..

دستمو گذاشتم رو کمرش وخیلی اروم انداختمش تو اب..

جیغ بلندی کشیدو صداش تو فضای حموم اکوداد..لبخندی رولبام نشست

پوپک که رو صورتم افتاده بود توش ..برگشت و تو اب نشست ..دور تادور چشماش سیاه شده بود..

خط چشم و ریمل روغنی همین دردرسر هارو داره دیگهههه..

پوپک از حرص مشتی رو آب زدوگفت: میکشمت عسل ..میکشمت

خندمو جمع کردم و گفتم: خوش حال میشم هرچه زودتر این کارو کنی.

پوپک از نارحتیه ناگهانیه من جا خورد ..

پوپک: عسل چت شد؟؟

_ نفسمو فرستادم بیرون وگفتم: بیخیال پوپک پاشو برای ناهار یه کاری کنیم.

پوپک با حرص گفت: خانوم محترم. من اول باید حموم کنم با این وضعم.

_ خیلی خب تو به حمومت برس خودم یه کاری میکنم

پوپک: آخییییشش..خدا خیرت بده.

چپکی نگاهش کردم و از حموم خارج شدم. دستو صورتمو شستم ..نگاهی به لباسام کردم یه شلوار راحتی

ویه پلیور تنم بود ..یاد دیشب افتادم که با اون لباسای خیس وتوساحل خوابم برد..چجوری اومدم خونه..

اصلا لباسامو کی عوض کرد؟

دوباره برگشتمو و درحمومو باز کردم ..ازجیغ فرا بنفش پوپک گوشام کر شد.

دوباره درو بستم

_ چته روانی؟

پوپک: الاغ جون لباس تنم نیست اخهههه.

_ مگه من پسرم؟

پوپک: خفه شد ..معلوم نیست ۱۲ سال تو اون غربت چی یادت دادن!!

بعد بلند زد زیر خنده.. وادامه داد: جدا چی یادگرفتی اونجا

__پوپک لال میشی یا دوباره پیام بکنمت زیر آب؟

پوپک: نه جان مادرت من همینجوری راحتم.

__پوپک دیشب کی منو آورد خونه؟ لباسامو کی عوض کرد؟

صدایی از پوپک نیومد.. فقط شرشر آب بود.

به در زدم و گفتم: پوپک؟

دوباره هیچی.

بامشت کوبیدم به در: پوپک؟ چرا جواب نمیدی؟؟ افتادی تو اون سوراخه؟؟

پوپک: خودت گفتی لال شم!!! ببین تکلیف منو مشخص کن.

__دختره ی مسخره ..جواب منو بده ه ه

پوپک: غسل یادت نیست؟

__چی یادم نیست؟

پوپک: خودم بیدارت کردم و بردمت تو اتاق اولی خب انقدر خوابت میومد که حق داری چیزی یادت نیاد.

لباساتم با اجازه خودم عوض کردم ...راستی وقتی خوابی و اون اخم وحشتناک رو صورتت نیست خیلی

مظلوم تر میشی.

__یکی کوبیدم به در و گفتم: خفه شو تا نیومدم تو..

پوپک: من کلا امروزو خفه میشم فقط تو نیا تو.

برای این دختر از عمق وجودم متاسف بودم ..آدم نمیشه.

از حموم خارج شدم وبه قصد پختن ویز راهیه اشپزخونه شدم

سرمو کوبیدم به دیوار.

صدای قل قل و جوشیدن قورمه سبزی تو قابله رو مخم بود ..عصبیم کرده بود.

میدونستم چون صبح شوکه زده از خواب پا شدم تا شب عصابم خط خطی میمونه.

نه اینطوری نمیشه دارم دیوونه میشم.

تک تک کشوهای آشپزخونه رو گشتم و خوش بختانه یه قرص آلپرازولام پیدا کردم وبا آب انداختم بالا
نشستم زمین و سرمو به دیوار تکیه دادم ..

پوپک حوله بسته به سر اومد تو آشپزخونه تا منو دید دستشو از رو سرش برداشت و کنارم نشست

پوپک:عسل چی شدی؟

_چیزی نیست ..اعصاب قاطی پاتیه

پوپک:قرص خوردی؟

_آره.پوپک کی برمیگردیم تهران؟

پوپک:نمیدونم .هنوز که خیلی زوده.

_خله بهتره من خیر سرم کارو زندگی دارم.خانوم مامان خانوم اگه از کیش برگردن نمیگن این دختره کو؟

پوپک:تو که دخترشی پس چیزی نمیگه

_خدایا ببین ما باکیا شدید هفتادو خورده ای میلیون نفر .دختره ی باهوش اونا که این موضوع رو نمیدونن

منو کلفت خونشون میدونن .در دیزی بازه حیای گربه کجاس؟

پوپک:خب حالا توام حواسم نبود.

رامین:حواس عشق من به چی نبود؟

چشام رو چهار چوب آشپزخونه میخ کوب موند.رامینو سپهر بودن وبوی اتکلن تلخی پیچید تو فضا..

پوپک که پشتش به اونا بود نشست برگشت طرفشون

پوپک:سلام .چه اتکلن خوش بویی زدی

رامین:من نزدم سپهر زده

سپهر:سلام

پوپک "سلام .کجا بودین؟

سپهر:همین اطراف

_سلام.

رامین:سلام خانوم غریق نجات حال و احوال

سپهر: سلام

_ خوبم . سلام

پوپک: نسیم این غذا چیشد؟

سپهر: من گشتمهه

_ تا شماها لباساتونو عوض کنین . ما غذارو میکشیم

رامینو سپهر رفتن ومنو پوپک مشغول چیدن میز شدیم..

بشقابارو گذاشتم رومیز.

پوپک: توبرو لیوانارو بیار تو کابینت بالاییه.

_ اوکی

در کابینتی رو که پوپک گفت باز کردم ولی متاسفانه لیوانا خیلی بالابودن و دستم بهشون نمیرسید

پوپک: عسل تو کی وقت کردی گیریم کنی؟

رو پنجه ی پام بلند شدم ودستمو بلند کردم توهمون حال گفتم: وقتی که تو تو حموم آب بازی میکردی!

پوپک: خیلی قشنگ انجامش میدی . حتی از من ارایشگر بهتر .

انگشتم به پایه ی لیوان رسید . آروم آروم کشیدمش طرف خودم ولی فایده بیشتر عقب رفت

_ خودم میدونم

زانوی پایه چپمو گذاشتم رو کابینت وخودمو کشیدم بالا. آخیش . حالا دیگه کاملاً دستم به همه لیوانا میرسید

پوپک: چه مارکهایی رو استفاده میکنی؟

_ برو ببین تو کیفمه .

پوپک: ای قوریون دهننت زود تر بگو.

صدای دویدنش و بعد خارج شدنش از اشپزخونه رو شنیدم و دختره ی خله بدبخت

لیوان هارو تک به تک گذاشتم جلوی پام .. در کابینت دیوار یو بستم . برگشتم تا بیان پایین ولی یهو سرم گیج

رفت . چشممو بستم .. میدونستم عوارض قرصه ولی خب سرگیجه بهتر از تیک زدن اعصابه.

سپهر: چی شده؟

چشامو اروم باز کردم .. سپهر با یه پلیور لیمویی رنگ جذب تکیه داده بود به میز و داشت نگام میکرد.

واقعا جذاب بود

_چیزی نیست سرم گیج رفت .

یه پامو آویزون کردم و خواستم برم پایین که دوباره سرگیجه گرفتم .. خونه دور سرم چرخید و تعادلمو از

دست دادم . جیغ آرومی کشیدم .. وافتادم.

چشامو روهم فشار دادم و منتظر برخورد با کفیوش آشپزخونه شدم .. ولی به جاش به یه سینه ی عضله ای

و خوش بو برخورد کردم .. از ترس به بلیز سپهر چنگ زدم پاهامواروم گذاشتم رو زمین .

صدای تپش های قلبش منو متوجه موقعیتم کرد . چشامو باز کردم اروم سرمو بلند کردم

شاید دوانگشت صورتامون باهم فاصله داشت . نفسش خورد روپیشونیم .. چشاش عسلی تر از قبل بود

دوست داشتنی تر از قبل بود .

دستاش دور کمرم بود و پلیورشم تو چنگ من . شالم از سرم سرخورده بود و موهام به هم ریخته جلوی

صورتم بودن .. آروم بادستش موهامو از جلو صورتم داد کناروالان بهتر دیدمش ..

تک به تک اجزای صورتش رو . دلم میخواست تووذهنم سیوش کنم شاید دیگه نتونستم ازین فاصله

بینمش

فاصلمونو دیگه نمیدیدم .. چشامو بستم .. چرا به اینجاسیدم ؟ من اینو نمیخواستم .. سپهر حق من نبود

اروم ازش جداشدم .. دستاشو کرد تو جیبش و گفت: چرا سرت گیج رفت؟

_چیزی نیست. عوارض داروی اعصابه

سپهر چشاش گرد شد: چی؟ داروی اعصاب؟ چرا همچین چیزی مصرف میکنی؟

_به نظرت داروی اعصابو برای چی مصرف میکنن؟ ولش کن صدات چرا گرفته؟

سپهر: دیشب دوسه ساعت کنار دریا درازکش موندم فک کنم سرما خوردم.

دوتا لیوان و برداشتم و گذاشتم رومیز. چیزی نگفتم ..

سپهر: امیدوارم از حرفای نازی زیاد ناراحت نشده باشی.

نفسموفوت کردم بیرون . اه دختره ی ازگل ... فکر کردن بهش هم کفاره میخواد.

_مهم نبود

سپهر: به خاطر همین مهم نبود مثل بچها قهر کرده بودی؟

بی توجه بهش مشغول چیدن بقیه ی لیوان ها شدم و توهمون حال گفتم: توفکر کن به خاطر همین بود میدونستم از جواب های کوتاه و سربالا تا سرحد مرگ بدش میاد .. ولی حوصله ی صحبت کردن راجب نازی رو نداشتم

سپهر: عصبانی از بین دندونهای قفل شدش گفت: اگه مهم نبود پس بزار منم بگم . آهای کلفت خونه خالم اینقدر مغرور نباش. به چیت مینازی؟

به این که تو اون جمع گفتم تو برام مهمی . نه خانوم اشتب شد اون حرف به خاطر حرصی کردن نازی بود هو ابرت نداره . پس اینقدر مغرور نباش .

لبه ی لیوان بلند تودستم کوبیدم به میز و شکوندم . تیکه ی تیزی که تو دستم مونده بودرو گرفتم طرف سپهر .. چشاش گرد شد ناباور نگاهی به من و تیکه لیوان شکسته تو دستم انداخت و یه قدم عقب رفت عصبانی بودم .. انگشتم دور لیوان میلرزیدن .. چرا همه تحقیرم میکنن .. چی میخوان از جونم؟ .. خسته شدم ... دلم نمیخواست اینطوری بشه .. دلم نمیخواست سپهر به خاطر رد کردن نازی ازم سواستفاده کنه .. بغض داشتم .. یه بغض سنگین . ولی من عسلم پس مهارش میکنم با فریادم مثل همیشه _ چیه؟؟ تعجب کردی؟ ازم بعیده؟ چرا؟ نمیتونم یه قاتل باشم؟

داد زد: آره نمیتونم .. نمیتونم بکشم .. عرضه ی کشتن خودمم ندارم . بیجا بگیر . بگیر تومنو بکش . بگیر خلاصم کن .. من یه کلفتم .. کلفت خونه ی خالت .. که هیچ انگیزه ای برای زندگی نداره .. چرا نگام میکنی؟ بگیر دیگه . مگه مایه ی ننگت نیستم؟ مگه شانت پایین نیاد؟ دآخه لعنتی اگه اینطوره پس چرا دیروز میخواستی مانع تو آب رفتنم بشی؟ پس چرا منو بزور کشیدی تا اینجا؟ هـا؟

پوپک و رامین با صدای دادزدنای من اومدن تو اشپزخونه . بادیدن من پوپک جیغی کشید و دوید طرفم بازومو گرفتو کشید: داری چیکار میکنی؟

لیوانو کوبیدم زمین و روبه سپهر باتشر گفتم: دیگه دوروبرم نبینمت.

ورفتم بیرون ..

تند تند لباسامو چپوندم تو ساکم ..بدون هیچ نظم خاصی..

پالتومشکیه شیکی باشلوار مشکی که روش طرح های دانتل دار داشت پوشیدم ..پالتوم حالت کت داشت

ولی زیادم کوتاه نبود .

شال مشکیمم گذاشتم

هیچ ارایش یا گیریم یا لنزی نداشتم وازین بابت خوشحال بودم ..ساکمو برداشتم دستم وآروم دراتاقمو باز

کردم وبه بیرون نگاهی گذرا انداختم.تاریکه تاریک بود و این یه پواین واس من.

آروم از پلها رفتم پایین ..ساعت سه شب بود وهمه خواب بودن ..

از خونه بیرون خارج شدم..باد سرد پاییزی خورد به صورتم وتازه فهمیدم چقدر سرده..نگاهی به اسمون

پر ستاره انداختم..ابری نیست ..پس بارونم نمیاد..البته هوای شمال قابل پیش بینی نیست که.

آروم از حیا ویلای داداشم بیرون رفتم وروبه روی دریا ایستادم ..سرد بود

ساکمو گذاشتم زمین دستامو بغل گرفتم ومالیدم به بازوهام ..

ولی من به خاطر دریا هم که شده این سرما رو به جون میخرم..

گوشیم شروع کرد به لرزیدن..از جیبم بیرون کشیدم واتصالو زدم

_چیشد؟

سالار:سلام خانوم چرا طرف دریا رفتین من کنار در ویلا پارک کردم.

برگشتم عقب ..چطور ندیدمش.

_ندیدمت .الان میام ..

گوشی روقطع کردم ..ساکمو برداشتم وآخرین نگاهمو به دریای سیاه شب دادم

آرام باش عزیز من ، آرام باش

حکایت دریاست زندگی ...

گاهی درخشش آفتاب ، برق و بوی نمک ، ترشح شادمانی

گاهی هم فرو میرویم ، چشمهای مان را میبندیم ، همه جا تاریکی است

آرام باش عزیز من، آرام باش

دوباره سر از آب بیرون می آوریم

و تلالو آفتاب را می بینیم

زیر بوته ای از برف ، که این دفعه ...

درست از جایی که تو دوست داری ، طلوع می شود

سوار ماشین شدم وباصدای ارومی به سالار سلام دا

سالار: خانوم اینجا ویلای آقا رامین نیست؟_ آره خودشه ..راه بیوفت سالار خیلی خستم.

سالار: چشم خانوم

سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشامو بستم ..مثل همیشه دارم فرار میکنم..دیگه تحمل ندارم ..

هیچ دلیلی نمیدیدم که من باسپهرو رامین بیام شمال..هیچی

من الان دختر خاله و خواهر اونانیستم..من الان تو جایگاه نسیم با اونایه غریبه ام..پس اینکارم اشتباه بود

مثل همیشه تا به کاری رو انجام ندم نمیفهمم اشتباهه یا نه.

میدونم از نظر اونایه چرا باید به دختری که جز کلفت هیچ نسبتی باهاشون نداره سر سپهر فریاد بکشه و

بهش توهین کنه؟ کاملاً غیر منطقیه..ولی نتونستم جلوی خشممو بگیرم ..منی که این همه سال هیچ کس

به خودش اجازه ی توهین به منو نمیداد حالا ..امروز..

اول اون دختره ی خزلوس بعدشم سپهر..نمیدونم چرا اینقدر به دستو پام میپیچه؟چرا منو آورد اینجا

چرا به رفتارم دقت میکنه..چرا میترسه من توهوای طوفانی برم تو دریا..چرا جلوی من اخم میکنه بعد ی

میخنده ..خدایا من فقط دلیل میخوام..نه اصلاً هیچی نمیخوام ..فقط زندگیمو میخوام..چیز خیلی زیادی نیست

نه

دلتم تنگ شده.

برای روزایی که چهار نفری دوگروه میشدیمونو سپهر باهم وپوپکو رامینم باهن...

توهر بازی همین بود..منو سپهر آتیش میسوزوندیم ..ولی رامینو وپوپک بچهای ارومی بودن.

البته فقط ظاهراً اروم بودنااا زیر زیری کار میکردن اوناهم.

نه منو سپهر نه پوپک ورامین به هیچ دید دیگه ای به هم نگاه نمیکردیم..اون موقع ها خیلی بچه بودیم

وتنها دق دقمون پیدا کردن جواب برای کل کل همدیگه بود..ولی وقتی همه چی بهم ریخت ..همه از هم جدا شدیم..وقتی زندگیم سیاه شد..بعد از دوسه سال تازه فهمیدم چقدر دلتنگ یه پسر شیطان چشم عسلیم البته دلتنگ همه بودم ولی ازشون کینه داشتم و دارم .

دلیل افسردگیم چند سال تنهاییمه..من..دختری که دودقیقه اروم نمینشست جایی ..شده بودم یه ادم گوشه گیر که چشاش جز کتاب ودفتر مدرسه هیچی نمیدی.

حاضرم همه ی عمرمو بدم فقط یه روز برگردمو مثل قبل زندگی کنم.

صفحه ی گویشیم روشن خاموش میشد .اسم پوپک روصفحه به لاتین نوشته شده بود..یادم نمیا سیوش کرده باشم..حتما کار خودشه.

قاچ بزرگی به سیب قرمز و آبدار تو دستم زدم.وبه سقف رنگارنگ خونه ها زل زدم..مزیت بالاشهر همین خونهاشه نه چیز دیگه.

پوپکو رجیکت کردم ورفتم توخونه .درتراسو بستم.

زیبا:خانوم جون بدون لباس گرم بیرون نرو سرمامیخوری

سیب نصفه ی تو دستمو انداختم تو زیر دستیه رومیز وگفتم:من اونقدر تلخم که حتی سرماهم منو نمیخوره

زیبا تک خنده ای کرد ومشغول بافتن شال ژاکت تو دستش شد.

گویشیم زنگ خورد..دوباره رجیکتش کردم وباتریشو دراوردم وانداختمش رو کاناپه..

نشستم پیش زیبا وبه دستش نگاه کردم .خیلی فرزند میبافت..

زیبا:میخوان یاد بگیری دخترم؟

_ نه نه ..من اعصاب اینجور چیزارو ندارم..

زیبا:اعصاب نمیخوادکه..دقت میخواد

_دقت هم ارتباط مستقیم با اعصاب داره..

خندیدم..از پشت عینکش نگاهم به چین و چروک دور چشمش که موقع خندیدن دور چشمش به وجود اومده بود افتاد..

نگام کردوعینکشو رو چشمش جا به جا کرد.

زیبا: چیه دخترم؟ این همه غم توچشای خوش رنگت عسلک.

به بافتش نگاه کردم.. بازم بهم گفت عسلک.. وقتی اینجوری صدام میکرد دوس داشتم

_چشمه دیگه .. بعضی موقع خوشحال بعضی موقع غمگین.

زیبا: عسلک یه چیزی میگم همیشه یادت باشه. این دنیا پر از امتحان و آزمونیه. اگه شل بگیریش بیچاره

شدی.. نمیدونم داری چیکار میکنی؟ قصدت چیه؟ ولی عسلک خدا شاهده تمام بلاهایی بوده که سرت اومده

اینقدر سخت نگیر دخترم.

به سختی از جاش بلندشد و رفت..

صورتمو گرفتم بین دستام

خدا منو میبینه؟

بعضی موقع شک میکنم که اصلا منو یادش هست یا نه..

از جام بلند شدم و رفتم بالا.. وارد اتاقم شدم. چند ساعت رانندگی کردم و خیلی خسته بودم ولی قصد خوابیدن

نداشتم حالمو برداشتم و رفتم حموم.. جواب پوپکم بعدا میدم.

دستمو لای موهای لختم کشیدم.. سشوارو خاموش کردم.. سرم رفت

طره ی جلوی موهامو از وسط جدا کردم واز دوطرف گیره زدم. پیراهن بلند لیمویی رنگ که بلندیش تا

زانوم بود پوشیدم.. ولی برعکس قدش آستین های بلندی داشت.

ساعت ۵ بود.. زود وضو گرفتم و نمازمو خوندم. مثل همیشه بدون دعاخوندن یا چیز دیگه ای.

خدا بامن کاری نداره منم با اون کاری ندارم. فقط تکالیفموانجام میدم.

روتختم تاق باز دراز کشیدم وچشامو بستم.. سردم شد ولی مهم نیست.. خواب تو هوای سرد میچسبه.

صدای زنگ تلفن تو اتاقم منو از اون خلصه ی شیرین پرت کرد بیرون..

بدون اینکه چشممو باز کنم دستمو دراز کردم وگوشیه تلفن رو برداشتم.

_بله؟

پوپک: مرضو بله دردو بله.. چرا گوشیتو جواب نمیدی هالا؟

پوفی کردم.. حالا کیه به این دختره جواب بده..

پوپک جان الان اصلا حوصله ی صحبت کردن ندارم تو روجون مادرت بذار بخوابم

پوپک: چی چیوبخوابی! عسل این چه کاری بود کردی؟ نمیدونی چقدر نگران شدم الاغ جون اگه سپهر پیدات میکرد خودش میکشست. نمیدونی چقدر عصبانی بود که .. خیلی خری!

ممنون از نظر لطفی که به من داری. برام مهم نیست هیچکدوم از بنایی که گفتی. از اول هم اونجا رفتنمون هم درست نبود. من کجا و سفر با از ما بهترن کجا.

پوپک: این چه حرفیه میزنی عسل.. ما نگران بودیم .. کل ساحلو دنبالت گشتیم .. حتی با قایق هم تو آبو گشتیم .

تو آبو دیگه چرا؟

پوپک: خب فک کردیم خدایی نکرده رفتی خودتو غرقی چیزی کردی. چه میدونستیم که پاشدی رفتی اونجا الانم شانسی زنگ زدم .. چرا نموندی صبح بری؟

نمیخواستم باهش روبه رو بشم.

پوپک: از دست تو خیل خب من برم خبر سالم بودنت رو بهشون بدم. توام برو به خوابت برس کاری نداری؟

نه برو

پوپک: خدافظ

گوشیرو کوبیدم جاش. ملافه رو کشیدم رو سرم.

جیغی کشیدم واز خواب پریدم..

نفس نفس میزدم .

دستی رو پیشونیه خیسم کشیدم واز نشستم رو تخت .. از تاریکه بیش از حد اتاق میشد راحت فهمید که شب شده. موهامو از رو پیشونیم زدم کنار وچشامو بستم. فرقی نکرد همه جوهر تاریک بود در اتاق باز شد و زیبا هراسون پریدتو اتاق.. چراغو روشن کرد.. ملافه رو کشیدم رو صورتتم ..

نمیخواستم خوابم بپره.

زیبا پیشم نشست و ملافه رو آرام از رو صورتتم کشید پایین. دوباره موهاموریخت جلوصورتتم ..

زیبا: عسل خانم؟ چی شده مادر؟ چرا جیغ کشیدی؟ خواب دیدی؟

چشامو نصفه باز کردم. زیبا با لباس سفید و گل گلی که معلوم بود لباس خوابه پیشم نشستہ بود

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. پیشونیمو بوسید و گفت: این نیز بگذرد دخترم.

چه جمله ی غریبی.. چند ساله شده الان ولی نمیگذره لامذهب. تموم نمیشه..

دراز کشیدم تو جام ودوباره چشمامو بستم..

_من خوبم زیبا تو برو بخواب.

زیبا: آب میخواین براتون بیارم؟

_زیبا اینقدر منو جمع نزن یه نفرم. آہم نمیخوام گفتم برو بخواب.

زیبا: باشه دخترم شب بخیر

چراغ و خاموش کردورفت بیرون ...

گریه کردم.. چشم پر شد... دوباره کابوسام برگشتن... دوباره دوباره دوبار

شیک و آماده از خونه زدم بیرون.. درحیاطو بستم.. نگاهی به کوچہ ی همیشه خلوت انداختم.

با کفش مشکی پاشنه بلندم به سنگ زیر پام ضربه ای زدم.. کمی جلوتر پرت شد.. به درک

با صدای بوق ماشین سالار سرمو بلند کردم.. مثل همیشه ماشین از تمیزی برق میزد..

سوار که شدم گفتم: زود برسونم

سالار: چشم خانوم.

آیینہ رو از کیفم کشیدم بیرون.. به غیر از کمی پنکک و چیز دیگہ ای نزده بودم. به مژهای تازه کاشته

شدم نگاه کردم.. دوسشون داشتم.. خیلی زیاد.. به چشمای طوسیہ بی روحم جون بخشیده بود..

نزدیک نیم ساعت رسیدنم به بیمارستان طول کشید. تا پامو گذاشتم تو بخش.. پریسا دوید طرفم

پریسا: سلام خانم دکتر خوبین؟

مثل همیشه بدون سلام گفتم: اخبار؟

پریسا: خبر خاصی نیست فقط جاتون خالی بود بعدشم آها اون مریضتون بود دختر ۲۰ سالهه تواتاق ۱۰۷

همش بیتابی

میکنه ومیگه کی ترخیصش میکنین. هرچقدر بهش میگیم الان زوده واین میگه نه که نه باید مرخصش کنیم

هیچ زبونیم نمیفهمه دختره ایکیبری. همین دیروزم کل بیمارستانو گذاشته بود رو سرش اونقدر دادزد

الانم مثلا قهره هیچیم نمیخوره..

_اون که هنوز عمل نشده.

پریسا: آره دیگه ماهم همینو میگییم بهش ولی دختره تو کتتش نمیره میگه نمیخوام عمل شم و میخوام بمیرم

_خب نمیخواد عمل شه لش کنین.

پریسا: آخه خانوادش نمیذارن.. دیروز با مامانش صحبت کردیم گفت الابلا که باید عمل شه.

کیف مشکیمو رو دستم جابه جا کردم و راه افتادم سمت اتاقم.. پریسا دنبالم اومد و گفت: خانم دکتر چیکار

کنیم؟

_شماها کاریتون نباشه خودم درستش میکنم.

وارد اتاقم شدم بارانیه مشکیمو از تنم دراوردم و روپوش سفیدمو جایگزینش کردم.. شالمو باز کردم و مقنعه

بستم.. از اتاق خارج شدم.. اول تصمیم داشتم به دکتر مشتاق سری بزنم.. ولی نه اول اون دختره ی لوس

بهرتره... به طرف انتهای بخش یا همون اتاق ۱۰۷ رفتم.. دروناگهانی وبدون زدن باز کردم..

دختر لاغر و رنگ پریده ی رو تخت با هیینی بلند از جاش پرید.. تا منو دید اخم کرد عصبانی شد و آخر سر هم

نتونست خودشو کنترل کنه: بهت در زدن یاد ندادن خانم مثلا تحصیل کرده؟

خب خب پس اعصاب خورد کنیه امروز هم پیدا شد..

درو پشت سرم بستم.. نگاهی به اطراف اتاق کردم... از تجهیزات و درودوار و تابلوها رد شدم و دوباره

رسیدم به صورت رنگ پریدش.. موهای بورش از شال آبی رنگ بیمارستان زده بود بیرون و نامرتب

ریخته بود رو پیشونیش.. حتی از تو لباسای گشاد بیمارستان هم معلوم بود چقدر لاغره.

با چهره ی سردم آروم به طرفش قدم برداشتم. صدای تقوتوق کفشام بلند شد..

یادم رفته بود با کفشای اسپرت تو اتاق تعویضشون کنم.. با وجود شلوار دمپام زیاد معلوم نبود پس بیخیال.

..برگه ی چسبیده به تختشو کندم و با دقت مشغول خوندمش شدم..

دختره: سلام کردنم که بلد نیستی ماشالله

برگه رو کشیدم پایین و نگاهش کردم..

دختره: نکنه لالی؟ نه اونسری خوب برای ننه بابام بلبل زبونی میکرده! پس لال نیستی .

موهامو از جلو چشمم زدم کنار ..کنارش روتخت نشستم و به چهره ی بدون آرایش بیروحش نگاه کردم

_ شنیدم معرکه گرفتی! هوم؟

تکیشو داد به پشتیه تختش واخم کرد: چندبار بگم؟ من نمیخواوم عمل شم.

_ ولی پدر ومادرت نظرشون فرق میکنه.

دختره: نظر اونابرام مهم نیست.

_ پس نظر توام برای اونا مهم نیست.

دختره: این زندگیه منه پس به خودم ربط داره!

_ وتوام دختر اونایی پس به اونا هم ربط داره.

دختره: هیچم اینطور نیست.

_ میدونستی تویه دختر کله خراب و عنقی؟

دختره: توام میدونستی که تو یه دکتر گوش تلخ و اخمو بداخلاقوعصبی هستی؟

خنده ی کم رنگی کردم ودوباره به برگه ی تو دستم نگاه کردم..

دختره: خنده هم بلدی بکنی؟

_ اسمت کیمیاست؟

کیمیا: آره.

همونطور که سرم روبرگه بودادامه دادم_ خب کیمیا ت. بایدعمل شی رگای قلبت گرفته شدن وهیچ راه دیگه ای هم نداری با این وضعیت خون نمیتون به قلبت برسه ودر آخر که همه رگای قلبت گرفته شدن از چربی.

قلب از حرکت می ایسته و میمیری..

کیمیا: اینارو قبلاگفتی دکی. میدونم همشو

_ حالا با این حال که میدونی بازم نمیخوای عمل شی؟

کیمیا: میدونی دکی راستشو بخوای اره ..نمیخواوم .من هیچ انگیزه ای برای زندگی ندارم ..میخواوم بمیرم

این دنیا یکی از مزخرفترین جایی که هستم..هیچ هدفی تو زندگیم ندارم هیچی.میخواوم بمیرم ..همین.

ورقه ی توی دستم مچاله شد.. پلکم عصبی پرید .

نگاه وحشتناکی بهش کردم .. با خیال راحت لم داده بود وبهم نگاه میکرد. چطور جرعت کرد این حرفارو بزنه

سرمو از دستش کشیدم بیرون که آخش درومد.. دستشو کشیدم واز رو تخت بلندش کردم

کیمیا: چیکار میکنی؟؟ وحشی شدی چرا؟؟؟

دنبال خودم کشیدمش .. پنجره ی بلند اتاقو باز کردم و کیمیارو هول دادم طرفش .. جیغی کشید .. کم مونده

بود تعادلشو از دست بده .. به پشت لباسش چنگ زدم و نگرش داشتم..

کیمیا: چیکار میکنی؟؟؟

_همونکاری که تو میخواستی بکنی ولی راحت ترشو..

با ترس به شیش طبقه ارتفاع نگاه کرد. رنگ از رو صورت سفیدش پریده بود

خندیدم: چیههههه؟؟؟ ترسیدی؟؟؟ آخیییی نازییی ! مگه توهمینو نمیخواستی؟؟؟ هااااا نگران نباش درد نداره

تا به زمین نخورده از ترس قلب ضعیفت می ایسته وبه دیار باقی میشتافی.. به همین راحتی مگه نه؟

کیمیا نگام کرد.. با دودستش چهار چوب پنجره ی بزرگ تو اتاق رو محکم گفته بود..

کیمیا: زده به سرت؟؟؟ توکه میخواستی منو زنده نگه داری؟؟؟ دل تورم زدم؟؟

داد زدم: من اصلا دلی ندارم که از تو زده شه . پشیمون شدی؟

کیمیا: بهتر میدونم اینجوری نمیرم.

_چه فرقی میکنه مردن مردنه دیگه .. بگو ترسیدم بگو جرعتشو ندارم .. چرا؟؟؟؟ تو که میگفتی انگیزه و

هدفی برا زندگی نداری نکنه داری؟

کیمیا گنگ نگام میکرد.. باد پاییزی باعث شده بود شال از سرش سر بخورده و موهای روشن و کوتاهش

بالا و پایین بشه. خودشو هول داد سمت تو وگفت: نه ندارم.

کنترلمو از دست دادم ومنفجر شدم: پس پدرو مادرت چین لعنتی؟؟؟ پس اونا کین؟؟؟ توعه دختر مرفح و

خوش گذرون که هر شبو ناشب لاشتواز پارتی هاو خونه ی دوست و رفیقات جمع میکردن و دم نمیزدن

میگفتن جوونی .. تویی که با هر لباست یه بی اف عوض میکردی بازم دم نمیزن.. تویی که رنگ رژو لاکت

اگه ست نمیشد بیرون نمیرفتی .. تویی که جز زدنو رقصیدنو کل کل با پسرا کار دیگه ی نداشتی..

تو که ننه بابات زندگیشون شد دنیای تو.. دنیای تو شد زنگی اونا انگیزه ای نداری؟؟
تو پدر و مادری داری که داراییشونو ریختن به پات باهمه اخلاق های گندت کنار اومدن چون دخترشون
بودی هدفی نداری؟؟؟

د آخه نامرد .. تو اگه هدف نداری انگیزه نداری ولی خودت انگیزه ی زندگیه خیلی های دیگه ای ..
اگه کسی مرحمت نیست تو مرحم باش ... مامانت داشت خون گریه میکرد جلوم نفهم .. اونوقت تو میگی
میخوای بمیری؟ تو که میخوری دختره ی الاغ . بابات موهاش سفید شده از بغضش نمیتونه نفس بکشه
اونوقت تو باد انداختی تو گلو تو با غرور ادای عاشق های شکست خورده رو درمباری؟؟
برو از خودت خجالت بکش .. از وجود خودت شرم کن .. بابات پول کم آورده رفته نزدیک بیست میلیون
قرض کرده تا مخارج عمل تو جور شه . بعد خودشو مامانت به اندازه ی بیست میلیون برن تو خونه یارو
حمالی .. تو اینارو میفهمی یانه؟؟ اونا عاشقتن بدبخت

تو میدونی بد بختی ینی چی؟ فلاکت ینی چی؟؟ انگیزه ینی چی؟؟
ینی این که عزیزترین کسای زندگیت نخوانت ینی ازت متنفر باشن .. ینی بخوان همه باشنو تو نباشی
ینی از وجودت شرم کنن .. ینی اینکه حتی وقتی تو دوقدم فاصله باهاشون وایستادی شناسنت ..
نفس کم آوردم .. چشم سیاهی رفت ..

اشکام از گوشه چشمم چکیدن ..
دستم از لباس کیمیا ول شد و افتادم زمین . صدای جیغ زنی بلند شد .. جیغ جیغ پریسا بود ..
احساس میکردم تمام بدنم سست شده .. سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نشد ..

صدای هم همه تو اتاق داشت دور میشد .. صدای خانم دکتر گفتنا .. عسل عسل گفتنا .. گریهااا همه چی
کم کم دیگه چیزی نفهمیدم . و ذهنم خالی شد

بی تفاوت نگذر از حرف های دلم

بی تو هیچم به خدا

قدر این سینه پر درد بدان

در دل خسته بمان

منم آن خانه ویرانه دل

ای همه هستی من!

این نفسها به خدا ارزان نیست

بر نمی گردد هیچ

شاید امروز چو بگذشت نباشم فرد

با احساس سوزش خفیفی تو دستم چشامو روهم فشردم.. دلم میخواست سر کسی که داره رودستم نمیدونم

چه غلطی بکنه رو بگویم به دیوار..

چشامو با عصبانیت باز کردم ولی قبل ازینکه به پریسا که درحال درآوردن سرم دستم بود چیزی بگم

محو تماشای اتاق بیمارستانی که رو تختش خوابیده بودم شدم.. ناگهانی همه اتفاقات و اون دختره احمق

یادم اومد.. عصبانیت از پریسا فرو کش کرد .. گره ی ابرو هامو باز کردم و دستمو از زیر دست پریسا کشیدم

بیرون ..

متوجه بیدار بودنم شد..

پریسا: حالتون خوبه خانوم دکتر؟

آستین مانتومو با خشونت کشیدم پایین و گفتم: دکتري؟

پریسا چشاش گرد شد: نه من فقط نگرانم

چشامو بستم .. بذار تو نگرانی بمونه .. صدای صندلی نشون از بلند شدنش داد وبعد صدای بهم خوردن

وسایل تو اتاق .. کنجکاو نبودم بدونم داره چیکار میکنه

پریسا: آخه خانوم دکتر بهم حق بدین .. نمیدونین که چه حالی شدیم همه

ابرو هام رفت توهم .. همه؟ این همه ها کیان دیگه؟ فکرمو به زبون اوردم و گفتم: همه؟

پریسا: راستش من با دکتر مشتاق داشتیم میرفتیم اتاق بغلی که صدای دادو فریاد رو ازون اتاقی که شما

بودین شنیدیم راستش ما داخل شدیم ولی شما داشتین سر اون دختره داد میزدین و لب پنجره نگاهش داشته

بودین .. از طرفیم مامان دختر اونجا بود اون بد بخت که تا دید میخوای دخترشو پرت کنین از حال رفت

شما هم که رنگتون کبود شدواز حال رفتین .. خانوم دکتر چه بلایی سر خودتون آوردین خیلی کم خونید

خونتون ۹ بود. فشار عصبی زیادی بهتون وارد شد به خاطر همین از حال رفتین ..اخه خانوم دکتر من نمدونم این کارا چیه؟ دختره عمل نمیکنه به درک عمل نکنه. شما چرا عصبی میشین .. دستمو گذاشتم رو سرم .. وای سرسام گرفتم ...

پریسا

پریسا: باشه خانوم دکتر من خفه ولی شمام بیشتر مواظب سلامتیتون باشین صدا پا و بعدشم در اتاق باعث شد یه نفس راحت بکشم ..

دستم از روسرم برداشتم ..

هیشکی نمیفهمید حال منو .. اون دختر باید عمل شه .. هیچوقت اون روزی که مادر دختره داشت التماس میکرد تا راضیش کنم رو یادم نمیره ... دقیقا دوسه روز قبل از شمال رفتن بود ..

تو بیمارستان وقتی داشتم بایکی از مریضای اعصاب خورد کن طبق معمول همیشه صحبت میکردم ماما کیمیا بازمو کشید و باعث شد تخته شاسیه تو دشتم بیفته و بشکنه ..

سیمای مغزم از اتصال گذشت و دیگه داشت جرقه میزد .. شایدم از عصبانیت قرمز کرده بودم

خواستم به مسبب اون کار بتوپم ولی با دیدن چشمای اشکیه پیر زن جلوم زبونم دهنمو قفل کرد ..

دستام حصار دستای گرم و چروکیده ای شد ... باهاش کشیده شدم نمیدونستم داشت منو کجا میبرد ولی قدرت مخالفت نداشتم ..

پیچید تو یکی از راهروهای خلوت بیمارستان .. روبه روم ایستاد .. چادر مشکیه کهنشو از جلو دهنش برداشت .. برای گفتن حرفی دهن باز کرد .. ولی ..

بغضش مجال نداد و شکست .. جلوم گریه کرد با گریه تعریف کرد .. خواهش کرد .. التماس کرد ...

نمیخواست یدونه دختر عزیزشو از دست بده .. ازم میخواست تا هرطور شده راضی به عملش کنم

غرورم این اجازه رو بهم نمیداد تا قبول کنم که به دختره احمق به خاطر همچین عملی التماس کنم ..

قاطعانه بعش گفتم که نه این کارو نمیکنم ..

همین حرفم تیری بود که چراغ امیدشو شکوند .. انگاری قدرت ایستادن رو پاهاش از گرفته شد .. از مانتوم

چسبید و جلوی پام زانو زد .. ضجه زد .. گفت که بزور تونسته از کسی بیست تومن قرض کنه تا رو

پس اندازش بذاره و بتونه کیمیارو عمل کنه ..ولی به جاش باید انداز بیست میلیون تو خونه کسی که پول ازش قرض کرده کار کنه که البته پیشنهاد خودش بوده ... دل سنگم با هر قطره اشکش داشت نرم میشد ووبرام سخت فهم اینکه چطور یه دل که اندازه ۱۲ سال با سنگ بودنش دل خیلی هارو شکوندم حالا به دو قطره اشک یه زن هیچی شد..

جلوش زانو زدم ..بغضم داشت خفم میکرد یه دختر چقدر میتونست قدر شناس باشه .. دستامو گرفت وبالاتماس گفت:خانوم دکتر خواهش میکنم برو راضیش کن ..میام کلفتیه تورم میکنم فقط دخترم سالم باشه خانوم دکتر تورو به عزیزت قسم به دادم برس.. دستاش یخ کردش میلرزید محکم گرفتمشون وگفتم:باشه خانوم باشه نیازی به کلفتی و اینا ندارم من باشه راضیش میکنم

چشای میشی رنگش برق زدن ..میون گریش بلند خندید ..

گفت:خانوم دکتر الهی خیر از جوونیت ببینی ..الهی پیر شی دخترم

ولی یه شرطی داره

اشکای خشک شده ی رو گوش رو پاک کردو گفت:چی؟ هرچی باشه قبول

میریدوبه اون کسی که پول قرض کردین پشش میدین ..ومن برای عمل دخترتون پولی نمیگیرم واینکه من

دکتر مشتاقم راضی به این کار میکنم وپول بستری و وسیلهای لازمم بامن .

مامان کیمیا:چی میگی خانوم دکتر؟؟ نه نه امکان نداره

محکم گفتم:به غیر ازین من نیستم خانوم.

پاشدم که برم ..دستمو کشید ..دوباره اشکاش روونه ی گوش شد ..

گفت:باشه باشه هرچی شما بگین خانوم دکتر فقط دخترم خوب شه فقط اون..راضیش کنین

باشه ولی انتظار رفتار خوب از جانب من بادخترتون رو نداشته باشین لطفا..

واین شد که تصمیم گرفتم کیمیارو راضی کنم ..حالا میخواد به هر قیمتی که باشه.

اونقدرهاهم کله شق نبودم تا بخوام کیمیارو بندازم پایین فقط خواستم تلنگری بهش وارد کرده باشم که

نمیدونم چیشد کنترلم رو از دست دادم ..دختره ی خ

بابه صدادرومدن در اتاق ناله ای از گلویم خارج شد.. چرا نمیتونستم یکمی استراحت کنم؟

این یکی دیگه کیه؟.. بزورم که شده چشممو باز کردم و گفتم: بله؟

دکتر مشتاق وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست.. به احترامش رو تخت نشستم.. لبخندی رو لبش بود

منتظر نگاهش کردم الاناس که تو بیخیم کنه.. بالبخند؟

دستاشو فرو کرد توجیب مانتو سفیدش و گفت: قلدرم که هستی!!

خنده ی نصفه ای نشست رو لبم.. شخصیت دکتر ستودنی بود..

_ خیلی سروصدا کردم؟

مشتاق: بستگی داره تو از خیلی چه برداشتی داشته باشی.. به نظر بیمارای تو این بخش خیلی یعنی تو

بیمارستانو برداشته بودی رو سرت..

لبمو گزیدم و چشممو از چشمای دکتر مشتاق برداشتم.. شرمنده شدم بخاطر رفتارم.. شاید اگه دکتر باهام

دعوا میکرد یا بهم تذکر میداد اینقدر ناراحت نمیشدم..

دکتر: ولی خب من فکر میکنم ارزشش رو داشت..

سرمو بالا گرفتم و گفتم: یعنی قبول کرد؟

دکتر: نه قبول نکرد

مث بادکنک بادم خالی شد.. نفسمو فوت کردم و گفتم: پس ارزش چیو داشت دکتر؟

دکتر: خب این اولین قدم تو بود.. الان دودله برای عمل تو حرفایی رو بهش زدی که مادرو پدرش

نمیتونستن بگن.. و خب اون نظرش راجبشون عوض شده و فهمیده که هنوز کسایی هستن که دوشش دارن!

البته اینم بگم که هنوزم میخواد بمیره..

مقنعه ی مشکیمو کمی کشیدم جلو و گفتم: پس حالا حالاها کار دارم نه؟

دکتر: بله کارداری!

_ دلم برای مامانش میسوزه دکتر..

دکتر: الان وقت دل سوزی نیست زودباش پاشو که یه عالمه کار نکرده داری بعد از یکی دوهفته مرخصی

اومدی گرفتی خوابیدی؟

_دکتر من که خودم نخواستم غش کنم!

دکتر: ولی الان به خواسته ی خودت نشستی..پاشو پاشو

با سستی از روتخت پاشدم وبا چشمای خسته به دکتر نگاه کردم ..شاید دلش به حالم بسوزه..

تازگیا خیلی تنبل شده بودم نمیدونم چرا؟ مهم نبود فقط استراحت میخواستم..

دکتر بی توجه بهم رفت سمت در و گفت:خبه خبه مظلوم نمایی نکن من گول نمیخورم

پوووووف ..اینم از شانس ما..

پوشه ی تو دستمو گذاشتم رومیز و زل زدم به دختره ی خز روبه روم ..

بعد از کمی آنالیز شروع کردم به قدم زدن تو اتاقم ..

_خب!خوبه الان شبیه آدم شدی.

صراتی درحالی که داشت پوست لبشو میجوید با حرص گفت:بهم توهین نکنین خانوم دکتر..

ابروهام پرید بالا توووهیییی!!!!

_من همچین کاری نکردم واقعیتو گفتم..اونجوری که تو ارایش میکردی شبیه عروسک چینی میشدی.

پوشه رو دوباره از رو میز برداشتمو دادم دستش ..اجازه ندادم جوابمو بده گفتم:برو بیرون ..

باحرص نگام کرد و اروم از اتاقم خارج شد ..لباسامو عوض کردم ..شیفت من تموم بود..

کیفمو برداشتم واز بیمارستان زدم بیرون ..ماشین سالار از دور میون اونهمه ماشین خودنمای میکرد..

کیفمو انداختم رو شونهام وبا قدمهای اروم رفتم طرفش خواستم دروباز کنم ولی دست چروکیده ای دستمو

گرفت..سرمو بلند کردم وباچشمای پراز تشکر مامان کیمیا روبه رو شدم..چادرشو کمی عقب تر داد وگفت

دخترم الهی خیر ببینی از زندگیت ..

_خانوم احترام پیشده؟؟

احترام:دخترم دیدم که تو تمام تلاشتو کردی..از جونت مایه گذاشتی ..واقعا ازت ممنونم.

_ولی هنوز که کیمیا راضی نشده.کارمنم باهاش تموم نشده

احترام:خدا بزرگه دخترم..من باید برم خدافظ

از پشت سر به کمر خمیده ی زن چادری که داشت به طرف خروجیه بیمارستان میرفت نگاه کردم چرا

خدا هیچکسی رو بی درد نیافریده؟؟

گفتم: خدایا از همه دلگیرم گفت: حتی از من؟

گفتم: خدایا دلم را ربودند گفت: پیش از من؟

گفتم: خدایا چقدر دوری گفت: تو یا من؟

گفتم: خدایا تنها ترینم گفت: پس من؟

گفتم: خدایا کمک خواستم گفت: از غیر من؟

گفتم: خدایا دوستت دارم گفت: بیش از من؟

گفتم: خدایا اینقدر نگو من گفت: من توام ، تو م ...

در حیاطو محکم کوبیدم بهم . کفشای پاشنه بلندمو از پام دراوردم وپاهامو گذاشتم رو کاشی های سرد حیاط

آخ .. خدامخترع این کفشارو لعنت کنه.

کفشمو باحرص پرت کردم تو باغ .. بره به درک..

رفتم تو خونه .. باهمون پاهای کثیفم از پلها بالا رفتم وخودمو پرت کردم تو حموم اتاقم..

لباسامو کندم و انداختم یه وری .. وان آبو پر کردم از آب سرد...

دستامو به لبه ی وان تکیه دادم وزل زدم به ابهایی که داشتن خودشونو میکوبیدن به سطح وان

من باید چیکار کنم؟ اصلا برای چی اومدم ایران؟ از هدف اصلیم دور شدم ..من میخواستم از مهران انتقام

بگیرم ولی حالا کارم شده راضی کردن یه دختر اسکل برای عمل.. شده کل انداختن باسپهر شده شمال رفتن

باپوپیک .. از فردا باید شروع کنم ..دیگه تمومه..این سه ماه استراحت بسه.

بااحساس سردی پام از جام پریدم وان پراز آب شده بود وداشت سرازیر میشد

شیر ابو بستم واروم اروم نشستم تو وان ..اب زیاد سرد نبود ولی خب لرزخفیفی به تنم انداخت

..دراز کشیدم و سرمو تکیه دادم به لبه .

کی تموم میشه کی؟؟

شامپو بدنو خالی کردم تو آب بعداز اینکه خوب کف کرد دوباره دراز کشیدم.. آرامش یعنی همین.

گره ای بین ابروهام خورد ..یادیه خاطره اذیتم کرد..سعی کردم پشش بزنم ولی نشد.. نمیشد

چشام پر اشک شد .

یاد اواز خوندن رامین تو حموم که همیشه منو حرص میداد.. اونقدر اینکارو تکرار کرده بود که باعث حساسیتم شده بود..

هیچکی بهش هیچی نمیگفت و بیشتر اعصابم داغون میشد.. و بعضی موقع هم که سپهر خونه ی ما میشد میرفت پشت در حموم و شروع میکرد بارامین خوندن..

قطره اشکای مزاحم ریختن.. تلاشی نکردم تا مانعشون بشم.. بزار بریزن و بیشتر ازین زندانی نمونن. چشممو بستم.. لیمو تر کردم و شروع کردم باصدای بلند خوندن. صدام اکو داد و منم صدامو اوج دادم

هوآتو کردم

من حیرون تو این روزا هوآتو کردم

دلَم میخوادت

میخوام پیام تو اسمون دورت بگردم

هوآیی میشم

همون روزا که میبینم هوامو داری

میخوام ببینم

تا کی میخوای ببینی و به روم نیاری

دلَمو دست تو دادم من دل تنگ احساسی

نمیداری که تنهاتم تو رومن خیلی حساسی

دلَمو دست تو دادم دلَمو اسمونی کن

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن

چه روزا حالمو دیدی.. چه شبایی که رسیدی

تو صدای دل تنهای منو شنیدی

تو که در دامو میدونی

همه چشمامو میخونی

بده بازم به دل من یه نشونی

دلمو دست تو دادم من دل تنگ احساسی

نمیذاری که تنه‌اشم تو رومن خیلی حساسی

دلمو دست تو دادم دلمو اسمونی کن

همیشه مهربون بودی دوباره مهربونی کن

هق هقم بلند شد .. اشکام میریخت ... چقدر گریه کردن خوب بوده و من اینهمه وقت از خودم دورش

میکردم .. چقدر باصدای بلند ضجه زدن ارومم میکنه .. خدایا ببین کارم به جایی رسیده که ازصدای هق هق

لذت میبرم .. خدایا کفر نمیگم ولی ... هیچی ولش کن توسرت گرمه.

با صدای کوبش در از جام پریدم .. چشای خواب الودمو باز کردم .. به اب کف کرده ی جلوم نگاه کردم ..

گنگ بودم .. در دوباره کوبیده شد .. حواسم اومد سر جاش .. بادستم اشکای خشک شدمو پاک کردم و گفتم:

بله؟

زبیا: خانوم حالتون خوبه؟ پس چرا بیرون نمیاین خیلی وقته اون تویین

از تو وان بلند شدم و ابشو خال کردم ..

_ ده بار بهت گفتم منو جمع نیند. خوابم برده بود میام الان.

بعد از شستن سرو بدنم .. از حموم خارج شدم .. کسی تو اتاق نبود ..

لباسامو عوض کردم و یه حوله بستم به سرم ..

رفتم پایین .. میز شام مثل همیشه سروقت چیده شده بود.

نشستم پشت میز و کمی برنج برای خودم کشیدم ..

زبیا کاسه ی کوچیکی از فسنجون رو گذاشت کنارم و گفت: یکم غذا بخور جونو تو بدنت نمونده.

ناهار نپختم میدونستم نمیایی ولی عوضش شام درست کردم

_ چه عجب دیگه منو جمع نبستی .. راستی سالار کو؟

زبیا: یکمی کار داشت گفت شب دیر میاد.

_ زبیا حقوق این ماهتونو گذاشتم تو اتاقت بدی بهش

زیبا: دستت درد نکنه دخترم

راستی از نوه ی خوشگلت چه خبر؟

زیبا: خوبه اونم .گوش شیطان کرد دارن بدون دعوا زندگیشونو میکنن

سرمو تکون دادم وگرسنگی مجال حرف دیگه ای بهم نداد ..بعد از شام ..موهامو خشک کردم و خوابیدم

نمازمم قضا شد.

کفشای اسپرتمو از پام دراوردم ..نفس عمیقی کشیدم وبایه بسم الله وارد خونه شدم ..

تا درو باز کردم صدای جیغ و دادو صحبت و خنده و ..خلاصه همه وهمه باعث شد دوباره ببندمش

این همه ادم اینجا چی میخوان؟؟

حالا من چیکارکنم؟؟

هیچی؟

عسل خودتو جمع کن ..اه دختره ی شل .خب که چی ؟بالاخره باید بری تو یانه؟

دوبار بسم الله گفتم وایندفعه دیگه جدی جدی رفتم تو.

عمه حاله وشوهرش .. دایی فرید وزنش فاطمی زندایی ..وخاله فرشته وشوهرش عمو محمد.

وهر کدوم با بچههاشون که البته همراه عمه حاله فقط شیدا بود.

همه تو سالن پذیرایی نشسته بودن وحرف میزدن.منظورم از همه یعنی همه ی اینایی که گفتم به علاوه ی

مامان و بابا و ریما و شایان و سپهر و رامین .

ولی یه نفر بود که چهره ی غضبناکش نشون از اضطراب درونش بود ..میتونستم حدس بزنم چرا

لابد خبر زند بودن من به گوشش خرده و ترسیده و آخییییی ناززززییی ..عزیزم .

نگران نباش مهران جون..به زودی منو ملاقات میکنی.

نیش خندی به نقشه ی شیطانیم زدم وچشمامو از جمع گرفتم.کسی متوجه اومدن من نشده بود..

منم خواستم با خیال راحت برم بالا که صدای جیغ شیرین بلند شد..

شیرین: وای خاله نسیم..

همه همها خوابید ..ای تو روح بابات بچه..دادزدنت چی بود اخه؟

متوجه نگاهای خیره شدم. از استرس لبمو گزیدم وزیر لی سلامی دادم...

نمیخواستم الان با مهران روبه رو شم ولی خب نشد که بشه

مامان: سلام نسیم جان خوب شد اومدی حمیده دست تنها بود.

_ الان میرم کمکش.

کیفمو انداختم روشونم واز پلهارفتم بالا..خواستم دراتاقمو باز کنم که صدای پایی پشت سرم شنیدم

شیرین: خاله؟ خاله؟

_ بله؟

شیرین: دلم برات تنگ شده بود.

رامتین: اره خاله .

دستگیره ی درو تو دستم فشردم ..این دو تا بچه دارن نابودم میکنن..

چشامو بستم..دراتاقو باز کردم: منم همینطور

رفتم تو ..

کیفمو پرت کردم روتخت لباسامو بایه شلوار مشکی و یه بلیز یقه ایسکیه سفید عوضش کردم.

خیلی سردم بود نمیتونستم لباسای ساده ای بپوشم چون همشون از دم نازک بودن.

اینم زیاد خودنمایی نمیکرد..شال مشکیمو بستم و رفتم پایین.

از جمع منفوراور اونجا به اشپزخونه پناه برد ..حمیده خانم یه سینی پراز چایی به دستش بودداشت

میرفت بیرون تا منو دید سینیو داد دستم..

حمیده خانم: قربون دستت مادر پاهام جون نداره بیایینو تو ببر.

خدای من همینم کم بود..نمیتونستم بهش بگم نه که..سینیو گرفتم..دودل مونده بودم وسط اشپزخونه..آخه

من چطور برم جلوی اونا دولاراست شم ..حالا استرسم هیچ غرورم این اجازه رو بهم نمیده.

حمیده خانم: برو دیگه مادر سرد شدن.

_ باشه باشه میرم الان.

برگشتم سمت در ..یه نفس عمیق کشیدم ورفتم بیرون ..

قلبم تو حلقم بود.. وحشیانه به قفسه ی سینم کوبیده میشد.. اخ غرور بیچارم من باتو چیکارکنم؟ یه امروزو تحمل کن..

جلوی مامان خم شدم وسینیرو جلوش گرفتم .

خیلی باکلاس و شیک چایی برداشت و گذاشت جلوش..

تنها چیزی که بیشتر از همه تو صورتش خودنمایی میکرد رژ قهوه ای رنگش بود..

خیلی خوشگل شده بود.. خط چشم کلفتی بالای چشمش داشت بایه کت تقریبا بلند قوه ای خیلی دوست داشتنی

موهای طلاییشو که تاروی شونش میرسید پف دار بود.. معلوم بود که سشوار کشیده شده

چشامو از روش برداشتم وسینیو گرفتم جلوی بقیه. نفر بعدی عمه حاله بود.. یه عمه ی نازومحجبه.

عمه ی عزیز خودم..

موی مشکی رنگشو داد زیر شالش.. هیچ آرایشی به غیر از یه سرمه روی چشمش نداشت..

صورتش نورانی بود.. مثل همیشه.. حتی یکمی هم پیر نشده بود.. اصلا و اصلا.. همونطور خوشگل و شیک

بود..

عمه: ممنون عزیزم.

گوشه لبم از بغضی که داشتم مهارش میکردم کج شد.

_ خواهش میکنم .

خواستم از کنارش رد شم ولی دستشو بلند کرد و یه چایی دیگه برداشت و گذاشت جلوی شوهرش .

شوهرش عمو شهریار .

تنها حرفی که میتونم ازش بگم این بود که همون یه ذره مویی که رو سرش دیده بودم ریخته بود.. همین

جلوی دایی فرید خم شدم از پشت عینکش چشمای سبز تیرشو اول به من دوخت بعد به سینه تو دستم.

دست بلند کردو دوتا چایی برداشت یکیشو ووردورو گذاشت رومیز عسلیه جلوش.. ازش ممنون شدم

چون باعث شد من جلوی این زندایی که اونقدر خودشو گرفته بود شده بود ایمیوه خم نشم.

خواستم راست شم که دست سفیدی که انگشتر فیروزه ی رو انگشتش بود دوتا چایی اخرو برداشت

برگشتم .. چشای مشکیش وصورت سفیدش رژ زرشکیه کم رنگی که رو لبای تپلش

داشت..موهای شرابیه تیرش که یه طرفی گرد کرده بود..همه و همه وهمه یاد اور همون خاله فرشته ی همیشه خندون بود یاد اور یه خاله ی همیشه شیک و ناز بود..

یه بلیز بافت مشکی رنگ استین بلند تنش بود تقریباً تا وسطای رون پاش میرسید همراه با یه شلوار جین مشکی طرح دار.

خاله فرشته :ممنون. عزیزم چیزی شده؟

_ها؟نه نه چیزی نیست..

لبخند مهربونی زد و رفت نشست پیش شوهرش.

اه دختره ی بیجنه خودتو جمع کن..ببین میتونی یه امروزو سوتی ندی!

رفتم اشپزخونه حمیده خانوم سینی روازم گرفت..

خودمو انداختم رو صندلی. نفس رفتو اومد..سرمو گذاشتم رو میز وچشامو بستم ..

_حمیده خانوم خواهش میکنم برای بقیه خودتون چایی ببرید..من حالم خوب نیست.

حمیده خانوم:چت شده ؟

_فکر کنم فشارم افتاده چیزی نیست.

صدای قدمهای حمیده خانوم نشون از رفتنش بود..سرمو بلند کردم ..لیوان اب رو میزو بدون اینکه توجه کنم مال کیه سرکشیدم..

چقدر خوب که حمیده خانوم ازون زنای فوضول نیست تای سوال جوابم کنه..اه ..من چرا اینقدر احساساتی شدم؟چه زود خودمو باختم!

از پشت میز بلند شدم و موندم جلوی اپن..خوشحال بودم که مجبور به خموراست شدن جلوی مهران نبودم خیلی خوشحال بودم ..دختر عمم شیدا چهره ی شیرین و بچگونه ای داشت زیادی باهاش صمیمی نبودم ..ینی اصلاً اخلاقیاتشو نمیشناختم چون ۱۲ سال پیش خیلی بچه بود.

ومهران ..یه شلوار جین ..یه کت سبز تیره و از زیرش یه بلیز سفید که یقش باز بود وسینههای ورزشکاریش داشت یواش یواش داشت میرفت تو حلقم...

هرچقدر که جذاب و مغرورواخمو بود برای من نفرت انگیزو چندش آورو نجس بود..یه ادم بی دین

ومرفح و عیاش..دقیقا شخصیتی داشت که میخواستم باهمین دستام خفش کنم..نمیدونستم چرا از همچین پدری که دایی من باشه همچین پسری بار اومده..یه مرد باخدا و باشخصیت بود دایی فرید من ..شک نداشتم که این اخلاق گندشو از مامانش به ارث برده.

صب کن آق مهران فقط دوروزمونده! دوروز مونده که وارد زندگیت شم ..بیچارت میکنم..

از زندگی سیرت میکنم..حالا تو باشو ببین

ولی خواهرش مریم خیلی مهربونو خون گرم بود البته ازینم شناخت زیادی نداشتم از این خندیدناش میشد فهمید که اصلا مغرور نیست..ازش خوشم میاد

کلا جمع مردا باهم درحال صحبت بودن وجمع زناهم باهم .البته به غیر از زندایی محترمه.

چشامو گردوندم ..دنبال یه شخص خاص بودم ..احساس میکردم یه نفر کمه ..همه بودن حتی رامینوریمما ولی خبری از سپهر نبود..

ینی کجاست؟ یادمه وقتی اومدم تو دیدمش ..نکنه منو دیده رفته؟اینقدر ازم بدش میاد؟

_من اینجام..

نترسیدم این دغه دیگه نترسیدم ..

با نیش خند برگشتم عقب

_تیرت به سنگ خورد نتونستی بترسونیم

سپهر:اووووپس پیشرفت کردی! چه جَلَب!

_چایی میخوری؟

سپهر:نه..

شونه ای بالا انداختم ودوباره بهش پشت کردم ...

صدای کشیده شدن صندلی اومد ..حدس زدم که نشست.بی اهمیت بودم وبه مهمونای تو سالن خیره شدم

مهران نگاهی بهم کرد ..لبخندی زد وچاییشو به لبش نزدیک کرد..پسره ی .. اه خدا اه

سپهر:به خاطر حرفایی که زدم...

ابروهام پریدن بالا ..باحیرت برگشتم سمت سپهر..داشت چی میگفت؟ معذرت خواهی؟؟؟

خدایا درست میشنوم !!!؟؟ سپهر؟؟ پس چرا ادامه نمیده؟؟ بگودیگهههه؟؟؟

سپهر: خب راستش به خاطر رفتارم...

واااااای دل تو دلم نیست... بگووووو بگووووو نازی بگووو من میبخشممممت

سپهر: خب اممم

اه لعنت بهت

نگاهی به چشمای منتظرم کردوگفت: اصلا متاسف نیستم.. ومعذرتم نمیخوام

چی گفت؟؟؟ نه الان این چی گفت؟؟

اگه بگم نفس نمیکشیدم اغراق نکردم... کل بدنم سر شد.. از شدت عصبانیت گرم شده بود.. احساس

میکردم به اتیش پرشعله جلوم روشنه و حرارتش بهم میخوره..

دستم رو این مشت کردم بهش توپیدم: به درک و اصوات که متاسف نیستی! اونقدر بیچاره نیستم که

محتاج معذرت خواهی تو باشم پسره ی عقده ای!

خندید .. گونه ی سمت چپش چال رفت... برای چند لحظه یادم رفت . بازم رفت همه ی ناراحتی هامو ..

محو لبخندش شدم.. چرا این مرد مال من نیست؟ خدایا باهمین ازارو اذیتاش میخوامش ..

سپهر: چیه؟ کم آوردی؟

از هیروت پرت شدم بیرون... پسره ی خل!

_ خیر کم نمیارم!

سپهر: اورین اورین.. خب خانوم مغرور هدفت از شبونه فرار کردن چی بود؟

_ هدف خاصی نداشتم. توفکر کن نمیخواستم دوباره قیافه ی تورو تحمل کنم.

سپهر: اوه مای گاد.. پس میخوایی بگی اصلا از واقیت فرار نکردی دیگه؟

خونسردی خودمو حفظ کردم ومغرورانه نگاهی بهش انداختم: کدوم واقیت!؟

سپهر: از واقیتی که تو حرفای من ونازی بود!

_ من که چیزی یادم نمیاد! ساارری!

سپهر از حرص پاهاشو گذاشت رو پای دیگش وگفت: به یادآوری احتیاج نداره خودت میدونی که کلفت خونه

خالمی .

_خب؟

سپهر:خب؟؟؟

_مگه تو کی هستی؟

سپهر:من؟ اگه یه نگاه به منو خانواده ی من بندازی میفهمی من کیم

پشت به بقیه به این تکیه دادم به چشلی عسلی رنگ جلوم نگاه کردم :اره نگاه کردم ولی ارزش ادمارو از

نگاه کردم به خانوادشون نمیسنجن از شخصیتشون میسنجن چیزی که خیلیا ندارن!

از رو صندلی بلند شد و یه قدم بهم نزدیک شد:اره راست میگی درست چیزی که تو ندار!

_هه اگه تو داری نشونم بده!

سپهر دندوناشو بهم سایید وگفت:تو درباره من چی فکر میکنی دختره مغرور

نیشخندی زدم:من اصلا درباره ی تو فکر نمیکنم.یه قدم مونده رو طی کردم ودرست توافاصله چند سانتیش

ایستادم وادامه دادم:اخه میدونی به نظرم فکرکردم به ادما به داشتن ارزش بستگی داره.

سپهر:ها اونوقت جنابالی ازکجا نداشتن ارزش منو تشخیص دادی خانوم دکتر؟

از خانوم دکترگفتن شم اومدوگفتم:ازونجایی که دیدم باچه ادمایی میپری آق مهندس!

غیر مستقیم منظورم نازی بود ..میدونستم که متوجه شده.هه حفته پسره ی خودشیفته .

چشاش

شده بود یه کاسه ی خون ..خدارو هزاران مرتبه شکر کردم که توخونه تنها نیستیم وگرنه الان مرده بودم

لبخند ملیحی زدم وازکنارش گذشتم.

روی صندلیه تک نفره ای نشستم..خب الان من توجع خانوادگیه همیشگیم هستم!

دایی فرید فنجون تو دستش رو گذاشت رومیز و روبه ماما گفت:فریبا همینطوری که همیشه بالاخره باید

یه کاری کنین!

مامان:اخه چی داداش؟ ما از کجا بدونیم که این همه سال کجاغییش زده ؟چه بلایی سرش اومده؟

تازه متوجه شدم که مامان داشت گریه میکرد ..با دستمال تو دستش خیلی بااحتیاط چشاشو پاک کر

خاله فرشته: الهی. بینی اون دختر کوچولو الان ۲۸ سالست.. چقدر مشتاق شدم ببینمش
پوزخندی زدم.. بیچاره خالم اگه منو میدید ارزوشو پس میگرفت..
زندایی محترمه دهن مبارکشو باز کرد وگفت: وایا فرشته جوون دختره زده کل خونواده رو بی ابرو کرده
اونوقت تو میخوای ببینیش؟؟
خاله: کدوم ابرو؟؟ خودت که دیدی چی نوشته بود عسل بی تقصیره این همه ی شماها بودین که زود
قضاوت کردین حتی نداشتین خودشو توجیح کنه از خودش دفاع کنه.. حتی پزشکیه قانونی هم میتونست
بیگناهیشو بگه.
زندایی: این که نشد دلیل! پس اون عکسچی؟
کارد میزدی خون خاله فرشته درنمیومد.. خواست چیزی بگه که عمه مجاز نداد
عمه: بس کنین دیگه.. فرشته جان صلوات بفرست عزیزم بذار هرکی هر جور دوس داره فکر کنه
خاله فرشته نگاه ازدهایی به زندایی انداخت و نفسشو با حرص داد بیرون..
عمو شهریار رو کرد به مامان: اون خانوم و اقایی که اومدن و گفتن که جنازه ی عسلو پیدا کردن چی؟
ازونا شماره ای ادرسی چیزی ندارین؟
مامان: نه اقا شهریار اصلا نمیشناسینشون.. اخه من چه میدونستم که قراره اینجور بشه.. کف دستمو
بو نکشیده بودم که
سپیده: میگم خاله پس قبری که مثلا قبر عسل بود چی؟ خالیه؟
به جمع دخترا پسرا نگاه کردم
..متوجه شیوا و شروین هم شدم که هر کدوم باهمسراشون نشسته
بودن.. مریم مث چی چسبیده بود به رامین و شیدا هم پیش سپهر بود..
دلهم میخواست بگیرم شیدارو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیمش کنم.. مگه جا نبود رفته چسبیده به
سپهر دختره ی الاغ..
مامان: اره کسی توش نیست
شروین: بینی همش سیاکاری بود؟

رامین: هرچی که بود مهم اینه که غسل الان ز ندست و ما باید پیداش کنیم؟

دایی فرید: درسته.. ولی کار اسونی نیست.. اصلا معلوم نیست تهرانه یانه.

مهران: باباجان بهتره بگی اصن معلوم نی واقعا ز ندست یانه

از صدای منجر کنندهش مورمورم شد.. نگاهش کردم. کاملا جدی بود.. هه ا ق مهران ترسیدی نه؟! الهی

هنوز برای ترسیدن زوده هنوز کار دارم باهات.

سپهر با صدای عصبی گفت: حرف دهننتو بفهم مگه نامه رو نخوندی؟ اگه مرده پس اون قبر خالی چیه؟

مهران بیتوجه به عصبانیت سپهر یه پاشو انداخت رو اون یکی و گفت: اگه همه اینا سیا کاری باشه پس

نتیجه میگیریم یه نفر کمکش کرده ..

عمو محمد: صد درصد.. یه دختر تنها و بی پول نمیتونه این زرنگ باز یارو دربیاره!

به نردهای تراس تکیه دادم و به حیاط نگاه کردم.. مهمونا در حال خداحافظی بودن..

.. امروز روز عجیبی بود..

دیدن تمام خانوادم یکجا.. شنیدن حرفایی که پشت سرم زده میشد.. خیلی عجیب بود برام.

نمیدونم چرا بابا تو این جمع نبود.. اصلا نمیدونم کجا بود.. حتی الانم نیومده.. صدای قهقهه ی فاطمه زندایی

بلند شد.. کی بهش چی گفت که دوباره دهن منقاریشو باز کرد؟

بیخیال.. وقتی پته ی پسرشو ریختم رو اب ببینم بازم اینجوری قهقهه میزنه؟

به مهران نگاه کردم.. منتظر باش.. بزودی میام.. میامو کل زندگیتو زیرورو میکنم.. همه هستیتو به باد میدم

.. ببینم باز میتونی باغروور سرتو بالا بگیری و توجمع خانوادیگیمون بشینی؟

پس تادوروز بعد

منتظرم باش.

از پشت شیشه ی کلاه کاسکتم خیره شدم به ابهت و تیپش..

اروم اروم خیلی شیک از شرکت بزرگی که تمام وکمال مال خودش بود خارج شد.. چند تا دختر و پسر دورش

کرده بودن و ورقه و پوشه به دست باهش حرف میزدن.. به نظر میرسید کارمنداش یا زیر دستاش باش

لبخند میزد.. جوابشون رو با مهربونی میداد.. درعین حال سعی میکرد از میونشون خارج شه.

از پلها پایین اومد .. ریموت لکسوز مشکیشو زد .. خواست درشو باز کنه .. ولی مکث کرد!
برگشت به عقب و چیزی باعصبانیت به کارمندااش گفت وبعد سوار ماشین شد .. اون دسته دختری پسر باحرف
مهران دپرس شدن ..

بابا ابهت ... شخصیت ... کمالات ...

اهنگ گوشیمو پلی کردم وانداختمش تو جیب پلیورم .. صدای اهنگ شاهین نجفی از هندسفری پیچید تو
گوشم

واای کشته مارو شخصیتتون

واای کشته مارو تربیتتون

واای کشته مارو قر کمرتون

شما نسبتی داری مایکل جکسون؟

واای کشته مارو شخصیتتون

واای کشته مارو تربیتتون

واای کشته مارو اون ادبتتون

دکتر واسه ما تست صادر نکن

با اخرین سرعت گازشو گرفت ..

همراه با اون منم موتورو روشن کردم وپشت سرش گاز دادم

چیه مگه به ما نمیاد فشن بشیم

با شما بلولیمو بچه قشنگ بشیم

فکروذکرمون بشه اتکلن تو

شبو روز فکر کنیم به شماره ...

از شما شاه بسازیمو بگیم دافمی

یکی بالش دومتکا دولحافمی

ترانه تیتیش بیام برات تو ولنتاین

خونه خالی حالی بالی بریم شماهم میان؟

تو که مردونه با این چیزا حال میکنی

میشناسی اخلاق سگمو میدونی

از تک تک ماشینا با آخرین سرعت سبقت گرفتم... خیلی تند میروند.. پیچیدم جلوی یکی از ماشینا که شاکی

شد و صدای بوقشو برام بلند کرد.. نیش خند حال میکردم واس خودم... نقشه من باید بینقص باشه

واای کشته مارو شخصیتتون

واای کشته مارو تربیتتون

واای کشته مارو اون ادبتون

دکتر شما ۸۰۸ تون گوش کن

رسیدم بهش.. سرعتمو کم کردم و کنار ماشینش بدون هیچ جلب توجهی به موتور روندنم ادامه دادم..

از دور سمت راست چشمم به یه کوچه خورد.. خندیدم و صدای اهنگو زیاد کردم

هرکی به شما دخیل بسته شفاگرفت

من مریضتمو توتو اخردکتری

بچرخون کمرو باربتم هیپ هاپ

مابا پنبه سرمیبریمو بیتاب

به کوچه نزدیک شدیم.. سرعتمو بیشتر کردم و با یه یاعلی پیچیدم جلو ماشینش..

ماشین با صدای بدی ترمز گرفت ولی سپرش با موتورم برخورد کرد.. صدای ترمز ماشینهای بعدی به

گوشم رسید فوری خودمو انداختم رو کاپوت ماشینش

وبعد افتادم روزمین.. بازوم درد گرفت ولی من به جون میخرمش.. درست جلوی ماشینش دراز کش شدم

حالا وقتش بود... با اضطراب از ماشین پیاده شد.. به منی که افتاده بودم روزمین نگاه کرد..

هل شده بود.. ولی فکر کنم بیشتر نگران غرورش بود.. عصبانی چیزی گفت که با وجود هندس فری تو

گوشم نشنیدم..

گنگ نگام کرد.. جلوتر اومد و کنارم زانو زد..

نگاش کردم..بابا خوشگلهمههههه..جیگر توووو خام خام اون جی افات بخورن الهی ..نه نه نمیدارم حالا حالا

باهات کار دارم

نگرانیش بران لذت بخش بود ..خیلی خیلی خیلی.

دلم میخواست بدونم وقتی میفهمه راننده موتوری که باهش تصادف کرده یه دختر ته چه عکس العملی نشون

میده.باخنده زیب لب زمزمه کردم:وااااااااای کشته مارو شخصیتتون ..وااااای کشته مارو تربیتتون ..وااااای

کشته مارو اون ادبتو ..

ادمای زیادی دورمون جمع شده بودن باعث میشدن استرسم بیشتر بهشه..مهران که کلا شوت بوداز

زمین..اصلا نمیدونست چیکارکنه..

با رخوت روزمین نشستم ومچ پامو مالیدم..

همهمه ی جمعیت زیاد بود ..هرکی داشت یچیزی میپروندواس خودش..اخه کسی نیست به اینا بگه شمارو

سننه؟؟

یکی از مردا از بین جمع گفت:پسرم به نظر میاد چیزیش نشده باشه ولی بازم ببریش بیمارستان مطمعا بشی

بهنتره..

نه بابا به یه دردی خوردن اینا..مهران نگاهی بهم کرد بااجبار نزدیکم شد

بازومو کشید خواست کمکم کنه که پاشم.معلوم بود که اصلا حوصله موصله نداره

اخمام توهم کشیده شد..دستمو کشیدم بیرون .

تعجب کرد دوباره بازومو گرفتموگفت:چیه؟جاییت درد میکنه؟ پاشو بیرمت بیمارستان ..پاشو

این دفه دستمو باخسونت کشیدم بیرون وکلاهمو از سرم دراوردم..

موهای لختم از زیر کلاه سویشرتی که تنم بود ریخت رو صورتم ..بادستم کنارش زدم وگفتم:لزومی نداره

اقا.من خوبم.

چشای مهران شد اندازه توپ پینگ پونگ..از بالا تاپایینمو نگاه کرد ..انگاری زبونش بند اومده بود..

هه هنوز اولشه جناب از حالا وا دادی چرا؟

مهران:تو..تو دختری؟

_بله اشکالی داره؟

مهران چیزی نگفت..ولی مردایی که درمون کرده بودن چپکی نگام میکردن..خب موتور روندن تو این جامعه نتیجه ای جز این نداره..منم توقعی ندارم.

از سپر ماشین گرفتم وخواستم بلند شم که..

جیغ ارومی کشیدم ودوباره نشستم رو زمین..مچ پامو گرفتم ونالیدم..

مهران:چیشده خانم؟

اشکی از گوشه ی چشم چکید..زل زدم تو تخم چشای مهران..سعی کردم به مظلومترین حالات ممکن باشم

_نمیدونم مچ پام درد گرفت..فک کنم دررفته..میشه کمکم کنین پاشم؟؟

ابروهای بافرمش رو دادبالا..لبخند جذابی زد

مهران:البته.

همین حرفش کافی بود..

نزدیکم شد دستمو حلقه کردم دور گردنش..از زانو هام گرفت وبلندم کرد..

اگه بخوام درباره ی احساسم بگم باید بگم گننننننندد ترررریبین احساس دنیا رو داشتم..خیلی مضحک

بود..بغل کسی باشی که کل زندگیتو فنا کرده..

منو اروم تو ماشین نشوند ودرو بست..موتورمو گوشه ای از خیابون گذاشت وسوار ماشین شد..

ماشین بوی خاصی داشت بوی سردو تلخی بود...

ماشین تو امتداد جاده حرکت میکرد ولی همچنان بینمون سکوت بود..نه اهنگی نه حرفی هیچی..

نیم نگاهی بهش کردم..کت مشکی رنگی با بلیزلیمویی رنگ تنش بود...

منم یه سویشرت گشاد کلادار که بلندیش تا ران پام میرشیدو یه شلوار تنگ پوشیده بودم..عجب تیپی بابا

واس همین مهران نیم نگاهیم بهم نمیکنه..چییییییییش

سنگینیه نگاهمرو حس کردوبرگشت طرفم..

مهران:پات خیلی درد داره؟؟

_اگه تکونش بدم اره درد میگیره.

مهران: من اصلا متوجت نشدم. چرا یهو پیچیدی جلو ماشینم؟؟

_سرعت شما خیلی زیاد بود وگرنه من داشتم راه خودمو میرفتم

مهران: دلم میخواد بدونم کی موتور روندنو یادت داده!

_خودم یاد گرفتم کسی نبوده

خندیدو گفت: معلومه. چرا لباس پسرانه پوشیدی؟

خب سر حرف باز شدووعسل یه امروزو بخند خواهش میکنم.. لیمو گزیدم وگفتم: خب اگه با لباس دخترانه

موتور میروندم که الان به جای اینکه پیش شما بشینم پیش جناب سرهنگ یه خیابون بالا تر مینشستم.

قهقهه ای سرخوش زد.. وگفت: خوشم اومد شیطونم هستی!؟

_حالا فعلا پام درد میکنه نمیتونم شیطونی کنم وگرنه ماشین خوشگلت زیگزاگی میرفتم

مهران: پس لازم شد بعد از درست شدن پات بازم همو ببینیم!!

_ آآآممم!! الان این ینی اینکه داری بامن قرار میداری؟؟

نگام کرد چشاش برق زدن... نجس بودنش حتی ازین دوتا تیله ی سبزم معلومه

مهران: من همچین حرفی زدم؟؟

_ نزدی؟؟

مهران: خب باشه حالا که دلت میخواد اوکی..

_ ولی تو بیشتر مشتاقی تا من..

مهران: دختر خوشگلی هستی..

_ میدونم.

خندید

مهران: اسمت چیه؟؟

_ رزی..

مهران: منم مهرانم واز اشنایی باهمچین بانویی واقعا احساس غرور میکنم..

لبخند کمرنگی زد

_ ممنونم.

دکمه ی پلی اهنگ رو زد و صدای کر کننده ی اهنگ خارجی تو ماشین پیچید
منو اروم و نرم گذاشت رو تخت و گفت: الان میرم دکتر و صدامیزنم..

از اتاق خارج شد و تونستم یه نفس راحت بکشم.. کنارش بودن و تظاهر کردن به چیزی که نیستم خیلی سخت
بود.. خیلیم زود باهام صمیمی شدنکبت.. یه اشی برات پختم مهران اقا که وقتی بخوریش بقیه ی روزاش
گوهشو بخوری.. مردیکه ی اشغال.. کمی رو تخت جابه جا شدم و به دیوار تکیه دادم. امیدوارم دکتر ادم خوبی
باشه تا جریانو سه نکنه.. من که تا اینجا پیش اومدم باید بقیشم برم..

تقی به در خورد و به دکتر مسن و سفید پوشی وارد اتاق شد.. اول اون سلام کرد منم زیرد لب شبیه سلام
یه چیزی گفتم.. در اتاقو بست. و خدارو شکر که مهران نیومد تو.. حداقل عقلش به این یه مورد میرسه.
دکتر به تختم نزدیک شد و گفت: پات دررفته؟

_ نه.

دکتر نگاهشو از مچ پام گرفتمو به چشم دوخت: ولی اون آقایی که همراحتون بود اینجوری گفت.

_ آقای دکتر من خوبم.. ولی میشه شما وانمود کنین که واقعی پام در رفتگی داشته و جا انداختین؟؟

دکتر عینکشو از چشاش برداشت و باکنجکاوی پرسید: اخیه چرا؟؟ چه دلیلی داره ؟

_ شما چیکار دارین دکتر فقط یه خواهش بود.. اینجوری وانمود کنین. شما فکر کنین روکم کنیه!

خندید: از دست شما جوونا.. خیل خب. پس بهتره رونقشتم ی کمی کارکنم!!

ابروهام پریدن بالا.

_اره؟

چشمکی بهم زد و گفت: اره..

لبمو مثلاً از درد گزیدم و گفتم: آآآخ

پرستار دستمو گرفت و گفت: ارومتر.

مهران: آقای دکتر الان کامل جا افتاده؟

دکتر: بله.. این دردا عادی.. خانم شما هم بیشتر مواظب خودتون باشین.

مهران: چیه؟ نیگانیگا میکنی؟؟ خوشگل ندیدی؟

نیشخندی تحویلش دادم: چرا!! تو آینه هرروز میبینم..

مهران: بابا خوشگله..

..زیاد حرف نزن بریم ن لباس میخوام..

مهران: به یک شرط؟

..چی؟

مهران: دستتو حلقه کنی دور بازوم!!

زُررت.. دزز.. بیب.. بشین روش بریم شوش..

کامل برگشتم سمتش.. دماغمو که میدونستم از سرما نوکش قرمز شده کشیدم بالا وگفتم: ببین داااش

میتراسم از ذوقت پات پیچ بخوره بامماخ بیوفتی ضربه مغزی شی بری کما بیس سال بمونی

همونجا آه ننه بوآت منو بگیره کسی عاشقم نشه بترشم بمونم خونه ننه بیوآم ارزو به دل بمونن منم از غم

دوری یار دق کنم جوون مرگ شم بعد دوباره تو اون دنیا چهره ی نورانی ز نور تورو ببینم بعد یهو

جبرعیل بیاد یقمو بگیره منو از بهشت شوت کنه جهنم اونجا بسوزم اسکلت شم.. پس نتیجه میگیریم

که کلا بیخیال.. اصلا به این همه دردسرس نمیرزه

مهران از خنده قرمز شده بود حتی نمیتونست نفس بکشه.. ولی من کاملا جدی بودم!

میون خنده گفت: این زبونتو از بابات ارث بردی یا مامانت؟

نگاهمو به لباس مشکی رنگ پشت ویتترین دوختمو گفتم: هیچکدوم.. من اون لباسه رو میخوام!

مهران به لباس نگاه کرد دوباره خندید: خوش سلیقه هم هستی! باشه بزن بریم..

تو آینه به هیکل بی نقصم که تو لباس ماکسی و مشکی بی نقص تر دیده میشد نگاه کردم.. لباس عالی بود

باب سلیقه ی من..

پشتش به طور کل دانتل وجلوش هم یقه افتاده بودو کمی از سینهام دیده میشد.. روی قسمت شکم هم دانتل

بود.. خیلی دوس داشتنی و ساده..

تقی به در اتاق پرو خورد و بلافاصله باز شد.. قبل ازینکه رسوا بشم دستگیره رو چسبیدم و درو کشیدم سمت

خودم

مهران!؟ رزی؟ چرا بستی؟ میخوام ببینم خب!

_دلیلی نمیبینم..

صدای خندشو شنیدم..نمیدونم جدیدا چرا اینقدر خوش خنده شده؟ لابد خوشی زده زیر دلش..! مرتیکه

چلغوز! همینم مونده که بیام خودمو تو این لباس بهش نشون بدم..

لباسامو عوض کردمواز اتاق پرو خارج شدم..مهران نشسته بود رو صندلیه کنارمیز تا منو دید

بلند شدو گفت:چیشدا؟ پسندی؟

_آره .میخوامش

مهران:به روی چشم خانومی

از لفظ خانومی گفتنش چندشم شد..خدا میدونست به چند نفر دیگه این کلمه رو گفته..فکر نکنم انگشت

شمار باشن..بعد از خرید لباس از مغازه خارج شدیم..تا غروب تو پاساژا چرخیدیم..مهران باسلیقه ی من

برخودش یه بلیز مردانه گرفت..برامم که انگاری اومده خرید عید!!! کلی چیز میز خرید

منم نامردی کردم گذاشتم بخره میدونستم پولش با همچین خریدایی تموم نمیشه..حقشه..باید بچشه.

داشت به آپارتمان شیک و مشکی رنگ نگاه میکرد... خنده ی تصنعی کردم و گفتم خوردیش..

مهران:نترس اونقدر بزرگ هست که تموم نمیشه.تنها زندگی میکنی؟

_آره تنهام..مامان و بابام فُت شدن.تهنای تهنام.

ابروهاشو دادبالا وچپکی نگام کرد..

مهران:منظورت ازین تهنا تهنا گفتنا چیه؟؟داری تحریکم میکنی؟

_من؟؟ تو منحرفی.. درضمن همچین آش دهن سوزی نیستی تا تحریکت کنم آقا..

دستشو مشت کردو گذاشت جلو دهنش..چشاش و گرد کردوگفت:|؟|؟|؟|؟ ببینم مٹ اینکه خوب نگام نکردیا!

من کسیم که وقتی ازجایی رد میشم دخترا پشت سرم غش میرن.

مغرورانه نگاه کردم:اوه مای گاد..اعتماد به مریخ داری تو کارت از سقف و اینا گذشته..

مهران خندید وگفت: ما اینیم دیگه.

_ خیلِ خب دیگه باید برم.. خدافظ

خواستم درماشین رو باز کنم که گفت: تشکر نمیکنی ازم..

دوباره برگشتم سمتش: چیی؟؟؟ وظیفه بود آقا زدی آشو لاشم کردی توقع تشکر هم داری؟ عجب!!

درضمن حالا باید بری موتورمو ببری تعمیرگاه بعد بیاری بدی بهم ..

مهران: چند ساعتی نیست که میشناسمت اگه کس دیگه ای باهام این برخورد ر میکرد زندش نمیداشتم ولی

نمیدونم چرا حرفای تو بهم برنمیخوره.. اصلا کیف میکنم. چشم موتورتم درست میکنم امری نیست؟

لاس زدن بادختره کیف داره دیگه.

_ نه فعلا

مهران کارتی رو طرفم گرفت و گفت: خانوم مغرور اینم شمارم.

به پشتیه صندلی تکیه دادم و کارتو از دستش کشیدم بیرون: این کارت کدوم شرکته؟

مهران: شرکت بابام.. البته منم توش سهمی دارم شماره مایلیم پشتش نوشتم خوشحال میشم بهم زنگ بزنی

کارتو انداختم تو جیبم وگفت: روش فکر میکنم..

خندیدم. از ماشین پیاده شدم ورفتم طرف آپارتمان .. درحیاطو باکلید باز کردم و رفتم تو..

در بسته شد بهش تکیه دادم.. پوپک با چهره ای غضب ناک روبه روم مونده بود .. پیلاستیکای تو دستمو

انداختم زمین ودویدم بغلش..

دستمو دورگردنش پیچیدمو گریه کردم .. از ته دلم گریه کردم .. حاله اصلا خوب نبود..

پوپک کمرمو مالیدو گفت: چیشده عسل؟ چیزی بهت گفت؟

_ نقش بازی کردن خیلی سخته پوپک خیلی..

برخورد ظرفهای تو اشپزخونه بهم صدای بدی رو ایجاد میکرد! سرمو کوبیدم به پشتیه مبل وپلکامو روهم

فشار دادم.. سکوت میخواستم سکوت مطلق..

پوپک: میگم عسل خسته نشدی؟

چشاموباز نکردم .. تشخیص اینکه پوپم مثل همیشه نشسته رو این و داره ظرفهای خیس ناهاروپاک میکنه

کار زیاد سختی نیست.. هرکسی باشناخت پوپک خیلی راحت میتونه بفهمه..

آروم و بی حوصله گفتم: از چی؟

پوپک: ازین نقش بازی کردن ازینکه کس دیگه باشی یا خودتو از بقیه پنهون کنی آخه میدونی من اگه جای تو بودم همون موقع اولی که مامانمو میدیم نمیتونستم خودمو کنترل کنم و صددرصد همه چیو لومیدادم.

_ از بس پخمه ای

پوپک:؟؟؟ دارم جدی حرف میزنم

_ منم جدی گفتم..وقتی که هدف خاصی داشته باشی همه ی تلاشتو میکنی تا همه چی به نحو احسنت پیش

بره حتی اگه شده از جونت مایه میذاری

پوپک:خواینم یه حرفی بود..ولی من نمیتونستم..حالا کارت بامهران تا کجا پیش رفت؟

_قراره عقدو عروسیمونو گذاشتیم.

پوپک:هرهر هر خندیدم..بعد یهو جدی جدی قهقه زد

چشامو باز کردم ببینم چیزی خورده به سرش یانه؟! این دختره یه تختش کمه..

پوپک:یه درصد فک کن توبشی زن مهران! ودوباره خندید

_چیه؟ حسودیت میشه؟

پوپک:آره خییلییی..

_پوپک اتاقت کدوم بکیه؟

پوپک:سمت چپیه

گوشیمو از رو مبل برداشتمو بلند شدم..وارد اتاق پوپک شدم..مثل همیشه نا مرتب و درهم برهم..

دختره ی شلخته ی الاغ. کی میخواد ادم شه؟ اصن داداش من عاشق چیه این دختره ی کج و کوله شده؟

لباسای روتخت و بغل گرفتم و انداختم زمین..روتختش تاق باز دراز کشیدم و چشامو بستم..مرده شوره

این زندگی رو ببره

توکه بودی گریه ازم دوربود

به من غصه و دردوغم دور بود

بیاوببین زیربارغمت

شکسته دل من که مغرور بود

غلطی تو جام خوردم وبه پهلو شدم..چشام گرم شده بود ..بین خواب و بیداری آهنگ دلنشینی به گوشم
میخورد..اونقدر گیج خواب بودم که اصلا نمیتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم ..فقط به صدای قشنگی که
میومد گوش میدادم.

تو که بودی دنیاچقدر خوب بود

نه دلشوره بودو نه دلواپسی

تورفتیو کابوس شبامو گرفت

تو دستاتو دادی به دست کسی

دستی رو شونم حس کردم ..بازم نفهمیدم کیه ... فقط رودوتااز اعضای بدنم مسلط بودم گوشام و تصویری
که تو ذهنم بود..

گوشام اهنگ رو میشنیدو ذهنم سپهرو میدید..همین همین

یه بغض شکسته یه بن بست تاریک

قدم های پاییز به من همیشه نزدیک

یه مشت آرزو که باید خاک شن امشب

میگن خاطراتت باید یک شن امشب

اهنگ قطع شد ..همه جا ساکت شد ..حتی تصویر هم دیگه از ذهنم رفت ..

پوپک:عسل؟ عسل؟؟ پاشو عسل؟؟ میشنوی صدامو؟؟الوووو؟؟؟؟؟؟

چشامو باز کردم .پوپک قیافه بی کلافه به خودش گرفته بود ونشسته بود کنارم روتخت ..تا چشمای باز منو

دید گفت:گوشات ایراد داره نه؟؟؟

نفهمیدم چی میگه! ولی بدجور عصبی شدم ..!!! دختره ی الاغ منو از خواب بیدار کرده که بدونه گوشام

سالمه یا نه!!آدم های اطراف من چا اینقدر مشنگن؟؟؟

پوپک:زبونتم که لابد مهران خورد ..پاشوو!!اونقدر این گوشیت زنگ خورد که پاک مخمونو آسفالت کرد

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون..

گوشیم؟؟ اون آهنگ؟؟ من خواب بودم؟؟ صاف نشستم تو جام.. گوشیموبرداشتم

دوتا میسکال از سپهر!!

سپهر؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بامن چیکار میتونه داشته باشه؟؟ الان چه وقت زنگ زدنه؟؟ من که امروز از مامان اجازه گرفتم!

گوشیم تو دستم شروع کرد به زنگ زدن.. تصویر یه پسر چشم عسلی ۱۷..۱۸ ساله ی شیطان افتاد

روگوشیم... خنده ی بی جونی مهمون لبام شد..

خیلی کنکاو بودم بینم چیکار داره به خاطر همین بدونه وقت گذروندن انسروزدم!

بله؟

_الو؟؟؟

صدای نازک و پر عشوه ای موبه تنم سیخ کرد.. به طور کل خواب از سرم پرید..ینی درواقع خواب زد به

سرم..فک کنم تک تک سلولهای مغزم جمع شده بودن تو گوشام تا به واقعی بودن صدای دخترونه وقشنگی

که از پشت خط میومد پی ببرن..

پتو رو تودستم چنگ زدم وگفتم:بله؟

_سلام!! شما؟؟

لبمو گاز گرفتم..آخه یه دختر چقدر میتونست تحمل داشته باشه؟؟ چقدر؟؟

_خودت زنگ زدی چرا از من میپرسی؟

_ببین کوچولو خیلی صریح جوابمو بده!گفتم کی هستی؟

بلند شدم و جلوی آینه ی بزرگ اتاق پوپک ایستادم.. میخواستم بدونم واقعا کیم؟

نسیم؟رز؟ یا عسل؟؟کدومشو بگم؟

_الو باتو بودم هووووی

عصبی شدم و دادزدم:هووی تو شلوارت عوضی..زنگ زدی به گوشیه من که پرسیدی من کیم؟؟ تو که

نمیدونی کیم پس گه میخوری زنگ میزنی..

بدون درنگ و به دقیقه زمانی دادزد: خفه شو.. شماره ی تو زنی که ی کثافت تو گوشیه نامزد من چیکار میکنه؟؟؟هااا؟؟؟

بازم این لقب مزخرف.. بازم بازم بازم.. گوشه رو کوبیدم رومیز و به موهای پریشونم چنگی زدم. آروم باش عسل آروم باش.. نفس عمیقی کشیدم.. آرامش میخواستم ولی صدای جیغ نازی پشت تلفن مانع میشد..

تصویر تحقیر شدن من تو رستوران شمال جلوی اون همه آدم جلوچشم نقش بست... دلم میخواست پوزخندی رو لبام نشست.. بازم بدون فکر گوشه رو برداشتم و بانهایت آرامش شروع کردم به حرف زدن: من معشوقه ی نامزدم... من عشق سپهرم ... من همه کس اونم.. من نفس اونم.. شناختی؟ همون کسی که قراره تورو تو تاریخ روزگار محو کنه.. تو آرزوی باسپهر بودن بسوزونتت.. من رقیبتم.. ولی نه.. سپهر به تو احساسی نداره پس رقیب حساب نمیشیم.. همیشه گفت تویه موجود بی ارزش و جیغ جیغویی که هیچ نقشی به جز یه دختره کثیف تو زندگیه سپهر نداری.. پس تا دست به کار نشدم از باسپهر بودن لذت ببر عزیزم.

گوشه رو قطع کردم.. بهش خیره شدم.. خندیدم.. بلند خندیدم.. قهقهه زدم... نشستم رو زمین و به بخت خودم خندیدم دو تا قطره اشک مزاحم از چشم ریخت ولی بازم خندیدم.. من خیلی خوشبختم.. خیلی..

باصدای من پوپک به داخل اتاق دوید و وقتی منو تو اون حالت دید به طرفم هجوم آورد و بغلم کرد

پوپک: عسل؟؟؟ آروم باش؟ چیشده؟ کی بود عسل؟؟

خندهام کسه شد... کمی اروم گرفتم.. ولی اشکام آرومی نداشت...

پوپک: عسل نمیخواهی بگی بهم؟

گریه کردم اصلا حال خوب نبود.. سرم اذرد داشت منفجر میشه..

صدای گوشیم بلند شد.. صدای گریم باصدای خوندن رضا شیری قاطی شد.. انگاری داشت از دل من میخوند

پوپک موهامو ناز میکرد و چیزی نمیگفت.. انگاری اونم به اینکه کی پشت خطه اصلا کنجاوی نداشت

پوپک: عسل چقدر زود میری!! ناهار میایی؟

_ نه پوپک نمیتونم که ..

پوپک: آخه چرا؟

_ دختره ی خل من امروز شیفته تا پیام برای ناهار برسم اینجا و دوباره بخوام برگردم کلی طول میکشه

پوپک: پس امشب بیایی بمونی اینجا

_ نه پوپک باید برم پیش زبنا.. همین دیشبم با اون همه گریه و زاری خستت کردم

پوپک: حرف مفت نزن

_من رفتم کاری نداری؟

پوپک: نخیر برو

_ناراحت شدی؟

پوپک:اره

_به درک

پوپک با خنده منو از در حیاط انداخت بیرون و گفت: خیلی بیشوری

_میدونم

... راه افتادم سمت خیابون ..ساعت ۶ صب بود وهمه جا خلوت..

تا یه ساعته رسیدم به بیمارستان..

وارد اتاقم شدم ودررو بستم..ساک بزرگ تو دستم که پر از لباسایی بود که مهران خریده بودرو گذاشتم

رو مبل ومشغول تعویض لباسم شدم..بعدش پنجره ی بزرگ وتمام قد اتامو باز کردم..

هوای سرد پاییزی کل تنمو مورمور کرد..الان یه فنجون قهوه ی داغ میچسبه ..زیر لب زمزمه کردم

پاییز زیبا و عروس فصل هاست

برگ ریزان درخت و خواب ناز غنچه هاست

خش خش برگ و نسیم باد را بی انتهاست

هرچه خواهی آرزو کنُ فصل فصل قصه هاست ...

برگشتم به طرف میزم ..چشمم به خودم تو ایینه ی کوچیک افتاد ..صورت بی روه و بدون آرایش..

ولی مژهای کاشته شدم به صورتم جلا داده بود کل بی اراییشیمو جبران میکرد..

در اتاقم خیلی ناگهانی باز شد..جاخوردم ودوقدمی به عقب رفتم..

قامت خمیده چادریه مامان کیمیا رو دیدم که توچهارچوب در ایستاده بود..یه لحظه عصبی شدم و

خواستم بهش بتویم ولی مجالی بهم نداد وزد زیرگریه

دویدم طرفش و از بازوش گرفتم:چشده؟؟حالتون خوبه؟

تکیشو داد به چهارچوب در وباگریه گفت: خانوم دکتر الهی از زندگیت خیر ببینی .. الهی سفید بخت بشی

__چشده؟؟؟؟

__کیمیا به عمل راضی شده..

نفسی رفت و برگشت .. منم با آسودگی تکیمو دادم به در

__خانم دکتر همش به خاطر حرفایی بود که شما بهش زدی.. دخترم دعای خیر من همیشه پشتته..

خوشحال خندیدم.. نمیدونم شایدم تلخ بود.. تلخ از دعای خیرش خوشحال از بابت کیمیا

دست چروکیده ی پیر زن رو فشردم و گفتم: انشالا عملش باموفقیت انجام میشه

__انشالا..

__گریه نکینین دیگه .. شما الان باید پیش کیمیا باشین .. به حضورتون نیاز داره نه اینکه پیش من گریه

کنین..

چادر مشکیشو کشید جلو و گفت: راس میگی مادر من برم پیشش

__حاج خانم از بابت خرجو مخارج هم خیالتون راحت باشه

__دخترم وقتی تو باشی خیالم از چی ممکنه ناراحت باشه؟ خوشا به سعادت خانوادت با این دختر ترتیت

کردنشون...

درو بست و بیرون رفت...

باد سردی به کمرم خورد و باعث شد به خودم بیچم .. تازه یادم افتاد که پنجره رو نبستم .. به طرف پنجره

رفتم ولی همین که دستمو دراز کردم و خواستم ببندمش .. چشمم به سپهر و سپیده مه داشتن به طرف در

ورودیه بیمارستان میومدن

افتاد.. دستم رو دستگیره موند.. از ته گلو تا دهنم خشک شد.. نمیدونستم باید چه غلطی بکنم ..

داشتم فکر میکردم که یک آن باصدای در اتاق هواسم جمع شد..

پریسا داخل شد و خواست چیزی بگه که انگاری تازه فهمیدم دور برم چه خبره .. دادی زدم و گفتم:

پریبیی تابلوی پشت درو بردار

ورقهای تودست پریسا نقش زمین شد.. شوکه نگام کرد .. عصبی دویدم سمت در و تابلویی که اسم من روش

نوشته شده بود رو برداشتم از دست پریسا گرفتم وشوتش کردم بیرون

_گوش کن ببین چی میگم از الان به مدت یه ساعت شما دکتری به اسم من تو این بیمارستان ندارین خب؟

پریسا:چی..چی؟ آخه چرا؟

_همینکه گفتم..

درو کوبیدم تورووش وپشت در نشستم ..

قلبم تند میکوبید..اصلا چه معلومئکه اونا به کدوم بخش از بیمارستان به این گندگی برن..چرا من اینقدر

مضطربم؟؟

نفس آرومی کشیدم و سرمو تکیه دادم به در

دوساعتی میگذشت ومن توهمون حالت مونده بودم ..آروم بودم ...فکروذهنم خالی بود..

به احتمال زیاد دیگه تا الان رفتن..اصلا چرا اومده بودن؟ منو عذاب بدن؟

از جام بلند شدم وکشون کشون خودمو به پشت میزم رسوندم ..باید اینکارو تموم کنم ..باید ازین عذاب

خلاص شم..

کارتو از کیفم کشیدم بیرون ونشستم رو صندلیم..به اسمش خیره شدم..داییه عزیزم ..داییه مهربونم

منو ببخش..

شماره رو گرفتم وگذاشتم رو اسپیکر..

_الو؟

صدامو صاف کردم وگفتم:سلام...

دورخودم چرخیدم وقهقهه زدم..از لباس تنم واقعا خوشم اومده بود..شونهامو گرفت وگفت:صب دختر

سرم گیج رفت.بذار خوب ببینمت..

وایستادم ..پامو خیلی اوسانه کوبیدم زمینو گفتم:من اینو میخوام مهران

خندیدو گفت:چشم میگیرم برات کوچولو

نیشمو شل کردم وگفتم:مرسی

مهران:برو عوض کن من میرم حسابش کنم..

چشممو از ایینه کشیدم ورفتم تو اتاق پرو

پوزخندی به خودم تو ایینه زدم..این چندمین لباس بود؟؟؟

نمیدونم

شاید تو این یه هفته ۶۷ امین لباس مجلسی بود که میگرفتم..اونم از جیب مهران..

واین ینی چی؟

خندیدم ولباسامو عوض کردم..از اتاق پرو بیرون رفتم ولی مهران تو مغازه ندیدم ..بدون توجه به فروشنده

از مغازه بیرون رفتم..

مهران کنار ستون ایستاده بود وداشت با تلفن صحبت میکرد..

خیلی اروم نزدیکش رفتم..چون پشتش بهم بود متوجهم نمیشد..

مهران:باشه ..خیل خب

مهران:ببین گوش کن تو ببرش اونجا منم تا یک ساعت دیگه میرسه

مهران:نه یه هلوی دیگه پیشمه نمیتونم بندازمش کنار..فرق داره

مهران:نداری برنا!!!

مهران:اوکی فعلا..

گوشی رو قطع کرد و برگشت سمتم تا منو دید به یه قدمی عقب رفت وبا لکنت گفت:توکی اومدی؟

چرا ترسیدی؟

مهران:من؟نه نترسیدم ..فقط جا خورم

با کی صحبت میکردی؟

مهران:عزیزم تو به من اعتماد نداری؟

خندیدم ..یه قدمو طی کردم ونزدیکش شدم..یقشو خیلی اروم بین انگشتم گرفتم ورو پنجه ی پام بلند شدم

خواستم صورتمو ببرم جلوتر که مچ دستمو گرفتمو گفتم:رزئی؟ اینجا؟

__مگه اینجا چشه؟

مهران:دارن بد نگامون میکنن

سرجام وایستادم و یقشو صاف کردم

_خب باشه

مهران: من دیگه خسته ام بریم خونه عزیزم

_باشه بریم.

سوار ماشین شدیم و مهران روند به طرف خونه ی پوپک ..البته فقط من میدونستم خونه پوپکه.

ذهنم مشغول اون مکالمه ی تلفنیش بود..ینی کجا میخوان برن؟ با کی؟

اعصابم بهم ریخته بود باید میفهمیدم..

تو همین فکرا بودم که گفت: رزی چرا گفتی فقط جمعها و نصف شبا میتونی باهام بیایی بیرون

موهامو دادم زیر شال .چه سوال بی موقعی ..

_خب فقط اون موقعها وقت دارم چطور؟

مهران: هیچی.

چیزی نگفت . اهنگ رو پلی کرد..این بشر هرچیش چشندش باشه اهنگاش قشنگن

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم..

خیلی وقت بود از سپهر خبر نداشتم..نمتونم به خودم دروغ بگم ولی دلم براش تنگ شده شدید

تو این یه هفته تنها کاری که کردم تمیزکاریه خونه بابام و مریض دیدن تو بیمارستان یا جواب دادن

به اسهای مهران بوده.

امروزم که جمعه است کلا آفم.

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدم میخواستم فک کنه از خستگی ساکتتم..

وقتی جلوی در خونه نگه داشت برگشت سمتم و گفت: خیلی خوش گذشت عزیزم

_به منم همینطور! خدافظ

مهران: همین؟

_چی؟

مهران: ابراز احساسات همینقدر بود؟

تکیه مو دادم به صندلی ولبمو گزیدم ..آخه الان چه وقت زنگ زدن بود..

_الو؟

_بله؟

_چه طرز جواب دادن به تلفنه؟

پیشونیمو مالیدمو گفتم: کاری داشتی؟

سپهر: خیر پیشمون شدم خدافظ

_الو؟..الو؟

لعنتی ... لعنت به تو مهران لعنت..به کل زندگیم گند زدی!گوشی رو انداختم رو صندلی کناریم..

ماشینو رو شن کردم ومنتظر شدم آقا تشریفشون رو بیارن بیرون..چند دقیقه بعد مستر با یه جعبه

شیرینی بزرگ از قنادی اومد بیرون و سوار ماشینش شد..و حرکت کرد..

اینده آروم و ریلکس تعقیبش کردم ..نیم ساعتی تو راه بودیم ... داشت به بالا شهر نزدیک میشد منم کم کم

داشتم قاطی میکردم دیگه..

تمام ذهن و فکرم سپهر بود ...دلیل زنگ زدنش؟ حرفی که میخواست بزنه... خیلی کم پیش میومد که

باهام کاری داشته باشه..

من خر چرا اینقدر بهش وابسته ام ..چرا اینقدر بهش اهمیت میدم... عسل خر عسل الاغ..آخدا یه نگاهی

بنداز به ما دیگه...

درگیر خودمو افکارم بودم که مهران پیچید تو یه کوچه بزرگ .سرکوچه نگه داشتم ..بهتر دیدم تو نرم

چون مهران زرنگ تر ازین حرفاس ..

از ماشین پیاده شدم و به دیوار کوچه تکیه دادم ..

ازگوشه ی دیوار نگاهی به تو انداختم ..کوچه ی بزرگی بود وصد البت تاریک ..هیچ چراغی هم روشن

نبود تو کوچه..همه چی مشکوک میزد ..تک و توک خونهارو میدیدم که جارغاشون روشن بود ..پس این

نشون میداد که برق نرفته..پس اینجا چه خبره؟

..شالمو کمی جلو کشیدم و رفتم تو..هیچ اثری از ماشین مهران نبود ..البته من که تو این تاریکی نمیدیم

صاحبای اینجا ..انگار با بلند کردن شاسیه خونهاشون میخوان به خدا برسند..

یکم به فکر اعمال و کارای خودشون باشن عوضش

جلوی یه در میله ای بزرگ ایستادم ..صدای جیغ و آهنگ سرسام آور بلند بود ...میشد فهمید اونجا چه خبره..

به داخل حیاط نگاه کردم ..ماشین های زیادی اون تو بود ولی من از بینشون ماشین مهرانو خیلی دوس داشتم..خوشحالم میکرد..اونم از صدقه یه چراغی که تو حیاط روشن بود دیدمش

_کاری داشتین؟

سیخ وایستادم ...قلبم داشت از جاش کنده شد

نفسمو شوت کردم بیرون و خیلی اروم و خونسرد برگشتم عقب..

نور افتاده بود رو نصف هیكلش و اصلا چهرش مشخص نبود ولی هیكلش

فوق العاده جنتلمن وشیک با کت شلوار مشکی و هیكل رو فرمو و خلاصه ازون جیگراش

... اوه مای گاد ..حالا اینو جای دلم بذارم من؟

_عرض کردم کاری داشتین؟

فک کن عسل فک کن الاغ.. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

_خانوم؟

خانوم؟ اره خانوم؟ من یه خانومم درسته !!! و کسی که جلومه یه مرده!!

نیش خندی نشست رو لبم ..فاصلمو کم کردم..

دستمو کشیدم رو کروات مشکی رنگش ...

نگاهمو از سینه‌اش کشیدم رو گردنش و از گردنش کشیدم رو جفت چشاش..تاریک بود ..نمیدیدمش

چی کار کنم؟ آخه این دیگه کیه سبز شد جلوم؟ انگار چراغای مخمم خاموش کردن.. ای خدا!!!

پسره: شما کی هستی؟ از مهمونای این جشن؟

_مم .. خب اره ینی بله.منم دعوت این مهنوم .

پسره: همراه ندارین؟ تنهایی؟

پسره: خیل خیل خیل خیل خیل خیل میگویم مهمونیه شخصی به اسم محمد ..

_خونه ی کیه؟

پسره: خونه اسفندیار..

خم شدم کنار گوشش و گفتم: خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم ..مثل بچه آدم منو میبری تو این جشن و

منو دوس دختر خودت معرفی میکنی و هیچ احدیم هیچی نمیگی .افتاد؟

پسره: خب من که از اول گفتم بیا همراهیت کنم..

_خفه شو..فهمیدی چی گفتم؟

پسره: ___

_فهمیدی؟

پسره: ___

_الووو شنیدی؟

پسره: ___

یکی کوبیدم پس کلش و گفتم: احمق دارم با تو حرف میزنم!!! مردی؟

پسره: ای بابا خانوم خودت گفتی خفه شم ..تکلیف مارو باخودت معلوم کن دیگه چی کار کنم بلاخره؟

همراهیت کنم یا نکنم؟؟ خفه شم یا نشم؟؟ ای بابا..

_انقدر نمک نریز نمکدون . کاریو که فتم انجام میدی فهمیدی؟

پسره: باشه بابا باشه.

از روش بلند شدم و چاغو روتو آستینم قایم کردم

_زود باش پاشو

پسره: ای؟ بودی حالا..

_پامیشی یا نه؟؟

با چقدر آخو اوخ و ناز از رو زمین بلند شدو روشو تمیز کرد..

پسره: ببین ببین چیکار کرد دختره ی..نچ نچ نچ ..حالا من چجوری برم خونه ؟ از دست این دختر!!!

بازو شو با زور چسبیدم و کشیدمش جلو.

پسره: هووووی چه خبرته وحشی ..هر کسی ازین بازو نمیچسبهاااا ینی اجازشو نداره برو نماز شکر بخون..

درمیله ایه حیاطو گرفتم .کشیدم ..لعنتی باز نمیشه ..اه ..لعنت بهت مهران

پسره: اااا دیدی؟؟

با بی حوصلگی برگشتم طرفش "چیووووو؟؟"

پسره: در قفلههههه؟؟ نچ نچ نچ نچ ..هییی..حیف شد..خب اشکال نداره ایشالا تو دفعه بعد باهم میریم مهمونی

میدونم خیلی دوس داشتی یکبارم که شده خودتو جای دوس دخترم جا بزنی ولی خب قسمت نبود دیگه

خب بگذریم خیلی خوشحال شدم از اشناییتون با اجازه..

برگشت که بره از یقه ی پشتش چسبیدمو کشیدم عقب :کجاااا...؟؟؟

پسره: خونمون دیگه..البته با اجازه ی شما

_خیر من کی همچین اجازه ای دادم بهت؟ میمونی همینجا من میرم بالا و در باز میکنم فهمیدی؟

پسره: چشم!

_نچ اینجووری نمیشه

پسره پس چجووری میشه؟؟

لبخند شیطنت آمیزی نشست رو لبم ..***

آستین کتشو کشیدم پایینو از تنش در آوردم

پسره: استغفرالله داری چیکار میکنی؟؟ اینجا که نمیشه !! آخه وسط کوچهههه؟؟ زشته به خداااا..گناهه گناه

مشغول الزمه ی منی اگه فک کنی اینکاره ام ..

_چیه توام؟

پسره: مشغول الزمه.

قهقهه رفت هواااا ..من ۱۲ سال نبودم ایران به زبان این چی شده؟

اونقدر خندیدم که از چشم آب اومد..بازم اختیارمو برای غرورم شکستم ...مثل همیشه جلوش کم میارم

غرورم جلوش کم میاره ..همیشه حتی تو سخت ترین شرایط..

پسره: هی چت شد؟ نکنه سگی چیزی اینجا گازت گرفت هار شدی؟

خندم بند نمیومد..

پسره: هی دختره خانومه.. دوس دختر چت شد یهو؟؟

بزورم که شده خودم جمو جور کردم گفتم: بسه دیگه اگه یه بار دیگه نمک اضافه بریزی یه چک میزنم

زیر گوشت.

پسره: اوه اوه.

دستاشو چسبوندم به نرده و با کت محکم بستمشون.

پسره: میخوای چی کار کنی؟

_ ساکت باش میبینی

پسره: تاریکه نمیبینم

_ خفه شو.

از نردها چسبیدم پامو گذاشتم رو بر آمدگیه دستگیره در و خودمو کشیدم بالا ..

درمیله ای و بزرگ حیاطو باز کردم و دیدم آقای محترم دستاشو باز کرده و داره میماله..

_ بیا تو.

اومد تو حیاطو گفت: ببین کتمو چروک کردی!

در حیاطو بستم و برگشتم سمت خونه ..بهتره بگم عمارت ..

بازوشو چسبیدم و راه افتادم ..

پسره: آخ!!

_ چیشد؟

پسره: پام خواب رفت!!

_ ای بابا!! ای بابا!!

پسره: خو یکم صب کن بیدار شه دیگه..

__بیدارش کن

پسره: بچم گناه داره!! بذار بخوابه ..

پوف بلند بالایی کشیدم داد زدم: سپهر— همیشه تمومش کنی؟؟

سپهر: به جان مادرم من شروعش نکردم..

__من عجله دارم باید بدونم اون تو چه خبره؟؟

سپهر: جناب خانوم نسیم همیشه بیرسم چه کاری دقیقا؟

__میخوام بدونم.. تو اسم منو از کج..

خدای من خدای من ...ینی خااک به سرم..

سرمو بین دستام گرفتم ..انگاری کل مغزم از کار افتاده بود... دیگه حالم داشت بهم میخورد..

نمیتونستم هواسمو جمع کنم ..الان چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد؟ چی شد؟ خدا یا؟

چرا اینقدر منو میذارای لای منگنه؟ خستم خدا خستم.. حالا چیکار کنم؟ چه خاکی بریزم تو سرم..

سپهر: خانوم نسیم؟؟

__چی میگی باز؟ اصلا.. اصلا تو از کجا فهمیدی منم؟ ها؟

سپهر: خب دیگه ما اینیم!

__حرف مفت؟؟؟؟

سپهر: خیل خب بابا هاپو میشه هی! خب از صداتو اینا شناختم دیگه !!! اصلا تو از کجا فهمیدی منم؟

__اونش به تو مربوط نیست!

سپهر: هی خانوم کلفت درست صحبت کن با رییس!

__ساری جناب رییس..

سپهر: خب نگفتی! برای چی داری میری این تو؟ فک نکنم جای ادمایی مثل تو باشه!

__بین همچین میزمنم با پشت دست مثل اردک مخ مخ کنیا!!!...مگه من چمه؟

سپهر: ببینم تو چرا زبونت دراز شده؟؟ تو خونه مثل گربه ی شرکی ولی الان شدی لوردفار کوآت!

صدای پای سپهر نشون از رفتنش بود... با دستم درو آهنی رو لمس کردم و بهش تکیه دادم.. همه جا تاریک بود. حتی چهره ی سپهرم نمیتونستم ببینم.. حتی چراغی هم توخونه روشن نبود تانورش به بیرون منعکس بشه.. خیلی استرس داشتم.. یجورایی میترسیدم.. نه ازینکه مهران بفهمه منم.. نه. ازینکه میخوام برای اولین بار خودمو تو جایگاه کسی که آرزوشو میکشم باشم.

بعد از ده دقیقه ی صدای پای سپهر اومد..

تکیمو از در برداشتم و گفتم: سپهر تویی؟

سپهر: اره کجایی؟

_کنار درم.

سپهر: خب منم کنار درم!

_اه سپهر اذیت نکن گیر آوردیش.

سپهر: اره بیا

دستمو تو هوا تکون دادم تا بتونم بگیرمش.. دستم خورد به ارنجش.. یهو قلبم شروع کرد به تپیدن..

اه لامصب.. چرا اینقدر بی جنبه شدم؟ لعنتی کم کم دارم از کالبد اون عسل یخی درمیام!!

ماسک رو از دستش کشیدم و گذاشتم رو صورتم.

سپهر: هرچند نمیبینمت ولی بهت میاد.. بعد یهو شروع کرد به خندیدن..

مررررگ پسره ی خنگ!!

_خیل خب زود باش بریم..

اروم شروع کردم به جلو رفتن دو قدم نرفته بودم که محکم خوردم به سپهر.

سپهر: صب کن بابا چه خبرته؟ از بازوم بگیر اینجا تاریکه..

با اینکه دلم میخواست انکار کنم ولی خب نمیشد با چشمای کورم هیچ جارو نمیدیدم..

اروم دستمو دور بازوش حلقه کردم.. احساس بیگانه بودم بهم دست داد... نمیدونم چرا.. اینکته کنارش بودم

رو دوست داشتم ولی سپهر که نمیدوست من عسلم.. اون الان به ذهنیت خودش داره با یه دختر غریبه

به اسم نسیم اینطوری صمیمی هستش.. پس عسل چی؟ یعنی عشقم فراموشش شد؟ اخه چه زود؟ همین

ولییییی شخص شخیص و محترمی به نام مهران رو مگه میشه کسی شناسه..این شخص اونقدر انسان نازنینیه اونقدر با حجب و حیا و محترمی که وقتی میدیدمش همینجور ناخودآگاه مثل یانگوم جلوش خم میشم ..

این آقای محترم کنار میز پذیرایی که پر بود از نوشیدنی های رنگو رنگ مونده بود و داشت با یه عروسک چینی حرف میزد..البته چه حرفی؟ قشنگ داشت نوازشش میکرد و با کله میرفت تو حلقش ..چشممو با انزجار ازش گرفتم ..گشتم دنبال سپهر ..ولی نتونستم پیداش کنم دستمو گذاشتم رو نردها و یکی خم شدم به جلو ..کجا رفت این پسر؟

اهههه

پنج دقیقه نمیتونم به حال خودش ولش کنمااا غیب میشه ..

چشم چشم میکردم تا شاید پیداش کنم ولی اب شده بود رفته بود زیر زمین ..با فکر اینکه ممکنه پیش یکی ازین عروسک چینی های بی ریخت باشه حرصم گرفت ..دستامو مشت کردم و زیر لب گفتم خودم میکشمت

دستی حلقه شد دور کمرم ..عصبانی تر شدم ..متنفر بودم ازین حرکت من هی میخوام خانم باشم اینا نمیدارن..خواستم برگردم و با مشت بکوبم تو دهن طرف که با دو تا دایره ی عسلی رنگ روبه رو شدم..

زمان برام ایستاد

موقعیتم فراموش شد

گرمای و شیرینیه چشمای عسلی رنگ ذره ذره ی سلول های بدنمو پر کرد.. احساس میکردم اونقدر بهم نزدیک هست که الان مردمک چشممون توهم فرو میره دلم داشت میزد..خیلی تند میزد

هوا کم بود

اکسیژن نبود

نفسم نبود

تا محمد رفت سپهر بقی زد زیر خنده .. پسره ی لندهور ایییشششش

__چته باز؟

سپهر: وای نسیم ینی زدی تو خال

__جم کن خودتو دیگه .. و دیگهم اونجوری بهم نزدیک نشی و گرنه کسی که ازین نردها شوت میشه پایین

تویی.

سپهر جدی شد و چهره ی مغروری به ودش گرفت و گفت: چی فک کردی کلفت جون .. که من عاشقتم؟

وای چه رویای شیرینی برای خوت ساختی عزیزم! خییــــــــــــر.. دیدم که محمد داره میاد برای اینکه فک کنه

تو دوس دخترمی اون حرکتو اومدم و دیدم که چقدر دستو پات شل شد

واخر حرفشم یه پوز خند چشبووند

تحقیر شدم .. از عصبانیت در حال انفجار بودم.. پلکم عصبی وار میبرید

میخواستم هوار بکشم ولییی نه من الان عسل نیستم .. نسیمم..

اروم باش نسیم اروم باش.

برای خالی کردن حرصم هولش دادم کنار واز پلهها رفتم پایین .. من برای چیز دیگه ای اومدم اینجا

اونوقت دارم با یه پسر دیوونه کل میندازم .. اعتراف میکنم که بعد از ۱۲ سال اولین باری بود که

پیش کسی کم میاوردم..

مستقیم رفتم سمت پسری که گوشه ای از سالن ایستاده بود و مشغول خوردن نوشیدنی بود

نقاب رو صورتمو صاف کردم وبا حرص رفتم سمتش ..

نوشیدنی رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو میز دستشو گرفتمو گفتم: یا همین الان با من میرقصی با

همینجا به متساوی الاضلاع تبدیل میشی..

بیچاره پسره که تو شک بود به تته پته افتاده بود گفت: خ.. خ..

امونش ندادم کشیدمش وسط و شروع کردم باهاش رقصیدن .. اونقدر حرصی بودم که میخواستم خرخرشو

بجوام

دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود ومنم دستامو با حرص مشت کرده بود رو شونش

هنوزم تو شوک و تعجب بود..اه به درک

هنوز از رقص رمانتیکیمون نگذشته بود که دستم کشیده شد و افتادم یکی..

سپهر: برو پی کارت بهت یاد ندادن با ناموس مردم نرقصی؟

پسره: اقا خودش ..

سپهر: نمیخواه جواب بدی برو پی کارت.

پسره غرغرکنان رفت و حالا من موندمو یک عدد سپهر خشمگین که مثل اژدها نفس میکشید

اخییییش دلم خنک شد ..

سپهر سرشو خم کرد و دم گوشم گفت دختره ی دیوونه محمد تورو دوس دختر من میدونه پروپرو

میری با پسر مردم میرقصی اصلانم به این فک نمیکنی که ممکنه لقب بی غیرتی بهم بچسبونن

بازم دلم شکست..گرفت..

من فکر کردم به خاطر من غیرتی شده نگو اقا نگران حرف مردم بود..اه اصلا چرا من اینقدر خلم

من اومدم اینجا برای کار دیگه ای اونوقت دارم چه غلطی میکنم؟

از رو شونه ی سپهر زل زدم به مهران ..داشت به یه دختر مو بلند میرقصید ..

اخخخخ یه دماری من از روزگار تو دربیارم.

سپهر: راستی نگفتی چرا اومدی اینجا؟

صاف ایستادم و بهش نگاه کردم ..حالا چی بگم؟ ایه چرا زودتر به عقلم نرسید دربارش فکر کنم

اصلا به این چه؟

_شخصیه ..نمیشه بگم

سپهرشونهاشو بالا انداخت و گفت: گفتم شاید کمکی از دستم بر بیاد.

_اگه احتیاج داشتم خبرت میکنم

اییییییییش فضووووول

بعد از تموم شدن اهنگ ملایم یه اهنگ شاد پخش شد منو سپهر از هم جدا شدیم.

رفتم رو یکی از راحتی ها نشستم و با گوشیم مشغول شدم..مهران و اون دختره هنوزم درحال رقص بودن

منم خیلی نامحسوس ازشون فیلم میگرفتم..عجب حالی میداد.

بعد از ده دقیقه فیلم برداری چراغا خاموش شد.اه بد شانسی.

گوشی رو گذاشتم تو جیبم ..حالا موقع اجرای مرحله ی دوم بود.. از جام بلند شدم ونگاهی به دور برم انداختم خب خوبه..سپهرم که معلوم نیست کجاست.به سمت میز پذیرایی رفتم ویه لیوان اب البالو برای خود ریختم.مهران و دختره داشتن از پلهاا بالا میرفتن ..
منم با اسودگی نگاهشون مشغول نوشیدن شربتم بودم..
خنک بو..میچسبید..

تکیمو دادم به پشتیه صندلی و صدا ی ضبطو کم کردم..

در ماشین باز شد و شیدا نشست.

شیدا:سلام خانم..

_اصل مطلب

شیدا دستشو کرد تو کیفش و دوربینو داد دستم

شیدا:بفرمایید خانم اینم از عکسا..

_همونطوری که میخواستمه دیگه نه؟

شیدا:بله درست باب میل شما.

_چیزی که نفهمید

شیدا:نه خانم من اومنی بیهوش بود.حتی اسمم نمیدونه

_اکی ..پولت تو داشپرته ..میتونی برداری بری

شیدا بدون حرف اضافه ی دیگه ای پولو برداشتو رفت..

خب خب خب اق مهران ... داریم مساوی میشیم..

شیدا یکی از دخترای زبرو زرنگ و همه کاره بود.که ازش خواسته بودم مهرانو ببره اتاق و بایه شربت

بیهوش کنه بعد با دختر فاسد عکس بگیره.

بله..درست همون کاری که با من کرد .

منم با خیال راحت از جشن بیرون اومدم و توماشین منتظرش شدم.. از سپهرم بیخبر بودم
یهو غیبش زده بود.

ماشینو روشن کردم گاز دادم.. صدای اهنگ رو هم زیاد کردم..

دارم به آرامش نزدیک میش

I will not make the same mistakes that you did

من دیگه اشتباهی که تو مرتکب شدی رو تکرار نمی کنم

I will not let myself cause my heart so much misery

دیگه نمیذارم قلبم انقدر غم رو تحمل کنه

I will not break the way you did you fell so hard

من راهم رو مثل تو خراب نمی کنم، تو بدجور شکست خوردی

I've learned the hard way to never let it get that far

من از راه سخت یاد گرفتم که هرچیز رو خیلی کشش ندم

Because of you I never stray too far from the sidewalk

به خاطر من دیگه از راه اصلی منحرف نمی شم

because of you I've learned to play on the safe side so I don't get hurt

به خاطر تو من یاد گرفتم که در محل امن بازی کنم و به خودم ضربه نمی زنم

because of you I find it hard to trust not only me but everyone around me

به خاطر تو من فهمیدم اعتماد کردن سخته، نه فقط خودم بلکه تمام اطرافیانم

because of you I am afraid

به خاطر تو من ترسیدم

I lose my way and it's not too long before you point it out

من راهم رو گم کردم و خیلی نگذشته که تو باعثش شدی

I can not cry because I know that's weakness in your eyes

نمی تونم گریه کنم چون می دونم این از دید تو ضعف به حساب میاد

I'm forced to fake a smile a laugh everyday of my life

مجبورم به خاطر تو لبخند مصنوعی بزنم و بخندم، هر روز تو زندگیم

my heart can't possibly break when it wasn't even whole to start with

دیگه حتی قلبم نمیشکنه وقتی حتی کامل شروع هم نشده بود

[choros]

I watched you die I heard you cry every night in your sleep

می بینم که در حال مرگی، می شنوم که هرشب در خواب گریه می کنی

I was so young you should have known better than to lean on me

من خیلی جوان بودم، بهتر بود که می دونستی بهتره به من اتکا کنی

you never thought of anyone else you just saw your fate

تو هیچ وقت هیچکس دیگه ای رو ندیدی، فقط به سرنوشت خودت توجه داشتی

and now I cry in the middle of the night

و اکنون من در نیمه های شب گریه می کنم

for that same damn fate

برای سرنوشتی نفرین شده و یکسان

Because of you I tried my hardest just to forget everything

بخاطر تو، تمام سعیم رو کردم که همه چیز رو فراموش کنم

Because of you I don't know how to let anyone else in

بخاطر تو، نمیدونم چطور میتونم کس دیگه ای رو به قلبم راه بدم!

Because of you I'm ashamed of my life because it's empty

به خاطر تو من از زندگیم پشیمونم، چون پوچه

Because of you I am afraid

بخاطر تو من می ترسم

Because of you

بخاطر تو

همه جا تاریک بود هیچی معلوم نبود..ومن داشتم تو اون تاریکی میدویدم..گریه میکردم..ضجه میزدم..

ولی صدای قهقههای مهران اجازه نمیداد صدای کمک خواستن منو کسی بشنوه..
همه جا مه و تاریکی بود..انگاری که تو جنگل گیر افتاده باشم..
میدویدم ..میدویمو جیغ میکشیدم... تو اون تاریکی دنبال یه چهره ی آشنا میگشتم ..
دیدم ..بابامو دیدم که تکیه داده بود به یه درختی وبا چشمای غضبناک منو نگاه میکرد..
بغض کردم ..دویدم طرفش و گفتم:بابا ..بابا نجاتم بده ..بابا تورو خدا کمکم کن ..بابا منم عسل..دخترت
عصبانی تر شدو گفت:من دختری به این اسم ندارم ..
_بابا تورو خدا..توروبه به روح عزیز
ولی بابا بدون توجه به قسمی که به روح مامانش داده وبودم پشتش رو به من کرد و رفت ..
تا به خودم بجنبم تو تاریکی محو شد..
جیغ زدم...ضجه زدم...گریه کردم..از ته دل صدایش کردم..ولی..نبود. بازم تنها شدم.
_عسلک؟ عسلک؟
لای چشمای خیسمو باز کردم .صورتی مهربونی کنارم بود..زیبا باموهای ژولیده تو تاریکی کنارم نشسته
بود و موهامو نوازش میکرد.
بازم خواب دیدم..خواب نه..کابوس دیدم.
زیبا:حالت خوبه؟
دوباره چشمامو بستم ..نای حرف زدن نداشتم. یه خواب بدون کابوس میخواستم.
زیبا:عسل؟ نماز صبحتو نمیخونی؟
غم عالم نشست تو دلم..واای نماز صبح؟؟ مگه ساعت چنده؟ دلم خواب میخواست.اه
زیبا:پاشو خانم.پاشو بخون نماز تو ..ارامش میگیری.
به زور زیبا و با کرختگی پاشدم نشستم رو تخت.یه کششی دادم به دستامو گفتم:خوب شد؟
زیبا:لبخندی به روم پاشیدو گفت:عالی شد خانومی.
دست نوازشی به سرم کشیدو از اتاقم خارج شد.
من رفتم سمت دستشویی ..بعد از وضو ونماز خوابم کامل پریده بود ..چیزیم به ساعت هفت نمونه بود

پس تصمیم گرفتم آماده شم.

امروز یکشنبهست وروز کلفتی من.

درحیات خونه باز شد و من بعد از سلام واحوال پرسى از حاج بابا داخل شدم ..کم کم هواداشت سرد میشد

و برگهای درختهای تو حیات هم داشتم زرد میشدن.ومنم عاشق این حیات تو پاییز بودم.

ازدید زدن درختا دست کشیدم و رفتم تو خونه.طبق معمول بابا سر کار بود و رامین هم مثل خرس قطبی

خواب ومامانم حتما خواب بود دیگه..حمیده خانمم ندیدم.

به اتاقم رفتم ولباسامو با تنیک مشکی و شال مشکی عوض کردم.

امروز یه ماسک سبزه یا همون تیره گذاشته بودم و خب از گریم و اینا راحت تر بود.

لنزم مشکی ارایشی هم نبود.خب لازم نبود.

به ساعت نگاه کردم.۹ بود.

رفتم پایین و بساط صبحونه رو چیدم.

مشغول چیدن میز بودم که مامان اومد تو اشپزخونه.

مامان:صبح بخیر.

_سلام

مامان:بقیه خوابن هنوز؟

_نمیدونم.از وقتی اومدم کسی رو ندیدم.

مامان:چی؟وا؟!پس عمه ی خدایامرز من باید بره شرکت؟

رامین:خیبر مگه من مردم؟

از کنار در ورودی اشپزخونه کنار اومدم تا رامین داخل شه.

وقتی اومد تو صورت مامانو بوسیدو گفت:سلام به زیباترین بانوی دنیا

مامان:سلام پسرم .ساعت خواب.امروز دیر کردی چرا؟

رامین درحالی که مینشست رو صندلی پشت میز اشپزخونه گفت:اه مامان مگه این پسر خواهرت میذاره

ادم ۵ دقیقه کپه ی مرگشو بذاره؟اونقدر ور زد اونقدر ور زد.اه اه اه

مامان نشست پشت میز و گفت: باهم خوابیدین؟

رامین: آره بابا اونقدر حرف زد

تا مامان خواست دهن باز کنه سپهر پرید تو اشپزخونه

سپهر: آ؟ داره دروغ میگه خاله.. عین خر البته دور از جون خودمو خودت خوابیده بود. تازه خروپفم میکرد

رامین: من؟ کی من؟ من خروپف میکردم؟

سپهر: ن پس من. آره خاله جون. تازه پیشناد بی شرمانه هم به من دادولی خب ازون جایی که من ادم خیالی

شدید باخدایی هستم قبول نکردم.

رامین چشاش شده اندازه زیر دستی جلوش. خب حق داشت سپهر جوری با جدیت حرف میزد که هر کی

نمیشناختش باور میکرد.

مامان که خندش تازه بند اومده بود گفت: وای از دست تو سپهر. تو نبودى غم باد میگرفتم تو این خونه.

سپهر: چاکر نوکریم.

مامان: نسیم جان شما نمیخواى به ما چایی بدی.

_ آ؟ ندادم؟

سپهر زد زیر خنده: چرا بابا دادی منتهی نامریبه نمیبینیمش..

_ الان میریزم براتون.

استکان هارو چیدم رو سینی و مشغول چایی ریختن شدم. خو چیکار کنم از بس محو سپهر شدم پاک یادم

رفت خب.

رامین: آه اصلا حس و حال شرکت نیست سپهر نه؟

سپهر: آره بابا... بدیشم اینجاست که نمیتونیم بیچونیم کلی کار ریخته سرمون.

مامان: من شب نخوابیدم خستم شما چتونه.

رامین: چرا نخوابیدی مامان؟

مامان: نمیدونم چم شده. همش خواب عسلمو میبینم.

فنجون از دستم سر خورد و افتاد کف سرامیک اشپزخونه.. هزار تیکه شد.. برای چند ثانیه سرم گیج رفت.

و از این چسبیدم.

همه ساکت بودن..نمیدونم از حرف مامان بود یا از شکستن فنجون.

لبمو به دندون گرفتم و نشستم به جمع کردن تیکها.

مامان:دستتو میبری نسیم با جارو جمع کن.

چیزی نگفتم و جارو برداشتم.همییجور که داشتم جمع میکردم گوشمو دادم به حرفاشون.

رامین:مامان اینقدر خودتو نرنجون .

مامان:بچم بود جیگر گوشم بود ..ولی حتی نمیدونم که الان کجاست؟ خب شما ها بودین نگران نمیشدین؟

هیچ اصلا نمیدونم چه بلایی سرش اومده.بمیرم براش الهی.

سپهر کنار کشید و با یه خداحافظی کوتاه رفت بیرون.وبعد از چند دقیقه صدای در ورودیه سالن اومد.

مامان:الهی من بمیرم این وضعیتو نبینم..شروع کرد به گریه کردن..

رامین:بسه مامان ..اه اول صبحی..گوش کن مامان هیچوقت جلوی سپهر از غسل پیش سپهر نگو

مامان:چیکار کنم اخه؟دلم داره میپوسه به قرآن .دلم برای سپهر آتیش میگیره رامین..دیروز

داشتم با فرشته صحبت میکردم..

سینی چایی رو گذاشتم رو میز و خودمم نشستم پیششون..داشتم از فضولی میمردم..

رامین یه چایی از سینی برداشت و رو به مامان گفت:خب؟ چی میگفت؟

مامان هم به لقمه گذاشت دهنش و مشغول جوویدن و قورت دادن شد ..اه ایییش.

بگو دیگه بقیشو ..حالا همچینم صبحونه نمیخوردنااا ..

مامان:گفت دنبال یه دختر خوب و خانواده دار برای سپهر میگرده..

رامین تک خنده ای کردو گفت:عمرا اگه سپهر زیر بار ازدواج بره

مامان:چرا که نه..درسشو تموم کرده ..کارو خونه و ماشین و همه چییم داره . دخترا برایش سر و دست

میشکونن..الهی دورش بگرده خالش همه چی تمومه..مثل خودت پسرم توام وقته زن گرفتنته...

رامین:خودت میدونی که سپهر ..

مامان:تا کی اخه؟تاکی؟ بسه واینقدر به پای غسل سوخت بسه..تا الان فکر میکردیم مرده اما خب زندست

ولی خودش نخواست برگردد. خب انتخاب خودش. شاید سرش به کس دیگه ای گرمه.

رامین: ماما این حرفا چیه؟ چند روزه ندیدی سپهر و نمیبینی هی شیک و پیک میکنه؟

مامان: خب کاره همیششه

رامین: نه د. این دفعه فرق داره.. چشاش برق میزنه ماما. از وقتی فهمیده زندهست ازین رو به اون رو

شده. دشب پیشم خوابیده بود.. هر جمله ای که میگفت.. توش یه عسل بود.

مامان: حالا چی میگفت؟

رامین: که هر طور شده پیداش میکنه.

مامان: خب نتونست چی؟ تا کی میخواد غضب اوقلی بمونه؟ ها؟

رامین: ای بابا مادر من به من چه اخه. نمونه.. چرا منو میزنی؟

مامان: پاشو برو سر کارت. برو نینمت.

رامین: بعضی موقع به سر راهی بودنم شک میکنم.

مامان: خواست چیزی بگه که رامین بلند شدو کتشو برداشت..

مامان: قهر کردی بچه؟

رامین: نه بابا دارم میرم سر کار.. فعلا

مامان: خدا به همرات.

رامین رفت و ماما تو سکوت صبحانشو خورد.. دلم گرفته بود.. روزم به گند کشیده بود..

خاله میخواست برای سپهر زن بگیره... سپهر به فکر پیدا کردن من بود... ماما ازم دلش پر بود..

دلم گرفته بود ... شکسته بود.. قلب بیچارم چی به سرت اومده هزار تیکه شدی.

مامان رفت پی کارش.. منم خودمو مشغول تروتمیز کردن اشپزخونه کردم

چنگالمو تو سالاد چرخودم.. سالادم پر از سس بود.. منم که عاشق سس.

ولی اصلا میل نداشتم.. خونه جو مسخره ای داشت.. نگاه اجمالی به جمع کردم... ماما.. بابا و رامین و

ریما.. شوهرش و دوتا شیطوناشون ولیی سپهر نبود.

خب این اولین باری بود که میدیدم سپهر سر سفره ی این خونه نیست.. خب به خاطر همینم بود که

همه لال شده بودن..خونه خیلی ساکت بود.همه رفته بودن تو بشقابو جیک نمیزدن..
مخصوصا بابا..یه اخمی کرده بود که اووو بیاوبیین.. ترسناک شده بود خفن.
ولی اون موقعهایی که من بودم ازین خبرا نبود که..اونقدر سر سفره میخندیدیم که اصلا نمیفهمیدیم
چی خوردیم وکی تموم شد..
یه آه سوزناکی از ته دل گفتم و بیخیال سالاد شدم.منتظر موندم بقیه تموم کنن..
زل زده بودم به بابا که داشت بشقابو با تق و توقش از جا میکنداز بس که میکوبید بهش..هیچوقت یادم
نمیره چقدر حرص میخوردم و هی غر میزدم که قاشقو نکوب رو به بشقاب.
لبخند محوی اومد رو لبم..یادش بخیر.
تلفن خونه به صدا درومد..خب برداشتنش و ضیفه ی منه صددرصد.
بی حوصله بلند شدمو و رفتم به سمت پذیرایی.. ماشالا تلفنم تو گوشه ترین قسمت پذیرایی بود.
_بله؟
_سلام خانم محترم..خوب هستید؟
باشنیدن صداش میخواستم داد بزنم..خیلی وقته میخواستم بهش زنگ بزنم ولی امروز فردا میکردم.
دلَم برآش یه ذره شده بود.
_الو؟عسل کجارتی؟
ولوم صدامو آوردم پایین و گفتم:نه اینجام عمو..سلام
عمو:سلام دختری..خوبی؟چه خبرا؟اونجا خوش میگذره؟
_اره خوبم..خبری هم نیست.آیدا خوبه؟
عمو:اره خوبه..ببینم کسی که نفهمیده؟
_نه.
عمو:کارات تا کجا پیش رفته؟
_دارم به یه جاهایی میرسم..
مامان:نسیم؟کیه؟

عمو؟ اوه اوه.

_من برم عمو خدافظ

عمو: خدافظ.. مراقب خودت باش.

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت سالن ناهار خوری..

_آقای مجدی اقای باشما کارداره.

بازم سکوت...

بابا از جاش بلند شد. رفت سمت تلفن.. منم رفتم سمت آشپزخونه و گوشامو تیز کردم و ببینم چی

میگن به هم.

چشمامو باز کردم.. همه جا تاریک بود...

به طرف پهلو راستم چرخیدم و گوشیمو از پایین فرش برداشتم.. ساعت ۶ بود و کم کم هوا داشت

تاریک میشد..

دوسه تا میس کال هم از رامین داشتم و یه اس ام اس که گفته بود ((رزق کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟))

هه هه هه.. اینو باش.. بره گم شه بابا.. من که خرم از پل گذشت.. بدردم نمیخورم.

دوباره فکرم رفت به سمت مکالمه ی بابا و عمو پای تلفن.. من که اصلا چیزی نفهمیده بودم یعنی

اصلا نشنیدم چی میگن.

از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن اتاق رفتم بیرون.. خوبه.. بازم کسی نیست.. خب همه خوابن.

خواب بعد از ظهری تو این خونه مثل شام و ناهار بود.. که باید انجام میشد.

رفتم تو آشپزخونه و کتری رو پر از اب کردم و گذاشتم تا بجوشه..

فردا دو تا عمل داشتم.. اه نمیدونم با این روحیه چطور میشه.. فقط نزنم دختر مردمو نکشم بقیش هیچ.

یکیش دختر فرید بود.. خیلی مشتاق بودم ببینمش..

مامان: هنوز نیومدن؟

چشمامو باز کردم و گفتم: کی؟

مامان: ریما اینا.

_اها..قراره بیان؟

مامان:اره امشب میان اینجا بعد از شام میرن سینما و گردش.

_میرن؟شمانمیرین؟

مامان:نه دخترم جوونا میرن.پاشو اون کتری ترکید.

رفتم چایی دم کنم که صدای اف اف بلند شد..

مامان:من باز میکنم..

مامان رفت درو باز کنه و بعد از چند دقیقه صدای جیغ و داد بچها و صدای خودشیرینه سپهر اومد

انگار ناف این پسرو اینجا انداختن.

بیرون رفتم و منتظر شدم تا چایی دم بکشه..ولی صدای صحبتا و خنده هارو میشنیدم..

منم بدجور دلم میخواست شب باهاشون برم بیرون..ولی خب نمیشد که از نظر اونا من یه کلفت

بودم..ویه کلفتو که نمیرن باخودشون گردش..

بالاخره بعد از کلی انتظار چایی دم کشید و برای همه ریختم و با یه سینی بزرگ رفتم بیرون

همه بودن..رامینو ریما و شایان و شیرین و رامتین و سپهرو سپیده و پوپک..

پوپک تا منو دید چشمک نامحسوسی بهم زد..توجهی نکردم..چایی رو گذاشتم رو میز وسطی و خودمم

نشستم کنار پوپک..

بقیه همینجور مشغول تلویزیون دیدن و حرف زدن بودن..پوپک دم گوشم گفت:چطوری؟

_خوبم..

پوپک:شب باما میایی دیگه نه؟

_خب نه.

پوپک:ا؟ چرا؟

_پوپک زده به سرت کجا دنیا کلفت با صاحب خونه میره گردش؟

پوپک:عسل؟

_زهرمارو عسل..من نسیمم.

پوپک لب و لوچشو اوویزون کرد و دیگه چیزی نگفت..

تا موقع شام دیگه کسی بامن یا حتی از من حرفی نزد.. همه مشغول خودشون بودن.. میخوردنو حرف میزدن و تلویزیون میدیدن.. حمیده خانمم اومد شامو درست کرد.. البته منم رفتم کمکش.. بعد از شام هم خودش ظرفارو شست.. خب چه بهتـــــر.. بقیه هم داشتیم حاضر میشدن برن که یهو

پوپک بلند گفت: نسیم پس چرا لباس نمیپوشی؟

کل کله ها برگشت سمتم..

ریمما!؟ زود باش دیگه داریم میریم!!

__ خب من نه نمیام.

رامین: چرا نمیایی؟

سپیدا: نسیم با ما معذب نباش.. بیایا بریم خوش میگذره..

__ خب.. اچه..

پوپک: میایی یا بزور بیارمت.

سپهر: زود باش نسیم دیر شد.

دلَم میخواست برم خیــــــــلی دلَم میخواست.. پس دیگه اعتراضی نکردم.. رفتم تو اتاق.. یه پالتو یشمی رنگ

با شال مشکی سرم کردم و رفتم پایین.. همه تو ماشین خودشون بودن موندم برم کجا بشینم

که سپهر برام بوق زد.. بله اینم از شانس ما..

خواستیم عقب بشینم که دیدم شیرین و رامتین نشستیم پشت.. شیرینم درو محکم گرفته که باز نکنم

با سرشم به جلو اشاره میکنه.. گودزیلا

رفتم نشستیم جلو و درو محکم بستیم.

سپهر: اخیانا در خونه باباتونه؟

شیرین: نه سپهر جون در ماشین شوهر آیندشه.

یه لحظه قلبم ایست کرد... چی گفت؟ این بچه چی گفت؟ وای دلَم میخواست زمین دهن باز کنه منوبلعه.

خجالت کشیدم خففن..

سپهرم لبخندی زد بعد یهو بلند خندید..

لبمو گزیدم و چشامو بستم ..بچه ی بیشعور .بزخم له شه.

سپهر میون خنده:دختر این حرفا چیه میزنی اخه..

شیرین:خب چیه مگه؟

رامتین:شما همدیگه رو دوس ندارین؟

واای خاک بر سرم..اب شدم..سرمو بالا گرفتم و زل زدم به چشای سپهر ..بازم شیرینیش دلمو لرزوند

سپهر:چیه مثل اینکه همچین بدتم نیومده..

ابروهامو گره کردم و رومو ازش گرفتم:نه جناب هوا برت نداره..برای شما افت شان داره که یه کلفتو

دوست داشته باشین.

سپهر:اره خب را..

شیرین:سپهر بقیه رفتن..

سپهر نیم نگاهی به شیرین انداخت و گفت:منظورت از سپهر همون عموعه دیگه نه

شیرین:نه

سپهر خنده ای کرد وگفت:باشه غسل خانم بعدا به حسابت میرسم..

ماشینو راه انداخت و روند به سمت نمیدنم کجا..

اب دهنمو بازور قورت دادم و گفتم:چرا به شیرین غسل میگی

گذرا نگام کرد وگفت:چطور؟

_همینجوری از روی کنجکاوای پرسیدم..

دنده رو عوض کرد وگفت:بعدا بهت میگم.

دیگه چیزی نپرسیدم..نگاهمو دادم به بیرون از ماشین ..احساس میکردم جو سنگینیه.

بعد از نیم ساعتی رسیدیم به مقصد و مقصدمون هم یه شهر بازی بزرگ با کلی تجهیزات بود..

خنده ی نصفه جونی نشست رو لبم..شهر بازی جایی بود که حتی الان که الان با دیدنش ..کلی شور استرس و

شادی سرازیر میشه تو قلبم.

سپهر ماشین پارک کردوماهم پیاده شدیم..بچه‌ها اخ جون اخ جون گویان دویدن سمت ریماوشایان که زودتر از مارسیده بودن ورو زیر اندازنشسته بودن ..

منم باسپهر هم قدم شدم ورفتم سمتشون..من با بوته‌های اسپرت تقریبا تا شونه‌های سپهر بودم. نه اینکه قد کوتاه باشما اتفاقا بلند بودم سپهر قدش اضافی بود..البته با هیكلی که تازگیا برای خودش درست کرده بود خاستنی تر شده بود.

رسیدیم به برویج رفتیم کنار پوپک نشستیم و برخلاف تصورم سپهرهم پیش من نشست..اول کلی ذوق کردم ولی وقتی خوب به جمع دقت کردم فهمیدم خب دیگه اصلا جایی نبوده بشینه بیچاره..نا امید شدم.
رامین:بچه‌ها بیاین گل یاپوچ..

پوپک:اره موافقم

ریما:اه بیخیال بابا.

رامین:ریمی اینقدر مثل پیر زنا نباش دیگه

ریما:من پیرم؟اصلا میدونی چیه موافقم بازی کنیم ببینم کی پیره.

سپهر خندید و گفت:به یه پارچه نیاز داریم

ریما زیپ کیفشو کشیدو گفت:من چادر دارم پیش خودم.

رامین:دیدی حالاکی پیره؟

ریما:رامین نمیدم بهتونااا

رامین:خیل خب بابا غلط کردم بده.

خلاصه ریما چادرگل گلی رو باکلی منت کشی درآورد و انداخت وسط.

شایان:خب کی و کی؟

سپهر:من و نسیم وپوپک و شیرین باهم ورامین و ریما و شایان و رامین باهم..

رامین:منو عشقمو چرا دور انداختی ازهم؟

سپهردهنشو کج کردو گفت:من و عشقم.

پوپک:خب راس میگه دیگه

ریمما: بازی میکنی یا برم؟

سپهرچادرو باز کرد جلومون وهمه دستاشونو بردن زیر..

_میشه لطفا بگین چیو میخواین قایم کنین؟

اول همه ساکت بودن ولی یهو.. جمع ترکید.. هرهر هر هرکی یه طرفی ولو شد و خندید..

ای بابا من چیو خنده داری گفتم؟ اینا چرا میخندن؟ وا؟

شایان بریده بریده گفت: خاک تو عقلتون کنم ..

ریمما: چرا به عقل خودمون نرسید؟

رامین: اصلا یادم نیوفتاد

سپهر: ینی اگه نسیم نمیگفت چیو میخواستین قایم کنین؟ همچین دستتونو با تکبر بردین زیر چادر .. دوباره

خندید.

پوپک یه سنگ کوچیک از زمین برداشت و انداخت وسط.

شایان: اول کدوم گروه؟

_اول ما؟

شایان با تعجب نگام کرد بیچاره ترسید همچین پریدم بهش خودمم تعجب کردم .. سنگو قاپیدم ودستمو بردم

زیر چادر.. که دیدم بقیه دارن نگام میکنن.

_بیابین دیگه

شیرین نشست بغل سپهرو دستشو آورد زیر چادر .. سپهر و پوپک هم همینطور.

زیر چادر مشغول کشتی گرفتن با دستامون بودیم هی من میکشیدم هی سپهر هی من هی سپهر از دستای

پوپکو شیرین هم خبری نبود..

ای بابا .. با خشم زل زدم تو چشاش .. اونم داشت نگام میکرد..

جمع روبه رویی اصلا حواسشون به مانبود داشتن حرف میزدن.. مااهم این زیر بزنی بزنی راه انداخته

بودیمااا

زیر لب گفتم: بدش من دیگه

سپهر: مال خودمه ..

_بی خود

سپهر: باخود

_سپهر یه چی بهت میگمااا

سپهر: دو تا چیز بگو.

پوپک: بچه‌ها آماده؟

نه بابا چی چیو آماده؟!؟ سنگ کو؟

پوپک: ۱..۲..۳

همه دستاشونو بردن بالا به غیر از منو سپهر.. دیدم خیلی خسته منم فوراً رفتم بالا.. سپهرم اومد..

سنگ که دست من نبود حتما دست خود نکبتشه.. کلا هر چیزی رو باید بازور تصاحب کنه دیگه.

چشم غره ای بهش رفتم که خندش گرفت.. رامین جفت دستای پوپک رو گرفت و گفت: عشقم چه دستای نرم و

سفیدی داره.. در کسری از ثانیه پوپک سرخ و سفید شد.

الهی ..

سپهر: اه بابا مراعات مارم بکنین مجرد نشسته اینجاااا

رامین: تا دلت بسوزه..

رامین یکم فک کرد و گفت: گل دست راسته پوپک..

پوپک خندید و دست راستشو باز کرد .

؟! سنگ تو دستای پوپک چیکار میکنه؟

به سپهر نگاه کردم اونم تعجب کرده بود.. بعد تعجبش جاشو داد به خنده ی ملیح رو لباش..

منم خندم گرفت

سپهر: دوساعته داشتیم همدیگه رو هلاک میکردیم نگو دست خانم بوده.

بالاخره یه ساعتی بازی کردیم ..ومن تازه فهمیدم خبری از سپیده نبود بلکه رفته بود پیش دوستای خودش

وقتی که برگشت فهمیدمااا ..عجب باهوشیم من.

خلاصه همه متفرق شدن پوپک و رامین رفتن عشق بازی.. شایان و ریما هم با بچه‌هاشون رفتن یکم از این وسایل ها سوار شن..

سپیده هم برگشت پیش دوستاش.. موندیم منو سپهر..

سپهرم دید خیلی بیکاریم گفت: میایی قدم بزنی؟

.. بریم..

اروم اروم شونه به شونه قدم بر میداشتیم وبه وسایلهای بازی نگاه میکردیم. حس خوبی بود..

یه شب پاییزی .. تو سرما ... باکسی که دوستش داری قدم بزنی.. البته یه بدی داشت این بود که آرامش نداشتم

آهی کشیدمو گفتم: سپهر؟

سپهر ابروهایش پریدن بالا و گفت: بله؟

خیره شدم به روبه روم و گفتم: نگفتی چرا به شیرین عسل میگی؟

سپهر: از رو کنجکاو یه دیگه؟

.. آره.

خندیدو یه نفس عمیق کشید: خیل خب حالا که میخوایی بدونی میگم.

من یه دختر خاله داشتم به اسم عسل .. فتو برابر اصل شیرین بود.. رفتار .. چهره.. شیطنتاش .. بازی هاش..

حرف زدناش.. حتی .. حتی گریه کردناش.. باورت نمیشه نسیم حتی وقتی چشای طوسی شیرین پر از

اشک میشه احساس میکنم عسل جلوم و ایستاده.. قلبم وایمیسته.

همچیش شبیه عسله به خاطر همین از رو دلتنگی بهش میگم عسل..

آب دهنمو با بغض قورت دادم وبه زور گفتم: عسل رو.. دوست .. داشتی؟

سپهر یه نفس عمیق دیگه کشید و سرشو بالا گرفت: همه ی زندگیه من عسل بود.. ولی نمونه نداشتم پیشم

بمونه.. جالب اینجاست که وقتی پیشم بود اصلا نفهمیدم که چقدر دوستش دارم خب بچه بودم. همش

۱۸ سالم بود.. عسل رو به عنوان یه دختر خاله ی دوستداشتمنی و شیطون میدیم که از بچگی باهاش

بزرگ شده بودمو بهش عادت کرده بود.. پایه ی همه ی شوغ بازی و شیطنتا بود..

وقتی مرد.. ناراحت شدم خیلی ولی بازم نفهمیدم که چقدر دوستش دارم.. یکم که گذشت وقتی وارد دانشگاه

شدم هر دختر یو با عسل مقایسه میکردم آخرشم به این نتیجه میرسیدم که عسل من از بقیه سر تره.
همین باعث میشد که نتونم با هیچ دختری دوست شم یا حتی هم کلام شم.. تو دانشگاه همه منو اخویه مغرور
صدا میزدن.. فکر میکردن از روی مذهب و غرورمه که با دختری حرف نمیزنم.. ولی کسی دردمو
نمیدونست.

شبا خونه ی خاله میخوابم و کسی هم بهم چیزی نمیگه چون میدونه عاشق عسلم.. نمیتونم دختر دیگه ای
رو به جاش ببینم.. حتی اگه طرفم خشگل ترین باشه.. هیچ کسی برق چشای عسلو نداره حتی شیرین.
سپهر اینجا نبود.. داشت تو گذشتها سیر میکرد .. به سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده بود.. خیلی بزرگ
بود .. تا حدی که حتی اگه خودمم میخواستم نمیشکست..

سپهر: ولی تازگیا همونطور که خودت میدونی فهمیدیم که زندست.. من قسم خوردم که پیداش میکنم
و این کارم میکنم.

با اون همه بغض خندیدم..

سپهر هم خندید..

میدونستم بغض داره.. معلوم بود..

دو قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم چکید.. که فوری صورتمو از نگاه سپهر دزدیم.

سپهر: هرکی درد منو میشنوه گریش میگیره.. البته تو اولین نفر هستی.

بغضمو مهار کردم و گفتم: غمناک بود...

سپهر: هر روز به عشقت میخونم.. به امید اینکه بشنوه.. به گوشش برسه..

متعجب گفتم: میخونی؟ واقعا؟

سپهر: اوهوم.

_میشه الانم بخونی؟

برگشت بهم نگاه کرد و گفت: الان؟ اینجا؟

چشامو گرد کردم و گفتم: اره دیگه .. خب .. خب میخوام ببینم چطور میخونی؟

یکم نگام کرد بعد گفت: باشه ..

منم ذوق زده عین ندیدها زل زدم به دهنش..همینکه خواست بخونه گوشیش زنگ خورد..

اه به خشکی شانس.

خندید و گوشیشو جواب داد.

__بله؟

__به سلام آقا حامد احوال شما؟

__آره زنگ زده بودم راستش کار مهمی باهاتون داشتم.

ازم فاصله گرفت و دور شد..این دوستاشم وقت گیر آورده بودنااا اه.

بی حوصله برگشتم جای اولمون نشستم وتمام فکرم مشغول حرفای سپهر بود..حرفاش هم شیرین بود

هم تلخ..هم قشنگ بود هم بد..هرچی که بود نمیدونم چرا باوجود غمناک بودنش به دلم نشست..

خوشحال بودم که دوستم داشت خوشحال که نه..داشتم با دمم گردو میشکوندم از ذوقم.

ولی یه چیزی اذیتم میکرد..اونم آینده ی نا معلوم بود..شاید اگه ما مثل دوتا آدم درست و حسابی

زندگی کرده بودیم اینجوری نمیشد..شاید خیلی وقت بود باهم ازدواج کردخ بودیمو خوشبخت بودیم.

بعد از ظهر قبل از خوابیدنم زنگ زدم به عمو ولی هرچقدر التماس کردم که به بابام چی گفت..بههم نگفت

یه جورایی پیچوندولی من تمام و کمال نقشمو براش گفتم..البته نگفتم که آخرش تصمیمم چیه..

عمو از عاقبت کارم ترسیده بود گفت میخوام برگردم مراقبت باشم ولی منم گفتم برگشتن تو مساوی

با گم شدن دوباره من..اونم از ترسش چیزی نگفت..میدونست وقتی حرفی میزنم جدیم..شوخی ندارم.

نیم ساعتی تو افکارم غرق بودم که بالاخره سپهر اومد و نشست کنارم..احساس کردم یکم یه جوری شده

کلافه واعصاب خوردی..لبشو میجوید..این حالتش یعنی داره حرص میخوره و یه چیزی که میخواست

نرسیده

تکیه دادم به دیوار و یکم تو خودم مچاله شدم..

سپهر:سردته؟

__یکم.

سپهر از فلاسک یه استکان چایی ریخت برام و داد دستم..

گرفتمش تو دستم و گرماشو حس کردم.. لذت بخش بود.

همینطور که خیره بودم به بخارش گفتم: سپهر؟

سپهر ابروهاشو داد بالا و گفت: بله؟

آهی کشیدمو گفتم: هیچی..

سپهر هم چایی به دست اومد کنارم و تکیه داد به دیوار

سپهر: نسیم.. تو اون روزی تو اون پارتی.. چه جور یا بود؟

_ سپهر باید دماغ یکپو میمالیدم به خاک.. باید ازش آتو میگرفتم. لطفا نپرس کی.

سپهر: خیل خب نمیپرسم.

_ سپهر؟ نمیخواهی بخونی؟

سپهر: چرا میخوایم بریم به جایی.. اونجا میخونم..

_ باش..

بعد از یه ربه دونه دونه همه سرو کلهشون پیدا شد.. منم به ریما کمک کردم تا وسیله هاشو جمع کنه..

و دوباره هرکی با ماشین خودش رفتیم به جایی که نمیدونم کجا بود..

**

بعد از یه ساعت رسیدیم..

یه رستوران مجلل.. بزرگ و شیک و فوق العاده نفس گیر.. رستوران (...)

پیاده شدیم و همگی باهم رفتیم تو..

انتظار داشتم سپهر بازم با سرو صدا و شوخی بره تو ولی خیلی ساکت و سربه زیر رفت تو.. میدونستم

هرچیه به اون تلفنه ربط داره.

رفتیم و همگی دور یه میز بزرگ نشستیم که درست کنارمون یه پیانو ی بزرگ بود..

سپهر و رامین با صاحب رستوران خوش بش کردن و خیلی صمیمانه برخورد کردن.. خب فهمیدم که دوستن

ریما: ما که تازه شام خوریم!!

شایان به ساعتش نگاه کرد و گفت: ما دقیقا ساعت ۷ شام خوردیم الان ساعت ۱۲ شه عزیزم

رامین: آقوربون داماد گل ..من که گرسنمه .جوجه کباب میخوام..

سپهر: منم جوجه.

ریما: خب منم

شایان: چی شد پس؟

ریما: ای بابا چرا همش امروز به من گیر دادین؟

پوپک خندید و گفت: اینا هر روز به یه نفر گیر میدن ریما جون .

بالاخره همگی جوجه کباب سفارش دادیم..و کلی گفتیم و خندیدیم..دلَم کلی باز شد..با اینکه سیر بودم

ولی خوردم و خیلیم چسبید ..

شب بود وبه غیر از ما هیچکس اینجا نبود به خاطر همین سپهر رستوران برداشته بود رو سرش

هی بلند بلند جوک میگفت و خاطره سر بازی تعریف میکرد..

ریما از خنده قمرز شده بود و نمیتونست نفس بکشه ..وضع ما هم بهتر ازون نبود..

سپهر: ای بابا دختر خاله چت شد ..نکن اینجوری دیدی سگته زدی این شایان رفت دختر گرفت آورد!!!

شایان: سپهر لال نشی تورو

سپهر: شنینم بینیم باوو

پوپک با خنده: سپره خفه شو بذار شامونو سق کنیم دیگه

سپهر: شما سق کن سق کن..سق کن که یواش یواش داره روز وصال یار نزدیک میشه و باید جون داشته

باشی..چون این رامینی که من میشناسم..

رامین نداشت حرفشو ادامه بده و جعبه ی دست مال کاغذیو پرت کرد طرفش.

سپهر سرشو خم کرد که صاف رفت تو صورت صاحب رستوران.

دیگه هیچی تا اخر شام فقط خندیدیم..خنده های ته دلِی.حتی منم خندیدم..رفتاراش و خندوندنش خیلی

بهم میچسبید..

سرمو بردم کنار گوش سپهر و گفتم: نمیخوای بخونی؟ برگشت و نگام کرد ..چون پیشم نشسته بود

فاصله ی زیادی ازهم نداشتیم..نفساش خورد به موهام و مورمورم شد...لبخند کمرنگی به چشمای ناراحتش

زدم و نگاهمو ازش گرفتم.. احساس کردم گونهام سرخ شده..وای خدا باورم نمیشه..عسل و خجالت؟

سپهر بلند شد و رفت سمت پیانوی کنارمون..

نگاهی مغرورانه به جمع کرد و گفت:دوستان؟ ساکت لطفا..

همه ساکت شدن و زل زدن به سپهر که مهران گفت:آقا رفت بالا منبر. جان؟ بگو سپهره جان؟

سپهر:اگه رامین لطف کنه لال شه میخوام بخونم و..

سپیده:ایول داداش

سپهر:میذارین حرف بزنم؟

سپیده نیششو باز کرد و گفت: بفرما دادا

ریمما:حالا میخوایی چی بخونی؟

سپهر:میخوام یه چیزی بخونم و تقدیمش کنم به یه نفر که خودش خوب میدونه کیه.

صدای هو گفتنا بلند شد و سپهر بی توجه نشست پشت پیانو وانگشتاشو به ارومی کشید روش و شروع

کرد به خوندن:

دل بی تو غم زده چشامو نم زده

آرامش منو دوریت بهم زده

بخاطر توئه این همه دلهره

این روزا بدجوری دلم ازت پُره

عزیزم

چی شده که دلم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده

از همه بریده

عزیزم

آخه دل تو دل من دیگه نیست

مثل تو ندیده

از همه بریده

عزیزم عزیزم عزیزم

عزیزم

بی تو شدم تباه تو نیمه‌های راه

تنهام گذاشتی تو واسه کدوم گناه!؟

سردرگم هنوز فکر توئم هنوز

دلَم ب این خوشه میبینمت یه روز

عزیزم

چی شده که دلَم به دل دیگه ای دیگه دل نمیده

از همه بریده

عزیزم

آخه دل تو دلِ دل من دیگه نیست

مثل تو ندیده

از همه بریده

عزیزم عزیزم عزیزم

عزیزم

صداش محشر بود.. از محشرم محشر تر.. صدای دست زدنارو میشنیدم ولی اونقدر تو شوک صداش

..اهنگش.. واز همه مهمتر نگاه خیره ی عسلیش بین آهنگ بودم که اصلا هوش از سرم پریده بود.

سپهر: ممنون ممنون مچکرم..

سپهر از جاش بلند شد و خواست دوباره چیزی بگه که نگاهش به پشت سر ما میخکوب شد..

با کنجکاو ی برگشتم پشت رو نگاه کردم..

خاله فرشته با چشما ی اشکی نگاهشو دوخته بود به سپهر و براش دست میزد..

و بقیه پشت سرش بودن.. منظورم از بقیه عمو محمد و مامان و بابا بود..

وقتی همه متوجهش شدن.. صدای دست و سوتاشون بالا رفت ... خاله فرشته اومد جلوتر و روی

سپهر بوسید و قوربون صدقش رفت.

رامین هم چند تا صدلی دیگه به میزمون اضافه کرد تا همه بشینن.. خلاصه جمعمون جمع شد البته من با دیدن بابا یکم حالم گرفته شد.. تازه بدبختیام یادم افتاد..

بابا مثل همیشه شیک و کت شلواری نشست پیش مامان.. با هممون نیمچه لبخند گوشه ی لبش به جمعمون نگاه کرد.. مهر بونی از چشاش معلوم بود ولی خب اینو تو رفتاراش نشون نمیداد.. سپهر با صدش غوغایی کرده بود و اونطور که من فهمیدم تا به حال تو جمع نخونده بود.. با کلی شوخی و خنده اومد پیشم نشست .

البته منم ته صدایی داشتم ولی خب دیگه .. نمشد اینجا خوند.. تا دهن باز میکردم برای خوندن میفهمیدن من کیم..

رامینم رفت یه دور با مسخره بازی خوند برای پوپک. در آورد. ولی هرچقدر گفتن شایان بره بخونه .. نرفت دامادمون خجالتیه.. عوضش ریما رفت کلی خوند .. ماهم هی هرهره.. صاحب رستوران برامون چایی آورد با اینکه اصلا وضعیفش نبود..

ریما: شایان اینو یادم نمیرها!!!

شایان: چیو خانومی؟

ریما: اینکه برام نخوندی

شایان: ای بابا ریما اخی من صدام خوب نیست..

سپهر: راست میگه ریما من میدونم وقتی شایان میخونه انگار خروس داره قوقولی قوقو میکنه. رامین: ریما تو که خوب خوندی کلا ما خانواده خوش صدایی هستیم.. بعد خودش زد زیر خنده. شیرین: بابا بزرگ توهم بخون.

بابا چشماشو درشت کرد و گفت: من؟؟ من که اهنگ بلند نیستم شیرینم

رامین هم با حالت لوسی گفت: بابا بزرگ؟؟

ریما با خنده: بچهها بیخیال شین بابا کی اهنگ گوش داده که بخواد بخونه و دوباره خندید..

باباهم خندش گرفت و گفت: راست میگه کوچولوها ولی مامان بزرگتون خوب بلده بخونه..

یهو جمع ترکید همه یه وری ولو شدن و خندیدن..ولی من که اصلا تو باغ نبودم..

شایان:بچهها آواز خوندن مامان و یادتونه؟

سپیده:اره..خاله خیلی باحال بوداا

مامانهم زود خندشو خورد وگفت:نبینم دگيه منو مسخره کنیدااا..

بعد به نشونه ی اینکه مثلا قهره روشو برگردوند..بچهها هم خندشونو جمع کردن و صاف نشستن..

بابا نیم نگاهی به جمع کرد وبعد دستشو حلقه کرد دور گردن مامان و صورتشو بوسید...

صدای WOW گفتنا و دست و صوت های بلبلیه سپهرو کلا همه ی اینا باعث شد مامان بخنده

عمو محمدم دید خیلی خितه دستشو فورا انداخت رو شونه ی خاله فرشته.

این اولین حرکت آرتیستی بودکه من از بابا دیدم تو این چند ماه.

یهو شیرین رفت بالای میز و با صدای بلند گفت:آه_____ فهمیدم کی بخونه..خاله نسیم.

احساس کردم گردش خون تو بدنم متوقف شد..

این بچه دوباره چی گفت؟

سپهر: هر کسی که صداش خوبه اون میخونه خانوم کوچولو

شیرین:ولی من خودم صدای آواز خوندن خاله نسیمو شنیدم..یواشکی گوش میدادم.

ریم:خب حالا پاشو یه دهن بخون ببینیم باهم نسیم

_نه..خب..من..

سپیده:بازم این من من کرد د پاشو دیگه

_آخه..

خاله فرشته:جمعمون غریبه نیست که دخترم..خب پاشو یه دور بخون..

میخواستم بازم مخالفت کنم که یهو سپهر دستمو کشیدو بلندم کرد..

سپهر:خب من میزنم تو بخون..

اصلا نمیخواستم بخونم ولی صدای دست زدن و دومسخره بازی بچهها از پشت سرم میومد.

بدبختی اینجا بود که اگه میخوندم سپهر همه چیو میفهمید..

دوباره رفتم نشستم و گفتم: نه من نمیخونم.

پوپک: بچه‌ها چیکار دارین حتما صدای خروسیه

باچشمای درشت به پوپک نگاه کردم صدای مــــــــــــن؟؟

سپیده: اره حتما همینطوریه..

رامین با خنده گفت: خدا میدونه چه صدای نکره ای داری..

اخم وحشتناکی نشست بین ابرو هام ..اینا داشتن با غرور من بازی میکردن.. داشتن منو تحریک میکردن..

ریم: عزیزم خجالت نداشت خب زودتر میگفتی. و بعد یه چشمکی فرستاد به سپهر..

دیگه خونم به جوش اومد.. با عصبانیت طوری از جام بلند شدم .. که همه برگشتن و نگام کردن.

حتی بابا که سرش با عمو محمد گرم بود..

با قدم های بلند رفتم سمت پیانو و سپهر و کنار زدم و نشستم پشتش.

سپهر بارفت نشست و با گفت: لطفا ساکت ... استاد شجریان میخواد بنوازه.

دوباره شلیک خنده بود شوت میشد به هوا..

ولی من با خونسردی .. انگشتهای سردمو کشیدم رو پیانو.. و این باعث شد همه ساکت شن..

دیگه بارم مهم نبود که منو بشناسن یا نه.. مهم غرورم بود.. بیخیال عالم و آدم خوندم

من دختر روزای تنهایی

با هر عذاب تازه جنگیدم

از غصه ی فردا نگو با من

روزای از این بدترم دیدم

تا مرز وحشت ، تا جنون رفتم

از ترس دیوونه شدنم نیست

تو اومدی و من به غیر از تو

چیزی به جز تصویر یادم نیست

تو اومدی تا فکر روزای

تلخ گذشته از سرم و شاه

من ضربه خوردم تا قوی تر شم

فردای من میتونه زیباش

هر اتفاقی که برام افتاد

شاید دلیل محکمی داره

وقتی ورق برگرده میبینی

این زندگی به من بدهکاره

این زندگی به من بدهکاره..

باید منو باور کنی تا عشق

سقف امید و آرزو باشه

با مرحم دست تو میتونه

زخم عمیق من مداوا شه

باید منو باور کنی تا عشق

سقف امید و آرزو باشه

با مرحم دست تو میتونه

زخم عمیق من مداوا شه

آهنگم تموم شد..ولی چشم هنوزم بسته بود..وهیچ صدایی هم نمیومد..نمیدونستم چیشده..تمام طول

آهنگ چشم بسته بود..

آروم لای پلکامو باز کردم..قطرهای اشک آروم آروم سرخوردن رو گونهام...

و شروع گریه مساوی شد با شروع تشویق و دست زدن ها... بغضمو قورت دادم و خندیدم..

سپهر هم داشت میخندید..احساس میکردم چشای اونم قرمزه ..احساس میکردن اونم بغض داره..

ولی همه ی اینا فقط احساس من بود..

رامین:بابا دختر این صدارو گجا قایم کرده بودی؟

ریمنا: نسیم تو و سپهر هم صدای خوبی میشینااا...

خندیدم و نگاهمو سر دادم سمت بابا.. اونم داشت میخندید.. اونم داشت برام دست میزد.. ولی مامان!! اون گریه میکرد.. مامان و خاله داشتن گریه میکردن.. نمیدونم چرا لابد به خاطر اینکه صدای منو شبیه صدای دختر ته تغاریشنون دونستن.. پس بابا؟ اون چرا روتزش نکرد.. چرا خندید؟ سپهرو نمیگی؟ فکر کردم تا دهن باز کنم خفم میکنه ولی اونم میخندید.. منم بیخیال شدم و باهاشون خندیدم.

شب خوب و پر خاطره ای بود.. شبی که خنده از لب منو سپهر کنار نمیرفت.. شبی که خبری از عسل مغرور نبود.. ولی به جاش یه عسل شیطون بلا نشسته بود.. من و بودم و نگاهای عجیب سپهر.. نگاهای عسلی رنگ و دوست داشتنی.. با یه دنیا حرف.. ولی ساکت.. تا به حال اینجوری ندیده بودمش البته دیده بودمش ولی موقع هایی که رفتارهای مشابه عسل ۱۵ ساله رو انجام میدادم. ولی الان بدون هیچ کاری این نگاهو به من هدیه کرده بود...

شب رویایی بود.. خیلی خوشحال بودم.. ولی این وسط یه چیزی اذیتم میکرد.. چه رسم تلخی است که تو بی خبر از من و من تمام وقت درگیر تو..

ساکت

با دادی که کشیدم همشون لال شدنو به من چشم دوختن. آخ خدا بهم صبر بده وگرنه یا خودمو میکشم یا اینارو. وقتی دیدم همشون دارن منتظر نگام میکنن صداموصاف کردموشروع کردم : ببینید من شماهارو صدا نکردم که با هم دعوا کنید اینکارو کردم که مشکلو حل کنم.

شماها چطور با این بچههای قدو نیم قد زندگی میکنید؟ اونم بدون شوهر!

هیچ به خودتون نگاه کردین هر سه تاتون خوشگلیدو جوون. از خودتون خجالت نمیکشید از خانوادتون

چی؟ چطور میتونید توروری پدرومادرتون نگاه کنید؟ میدونم پشیمونید ولی چه فایده؟

کار از کار گذشته. حالا شما یه مادرید و باید جبران کنید.

یکی از دخترها که حامله هم بود دستمالی برداشت و اشکاشو پاک کرد: آخه چطوری؟ از وقتی فهیده حامله ام

ولم کرده رفته. حتی یه زنگم نزده ببینه زنده ام یا نه. حالا من هیچ این بچه هم برایش اهمیتی نداره

یه لیوان آب ریختمو دادم دستش: خیل خب آروم باش. فقط تو نیستی. این دوتای ببین. بچہش ۶,۷ ساله ست. از خانواده طرد شدن. گریه نکن میتونی تلافی کنی. پدر و مادر مهران آدمای خیلی خوبین مطمعنم تمامی امکاناتو برای شماها و بچہاتون فراهم میکنم.

مرجان که یه دختر سبزه رو بود اشکاشو پاک کرد و پسر کوچولوشو نشوند بغلش.

دختر خوشگلو چادری بود و این بیشتر منو متعجب میکرد وقتی نگاه منو رو خودش دید لبخند تلخی زد و گفت: اینجوری نگام نکن. منم. ادمم احساس دارم ۱۸ سالم بود که تو دانشگاه تهران قبول شدم از شهرستان تا اینجا رفتو آمد برام سخت بود ولی اومدم. به اصرارهای پدرم اصلا توجهی نکردم اونم که دید حریف من همیشه قبل از اومدنم نشست و نصیحتم کرد باز گوش ندادم فکر میکردم که نیازی به نصیحت ندارم فکر میکرد همه چیز میدونم و به اندازه ای بزرگ شدم که بتونم به پای خودم بایستم ولی دریق ازین که از بازی های زندگی هیچی نمیدونم. بعد از چند ترم تو یه تصادف با مهران آشنا شدم. بهش بی اهمیت بودم ولی هر جا میرفتم جلوی رام سبز میشد همه جا بود از عشقش نسبت بهم میگفت ولی من حتی نگاهش هم نمیکردم. چند ماهی گذشت و من به حضورش عادت کردم طوری که اگه یه روز جلورام سبز نمیشد دلم براش تنگ میشد و نگرانش میشدم. هزار جور فکرو خیال میکردم که ممکنه ولم کرده باشه یا بلایی سرش اومده باشه. کم کم فهمیدم عاشقش شدم به خودم اومدم دیدم صیغش شدم. ولی مهم نبود چون عاشقش بودم بهم قول ازدواج داده بود با همینا خودمو دل داری میدادم. وقتی فهمیدم حامله ام دنیا دور سرم چرخید به مهران گفتم تا بساط عقد و عروسی رو زودتر راه بندازیم. ولی اون زد زیر همه چیز و گفت که بهش ربطی نداره.

رفتو دو ماه غیبش زد تازه فهمیدم چه غلطی کردم از خوابگاهی که توش بودم زدم بیرون درسو دانشگاه رو هم ول کردم. نمیتونستم پیش خانوادم برگردم. اگه برمیگشتم چی میگفتم بهشون با اون شکمم.

پیششون شرمنده بودم رفتمو کلفتی خونه ی اینواونو کردم تا حد اقل خرج بچمو دربیارم بعد از چند ماه ماهان به دنیا اومد و شد همه ی زندگیم. از مهرانم دیگه خبر نداشتم صیغمون باطل شده بود. تا به امروز که شما اومدین سراغم.

دستمال کاغذی رو میزو گرفتم سمتشون صدای گریه ی هر سه تاشون اوج گرفته بود. حالا میفهمم

که بد بخت تر از منم تو این دنیا وجود داشته و من همیشه از زندگیم کله کردم.

_ نمیخواستم ناراحتون کنم

تارا پوز خندی زدو گفت: مگه پسر دایی شما گذلشته ما روی خوشحالی روهم ببینیم؟

_ تو چطور باهاش آشنا شدی؟

تارانس عمیقی کشیدو اشکاشو پاک کرد بعداز چنددقیقه مکث گفت: بهم تجاوز کرد!

با گفتن این جمله گریه ی مرجان رسماً قطع شد و هر دو به تارا چشم دوختن. ازیه طرف از صریح بودن تارا

تعجب کرده از طرف دیگه هم تعجبم ازین بود که اطلاعات فرید یکمی اشتباه درومده بود

وقتی نگاه پر از حیرت مارو دید ادامه داد: من تو شرکت اون به عنوان منشی کار میکردم

نگاهش متلکاش همه پیش عذابم میداد. یه سال پیشش کارکردم ولی اصلاً بهش چراغ سبز نشون

نمیدادم فقط احترام رئیس بودنشو نگه میداشتم همین ولی یه روز که همه رفته بودن منم جمع کردم

رفتم تو اتاقش تا اجازه ی رفتن بگیرم ولی کسی تو اتاق نبود چند قدم به میزش نزدیک شدم که در بسته

شد برگشتم دیدم مهران پشت به در مونده داره به من میخنده. اون روز اون آشغال بهم تجاوز کردو

من نتونستم هیچ کاری کنم. هستو نیستم باختم.

اشک همه جای صورتشو پر کرده بود صدای هق هق گریهش تموم کافی رستورانو پر کرده بود

مرجان یه لیوان آب ریختو داد به دستش. دلم براشون میسوخت اونا هیچ گناهی نداشتن تحملم

دیگه تموم شده بود بلند شدمو گفتم: پاشید. تا به امروز ساکت موندید بسه. زود باشید

بلندشوون کردم بوزر سوار ماشین کردمشون و به طرف خونه دایی روندم بعداز تقریباً یه ساعت

جلو در خونشون ایستادم .

مرجان: عسل خانوم اینجا کجاست؟ چرا اومدیم اینجا؟

دستی رو کشیدمو برگشتم به پشت: اینجا خونه ی بابای مهرانه.

چشمای سه تاشون از حدقه زده بود بیرون با تعجب داشتن به خونه روبه رو یی نگاه میکردن که

گفتم: سما و مرجان شماها باید برید با پدرش حرف بزنید ماجرارو براشون تعریف کنید

تا کی می خواهید اینطوری با افسوس زندگی کنید. اون پدر بزرگ بچهاتونه مطمئناً امکانات خوبی هم برای

بچهتون فراهم کنه. باید کارای مهرانو تلافی کنید .

سما:امکان نداره مارو قبول کنه.

_سما دایی من مرد خیلی خوبیه خلیلیم دوست داشتتیه .

مرجان:عسل خانوم واقعا ازتون ممنونم

اخمی کردم و گفتم:این حرفا چیه؟زود برید من هزارتا کاردارم.

سما و مرجان هر دو ازم تشکر کردنواز ماشین پیاده شدن.

تارا:من چی کار کنم؟

برگشتم طرف تارا و بهش نگاه کردم به نظر دختر مهربونی میومد به روش لبخندی زدمو گفتم:

دوس داری چی کار کنی؟

تارا:تلافی کنم.

_چطوری؟

تارا از ماشین پیاده شدو اومد طرف شیشه ی در من و گفت:شکایت میکنم.

با تعجب بهش نگاه کردم این از منم بی رحم تر بود:اونطوری که اعدام میشه.

تارا:منم همینومیخوام . ممنوم عسل خیلی وقت بود که میخواستم این کارو بکنم ولی ترس داشتم حرفای

امروزت باعث شد ترسم بریزه و قوت بگیرم من نمیتونم ببخشمش اون زندگیمونا بود کرد باید

به خاطر این کارش قصاص شه .دیگه باید برم بعدا خبرت میکنم خدافظ.

با تعجب از تو ماشین به تاراکه داشت به طرف خیابون میرفت نگاه کردم جسارت این دخترستودنی بود

نمیدونم شاید اگه منم جای اون بودم همین کارومیکردم.شایدم خودم میکشتمش.

بسته ی عکسهاو فیلمهارو از رو صندلی کناریم برداشتم و ازماشین پیاده شدم ..

یه مرد مسنی داشت با موتورش سروکله میزد ..رفتم سمتش کل بستهارو بهش دادم ..همراه با

آدرس خونها وازش خواستم به این بستهارو برای همشون ببره..

خوش وخرم سوار ماشینم شدم و روندم به طرف خونه .امشب باید کارو تموم

میکردم دیگه کار دیگه ای نداشتم اینجا.با صدای تیکی در باز شد حاج بابا دوون دوون اومد سمتم

_سلام دخترم

به چشای مهربونش نگاه کردم شاید آخرین باری بود که میدیدمش.

_سلام حاج بابا خسته نباشی

_سلامت باشی دخترم.

وارد خونه شدم میدونستم کسی خونه نیست. رفتم به اتاقم. چمدونمو باز کردم و همه ی وسیله‌هامو جمع کردم توش. اتاقم مرتب کردم. موندم جلو آئینه تا سرو وضعمو مرتب کنم که متوجه شدم هیچ گریمواسکی رو صورتم نیست. پس چطور حاج بابا چیزی متوجه نشد؟ شاید به خاطر تاریکیه هوا چیزی ندیده. بیخیال گریم شدمو چمدونمو برداشتمو رفتم بیرون میخواستم از پلها برم پایین که یاد اتاق قدیمم افتادم چمدونمو همونجا کنار پلها گذاشتمو رفتم اتاق قبلیم. درو باز کردم ولی چیزی نمیدیدم. خواستم چراغو روشن کنم ولی چیزی رو تخت تکون خورد. رفتم جلوتر. نورماه از پنجره افتاده بود رو صورت خوشگلش. مثل بچه‌های معصوم خوابیده بود. دوباره بغض گلومو گرفت نشستم رو لبه ی تخت و بهش خیره شدم. چطور دلم میومد این مردو ول کنم برم؟ من بدون تو چطور سر کنم؟ ای کاش میشد برگردیم به قدیما به همون دوران که هیچی به غیر از اینکه لچ همو دربیاریم برامون مهم نبود. خدایا عشقمو به تو میسپرم.. خودت سرنوشتشو هر جور که صلاح میدونی بنویس.. خدایا من قسمتش نبودم.. بهترین هارو قسمتش کن..

دستشو گرفتم تو دستم

هیچوقت فراموش نمیکنم سپهر.. تا ابدیت عاشقتم عشق من

از رو تخت بلند شدم دیگه باید میرفتم

خیلی دیر شده بود هر لحظه ممکن بود کسی بیاد. رفتم طرف در ولی قبل از این که به در برسم اشکام ریختن رو گونهام.. نمیتونستم.. نمیتونستم همینجوری برم.. از درونم میسوختم.. من دارم چه غلطی میکنم؟.. کجا داری میری عسل خر؟ کاش.. کاش حداقل برای آخرین بار چشمای عسلیشو میدیدم.. خدایا خودت ببخش بعد..

با یه تصمیم آنی دوویدم طرفش دستامو گذاشتم دو طرف

صورتش و خم شدم تپش قلبم شدت گرفتم.. لبام سوخت.. ولی اشکام شدت گرفت. با تمام قدرتم لبام رو لباش فشردم انگار میخواستم تا آخر عمرمو تضمین کنم. میخواستم این اتفاق هیچوقت یادم نره هیچوقته هیچوقت نفس کم آورده بودم.. ولی بابازدم اون نفس میکشیدم.. احساس و شور و هیجان و عشق و دوست داشتن و خماریو مستی و گناه همشون باهم به سراغم اومده بود.

نفسم رفت

ازش جدا شدم و به چشمایی که داشت زیر نور مهتاب میدرخشید نگاه کردم. با گنگی نگاه میکرد تو تخم چشمم زل زده بود دلم میخواست زمان وایسته و من تا آخر عمر تو چشاش حل بشم. این نفس های داغش این آغوش گرمش این تاریکی این حس آرامش این حس امنیت این لذت و این دوست داشتن این نفس نفس زدن ها نمیخوام هیچوقت تموم بشه.

سپهر تکونی خورد و خواست بلند شه به خودم اومدم تازه موقعیتم رو تشخیص دادم من تو بغل سپهر درحالی که صورتتم تو یه وجبیه صورتش بود بودم و سپهر با سر درگمی داشت صورتتم رو میکاوید.

سرمو آروم بهش نزدیک کردم نفسهای صورتتمو نوازش میکرد

متقابلا ملافه رو تو دستم گرفتم و نزدیکو نزدیک تر شدم.. نه لنزی بود نه گریمی و نه ماسکی..

خودم بودمو خودم.. دوباره نفسهام تند تر شد.. دوباره چشمای خوشرنگش جلوی چشمم بود..

ولی این نزدیکی اولین و آخرین نزدیکی ما بود..

اشکهام آروم آروم و بدون صدایی میرختن..

سپهر کف دستشو گذاشت رو صورتتم و گفت: عسل؟

لذت بخش ترین واژه ای که تو این چند ماه ازش شنیدم.. شیرینی و لذتشو با جون و دل چشیدم و گفتم

:جانم؟

تموم شد تمام غرورم.. خونه ی غرورمو پیش عشقم شکستم..

سپهر منگ بود.. چشاش درشت شده بود.. اصلا باورش نمیشد.. دوباره صدا زد: عسلم؟

گریم شدت گرفت و با حالت زاری گفتم: جانم؟

دوباره گیج بود.. دستشو رو صورتتم گردوند و فرو کرد تو موهام..

سپهر: مر با؟ خودتی؟

میون گریه خندیدم.. عادتش بود این مر با گفتنا.. و طبق معمول منم حرص میخوردم ولی الان.. اصلا

حرصی نشدم اتفاقا خیلی هم دوست داشتم..

_آره خود خودم..

چشای عسلیش خیس شد.. بارونی شد.. منم هق هق میکردم.. دللم لک میزد برای بغل کردن دوبارش

صورتش داشت به صورتم نزدیکتر میشد.. دوباره داشتم وسوسه ی این گناه میشدم.. دوباره داشتم

اختیارم رو از دست میدادم..

نه نباید تکرار شه..

و تا سه شمردم ۱،۲،۳ ملافه رو انداختم رو صورتش و دویدم سمت در .

چمدونم با بدبختی برداشتم و دویدم..

نمیدونستم سپهر پشتمه یا نه من فقط داشتم ازونجا دور میشدم..

به ساختمان روبه روییم نگاه کردم و بدون اینکه وقتو تلف کنم زنگو فشردم. صدای خسته ای تو گوشم پیچید

:کیه؟

_باز کن. منم عسل

آیدا: کی؟ عسل؟ ببخشید خانم ولی نشناختم.

_عسل مجد فرزند حمید مجد خب؟ حالا شناختی؟

_هی دختر کجا رفتی؟

آیدا: ع.. عسل؟

_وااای باز کن در و دیگه پختم از گرما.

آیدا: تو اینجا چی کار میکنی؟

دوباره عصبی شدم سیهای نخم اتصال کرد.. با صدای بلند گفتم: باز کن

آیدا: باشه باشه

درو باز کرد ومنم رفتم. تو همین که به در رسیدم آیدارو با یه شکم ورگلمبیده جلو در دیدم

عمو: آروم باش عسل این دری وریا چیه میگی؟ کی گفته ماتورو قبول نداریم. عزیز دلم .

با صدای پراز بغض ادامه داد: دلم برات تنگ شده بود عسلم

رویا ما هیچوقت از تو متنفر نبودیم ونخواستیم بود. تو دختر منی عزیز منی . ولی تا کی میخوایی

خودتو ازشون قایم کنی؟ مگه اونا چقدر عمر مییکنن. میدونی بابات دیروز پشت تلفن داشت

گریه میکرد. اون عاشقته عزیزم. برگرد پیششون.

_عمو نمیتونم. نمیتونم برگردم اونجا جای من نیست. من قسم خورده بودم که اگه بتونم پاک بودنم رو ثابت

کنم برگردم. برگردم تنها زندگی کنم. ازشون خجالت میکشم. نمیخوام با اونجا بودنم شرمندشون

کنم. برگشتن من مساویه با پیچ پیچ های درو همسایه.

عمو: گریه کن عزیزم گریه کن تا آروم شی.

گریه کردم نمیدونم چقدر یه رب نیم ساعت. نمیدونم. ولی اونقدر گریه کردم که بغل عمو خوابم برد

اما؟

اما: بله خانم دکتر

_برو به اتاق ۱۰۲ ببین مریض به هوش اومده یانه.

اما: چشم خانم دکتر.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. پشت میزم نشستم تا پرونده ی بیمارو چک کنم. تو همین هین گوشیم زنگ

خورد

_بله؟

عمو: عسل؟ وقتشه وقتشه

_الو؟ چیشده عمو؟ وقت چیه؟

عمو: داره میاد داره میاد

تو جام نیم خیز شدم: کی داره میاد؟

عمو با فریاد: پســـــــم

موبا یلمو از گوشم دور کردم. صدای عمو واقعا کر کننده بود. بعداز اینکه ساکت شد دوباره گوشیدو

به گوشم چسبوندمو گفتم: ووای عمو آهسته تر! اگر شدم چه قدر هولی. بعد با خنده گفتم: قدم نو رسیده
مبااارک.

عمو: عسل ندیدیش که. اونقدر نازه چشمای مشکی و درشتی داره. لباس عین لبای

آیدا ست. نمیدونی پدر شدن چه حس خوبییه!

_ الهیی! حالا اسمشو چی گذاشتین؟

عمو: آیدا خانم فرمودند راسین

_ اسم قشنگیه.. چه احساسی داری عمو؟

عمو: وصف نشدنییه عسل. اینشالله خودت مادر میشی درکم میکنی!

برای لحظه ای احساس کردم قلبم مچاله شد دستمو گذاشتم روش ویه نفس عمیق کشیدم. من هیچوقت

این حسو تجربه نخواهم کرد مگر با سپهر. که اینم امکان نداره.

عمو: عسل؟ الو؟

_ بله؟ اینجام

عمو: من دیگه باید برم مثل اینکه آیدا صدام میکنه.

_ باشه برو عمو. سلام برسون به آیدا خداحافظ

عمو: باشه عزیزم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. برای عمو و آیدا خوشحال بودم. بابیه دنیا اومدن

راسین خوشبختی شون کامل شد.

صدای درزدن اومد خودمو با ورقه های جلوم مشغول کردم و گفتم: بفرمایید

اما: خانم دکتر مریض اتاق ۱۰۲ بهوش اومده

_ خیل خب اومدم.

با خستگی پشت میزم میشینم. و به ساعت نگاه میکنم ۳ بعد از ظهر خوبه دیگه شیفت من تموم شده

از پشت میز بلند میشمو روپوش سفیدمو با پالتوی قهوه ایم عوض میکنم کلاه کرم رنگمو میزارم رو

سرم بعد از برداشتن کیفم از اتاق میرم بیرون. تا میخوام یه قدم بردارم چشمم به کفشام میوفته

آه من که اینارو عوض نکردم دوباره برمیدم تو اتاق و کفشای پاشنه دارمو میپوشم
اصلا حوصله ی راه رفتن با اینارو ندارم ولی خب چاره ای نیست. از بیمارستان بیرون میروم سوار
ماشین میشم. قبل ازینکه ماشینوروشن کنم یه نگاه به گوشیم میندازم. چندمیسد کال از آیدا.
گوشیم تو اتاقم بوده و نشنیدم با بخیالی گوشی روپرت میکنم به صندلیه پشت و ماشینو روشن
میکنم. و به طرف بیمارستانی که آیدا توش بستریه میروم
با بیحالی به پرستاره جلوم نگاه میکنم که داره با کوشیش حرف میزنه. وقتی چشمش به من
میوفته سریع خداحافظی میکنه رو به من مگه: میتونم کمکتون کنم
دستی به سرم میکشمو میگم: آیدا بابایان کدوم اتاقه؟
با حالت چندشی اسم آیدارو زمزمه میکنه و میگه: ایشون تو اتاق ۱۰۹ هستن
زیرلب تشکری میکنم و میرم به طرف اتاق. پشت در می ایستمو یه نفس عمیق میکشم
یه لبخند مصنوعی میزنم. بهتر خودمو شاد نشون بدم. اینطوری بهتره نمیخوام خوشیشون خراب شه
بعد بدون اینکه در بزنم وارد اتاق میشم. آیدا در حال شیر دادن به راسینه و عمونشته کنارش
و وقتی من وارد اتاق شدم عمو با عصبانیت برگشت سمت در خواست به کسی که وارد اتاق بشه
چیزی بگه ولی با دیدن من دهنش باز میمونه. من با دیدن راسین به طرفش رفتمو
آروم تو بغلم کردم.
عمو: عسل تویی؟
به عمو نگاهی انداختم آخه این چه سوال مسخره ای بود اصلا حوصله ی جواب دادنشو نداشتم
ولی با این حال سعی کردم خوشحال باشم: پ ن پ.. آرازو بوسیدمو برگردوندم بغل آیدا؟
_چطوری زن عمومی جوان؟
آیدا: خوبم عزیزم. تو چطوری؟ چه خبر؟ کارا خوب پیش میره.
سری تگون میدم و میشینم رو صندلی: آره خوبه
عمو: چطور شد سری به ما زدی؟ تو این پنج ماهی که اومدی اینجا حتی یه روزشم ما تورو ندیدیم
آدرس خونتم که نمیدی. خودتم که هیچ موقع نمیومدی پیش ما

نگاهمو از نگاه مهربون عمو دزدیدمو گفتم: وای وای دادگاه محاکمه. خب سرم شلوغ بوده عمو چون

کار داشتم

عمو: این چه کاریه—.

آیدا: بسه حامد. تمومش کن

عمو: چرا تمومش کنم آیدا. ببین چقدر لاغر شده. هیچ معلوم هست کجایی عسل؟ داری با خودت چیکار میکنی؟

اونسر دنیا خانوادت دارن از نگرانی دق میکنن اونوقت تو اینجا مریضاتو ویزیت میکنی؟

با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو کوبید

بفرما اینم از عموی من. تا میخوام یکم روحیمو عوض کنم و شاد باشم نمیزارن. خب یه جورابی هم

حق داره خودم نمخواستم که تو این چند ماه ببینمشون. دوماه بعد از اینکه اومدم اینجا فهمیدم

افسردگی گرفتم البته زیاد نیست ولی از رفتارم هر کسی متوجه این موضوع میشد.

نمیخواستم اینا چیزی بفهمن. از طرفیم حوصله ی هیچکسو نداشتم حتی مریضایی که ویزیت

میکنم. بازم مثل قدیما فقط درس میخوندم

با احساس چیز گرمی که رو دستم قرار گرفت. به دستم نگاه کردم. دست گرم آیدا روش بود.

آیدا_ ناراحت نشو. یکمی از دستت دلخوره.

آیدا وقتی سکوتو میبینم ادامه میده: بهش حق بده. خیلی نگرانته. روزی نیست که بهت فکر نکنه

عسل از ده تا جمله ای که بگه هشت تاش درباره ی توعه. اونقدر بهت اهمیت میده که من بعضی موقع

حسودیم میشه.

لبخندی میشینه گوشه ی لبم دستشو تو دستم فشار میدمو میگم: میدونم آیدا ولی من تکلیفم با خودمم

معلوم نیست. فکر میکنی من خوش بختم؟ هیچ مشکلی ندارم؟ نه! به خدا منم عذاب میکشم. دلم برای

خانوادم له له میزنه ولی روی برگشتن ندارم. اصلا به فرض برگردم. اگه قبولم نکنن چی؟

تازه کینه ی من ازون خانواده پاکه پاک نشده

آیدا: عزیز دلم این حرفا چیه آخه. اون— با صدای گریه ی راسین ادامه ی حرفشو خورد

گفت: ای جونمم. اونقد حرف زدم بکل بچه از یادم رفت. خوبه لحش نکردم.

راسینو بغل گرفتم. همون طور که تکونش میدادم تا آرام شه. چشمای میشیه خوشگلشو باز کرد. چشمای مشکیه درستی داشت. تا به حال بچه ای به این زیبایی ندیده بودم.

یعنی میشه یه روزی بچه ی خودمو بغل بگیرم؟ بچه ی خودمو سپهر. با فکر کردن به این موضوع سراسر وجودم پر از لذت شد. حتی فکر کردن بهش هم شیرینه. راسین رو بیشتر به خودم فشردمو بوسش کردم. چشمم افتاد به گردنبد دور گردنش که اسمش به فارسی روش حک شده بود. چقدر جالب.

اگه بچه دار شدم منم همینکارو میکنم. از خیال پردازی خودم هم خندم گرفت هم گریم.

چه قدر مسخره. هه حالا من با سپهر ازدواج کنم بچه پیش کش. راسینو به بغل آیدا دادم بعد از چند دقیقه نوازش کردن اراد. همونطور که بهش خیره شده میگه: برو دنبالش با تعجب نگاهش میکنمو میگم: دنبال کی؟

آیدا: حامدو میگم. برو دنبالش

سرمو تکون دادم واز اتاق خارج شدم. به صندلیها نگاه کردم. ولی عمو رو پیدا نکردم همینطور که دنبالش گشتم که چشمم افتاد به در خروجی. آره درسته. چرازودتر به ذهنم نرسید اون موقع عصبانی شدن همیشه میره هوا خوری.

به طرف حیاط رفتم. عمو رو دیدم که روی یکی از نیمکتا نشسته بود و به آسمون نگاه میکرد. رفتمو کنارش نشستم و مثل خودش به آسمون زل زدم. متوجه حضورم شد ولی اصلا بهم نگاه نکرد و همینطور خونسرد به آسمون نگاه کرد.

یکم که گذشت نفس عمیقی کشیدمو با صدای ارومی گفتم: خیلی گرفتست.

عمو نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره زل زد به آسمون و گفت: آره خیلی گرفتست. برف هنوز ادامه داره فکر کنم تا فردا صبح زمین سفیده سفید میشه.

به نیمرخ جذاب عمو نگاه کردم. هنوزم مثل ۱۲ سال پیش خوشگلو جذابه. هنوزم مثل اون موقعها یه تکیهگاه محکم برامه.

سنگینیه نگاهمو حس کردو برگشت سمتم: چیه؟

_عمو منظورم دلم بود. دلم گرفتست.

اول متعجب نگام کرد بعد نگاهش جاشو داد به دلسوزی

اشکی از رو گونم قل میخوره .عمو دستشو گذاشت دور شونم وسرمو به سینش تکیه داد.
با این کارش گریم شدت میگیره .با دستش آروم شونمو نوازش میکنه .احساس آرامش میکنم
احساس میکنم دوباره شدم همون رویای ۱۵ ساله که از دست کتکها و دعوای مامانش به
عموش پناه برده . من تو دنیا فقط همین عمو رو دارم .بدون اون میمیرم.
عمو:گریه کن عزیزم گریه کن آروم شی.

_عمو کاش میشد دوباره بچه شم .دوباره شیطنت کنم وبازی کنم دوباره بخندم.

عمو سرمو نوازش کردو بوسید. سرشو به سرم تکیه دادو گفت:دلت براش تنگ شده آره؟
_لبمو گاز گرفتمو گفتم:خیلی خیلی دل تنگشم .

یهوگریم قطع شد چه سوتیی دادم سرمو بالا گرفتم و با تعجب و چشمای اشکی بهعمو
نگاه میکنم:کیو میگی عمو؟

عمو خنده ای کردو منو بیشتر به خودش فشرد.ولی من خودمو متعجب نشون دادم.
پیشونیمو بوسید و گفت : بزرگ شدی عسل.هیچوقت فکرشم نمیکردم که این دختر یه دنده و شیطون
یه روزی عاشق شه .خودشم عاشق کی؟عاشق کسی که چشم دیدنشو نداره .
با خجالت سرمو انداختم پایینو خودم وبه تو بغلش فشردم لو رفته بودم دیگه چاره ای نبود.
با خجالت گفتم:عمو از کجا میدونی؟

خنده ای کردو گفت:من تورو بزرگ کردم .میشناسمت. من ندونم کی بدونه؟

اشکامو پاک کردم گفتم :عمو

عمو:جانم؟

آب دهنمو غورت دادمو گفتم:ح.ح.ح.حالش خوبه؟

عمو خنده ای کردو گفت:خیلی دوست داره مر با

دوباره بغض کردم .آب دهنمو غورت دادم با صدای اروم

ویر از بغضی گفتم : میدونم.

سرمو نوازش کرد و گفت:اروم باش عسل اروم باش . همه چی درست میشه

_ امکان نداره

عمو:درست میشه من بهت قول میدم.

از بغل عمو بیرون اومدم و بهش نگاه کردم .خسته بودنشو میتونستم از چشماش بفهمم. مطمئناً که دیشب

از ذوق به دنیا اومدن راسین نخوابیده.به ساعت نگاه کردم ۶ بود هوا کم کم داشت تاریک میشد

خم شدمگونه ی عمو رو بوسیدمو گفتم:من دیگه باید برم عمو توهم برو استراحت کن.

عمو هم منو بوسید.بعد از خداحافظی از ایدا .به طرف خونه راه افتادم .خونه به بیمارستانی که ایدا توش

بستری بود نزدیک بود .بیخیال ماشین شدم و تصمیم گرفتم پیاده برم.

زمین سفید بود لایه ی نازکی از برف اونو پوشونده بود .پاشنه ی بوت کرم رنگم صدای خرچ خرچی

روشون ایجاد کرده بود و سکوت کوچی ی بزرگ و خلوتی رو که توش بودم رو میشکوند.

هوا سرد شده بودستامو توجیب پالتوم فرو بردم و برف شروع کرد به باریدن

.کوچه ی خیل خلوت و ساکت بود .

ناخداگاه شروع کردم به خوندن .اهنگی فارسی رو بلند بلند خوندم:

دارم یخ میزنم کم کم

تو این سرمای بی وقفه

همه جا برفه این روزا

ولی دستات مثل سقفه

دارم یخ میزنم کم کم

به آغوشت برم گردون

نخواه چشمامو خیس از اشک



نذار گم شم تواین بارون

نذار باور کنم نیستی

نمیشه باورش سخته

به محل نشستن آدما نگاه کردم ولی من برای نشستن

نیومدم. سه چهار قدم به جلو برداشتم ولی دیگه نتونستم بیشتر به جلو برم پاهام سست شد و نشستم
رو زمین. زمین سرد بود مثل دستای من مثل قلب من. کسی نبود گرم کنه کسی نبود منو تو بغلش بگیره
من آغوش عمورو نمیخوام. هیچکسو نمیخوام هیچ چیزو نمیخوام. داد زدم. فریاد زدم و به فارسی گفتم:
خدایا..... من بابامو میخوام.

سرمو بالا بردمو با صدای بلند گریه کردم وادامه دادم: مامانمو میخوام. خونوادمو میخوام. عشقمو میخوام
میفهمی.....؟   چرا از من بدت میاد ها؟ چرا با من لجی؟ خدایا نمیبینی منووو؟ اینجااااااااااا
زیر آسمون تو. تا کی باید محکوم کارای نکرده باشم؟ تا کی تنهایی؟ تا کی دلتنگی؟ خدایا خسته ام
نمیتونم برگردم. روشو ندارم. بابام منو قبول نمیکنه..... خدایا؟ دستامو بردم بالا و بلند تر از قبل
فریاد کشیدم: زندگیمو بهم برگردووون.

_ دختر جوون چرا فریاد میکشی؟ اینجا مقدسه

. به پشت سرم برگشتم کشیشی با موهای سفید جلوی در ایستاده بود و با اخم نگام میکرد.

عصبانی بودم. دستام میلرزید بلند شدم و روبه روش وایستادم و با عصبانیت گفتم: پس کجا داد بزدم؟
جوابمو نمیده. چند ساله دارم التماسش میکنم ولی اون منو نمیبینه..

صدام بلند تر میشد کنترل خودمو از دست داده بودم میخواستم داد بزدم فریاد بکشم نه شایدم
میخواستم حرصمو سر این کشیش خالی کنم.

با خونسردی ولی در عین حال مهربونی داشت نگام میکرد. بدون توجه به لرزش من رفت رو یکی
از صندلی ها نشست. با دستش بهم اشاره کرد تا بشینم.

رو صندلیه روبه رویش نشستم. ولی اون به من نگاه نمیکرد به مجسمه ی روبه رویش که مجسمه ی

حضرت مریم بود نگاه میکرد. چقدر اروم بود چقدر خونسرد بود کاش منم مثل اون بودم.

کشیش: خداوند با فریاد زدن تو بهت کمک نمیکنه.

دستامو مشت کردم چقدر دلم میخواست بزدم زیر چشمش کبود شه. ولی با این حال چشمامو بستمو به نفس

عمیق کشیدم. و گفتم: پس چجوری کمک میکنه؟

کشیش:عجله نکن دختر جوون. همه ی کارهای خدا حساب شده و با حکمتن.مطمعا باش کمکت میکنه اون تو رو میبینه .همه ی بندهاشو میبینه. و به همه ی امور آگاهه.
سلیبی روی شونه‌هاش کشیدو گفت:فقط کافیه بهش ایمان داشته باشی.
گریم بند اومده بود .اشکامو پاک کردم و سرمو پایین گرفتم .باهاش خیلی بد برخورد کرده بودم خیلی بد .شرمنده بودم .اونم میتونست سرم داد بزنه ولی با نهایت اروم بودنش سعی کرد منو اروم کنه چقدر خوب در باره ی خدا حرف میزد .چقدر ایمانش قوی بود.
_ پدر .من بهش ایمان دارم .خیلی زیاده .

لبخندی زد .یه لبخند مهربون و پر از محبت .یاد لبخند بابام افتادم دلم گرفت خنده ی پر از بغضی کردم
گفتم :شما منو یاد بابام انداختین.اونم مثل شما مهربون بود .مثل شما میخندید .مثل شما وقتی سرش داد میزدم یا عصبانی میشدم اون اروم بود .میخندید و سعی داشت با حرفاش ارومم کنه .درست مثل شما.
دلم پراش تنگ شده .برای اغوشش .برای مهربونیش . برای خونمون . پدر منو ببخشید .
کشیش که تا اون موقع ساکت بود و به حرفای من گوش میداد گفت:اروم باش .همه چیز درست میشه همه چیز مثل اولش میشه فقط کافیه خودت بخوای.

همه چیز درست میشه؟چه جمله ی غریبی .این چندمین باره که این جمله رو میشنوم.ینی واقعا درست میشه وای خدا .روزهای لحظه لحظه یی که با خانوادم بودم به ذهنم هجوم آوردن .روزهای شادموت .روزهای خندمون .روزهایی که ناراحت بودیم .روزهایی که غمگین بودیم .روزهایی که با رامین و ریما گذروندم روزهایی که با سپهر بودم .حاضر بودم تمام عمرمو ببخشم .تمام دارایمو بدم .ولی فقط برای یه روز بتونم اون روزارو تجربه کنم .بتونم دوباره تو اغوش گرم سپهر گم شم .دوباره چشمای کهروباپیش و لبای داغش .دوباره وقتی یه شیطنتی کردم از ترس دعوای اطرافیان همه ی اتفاق هارو به گردن سپهر بندازمو حرصش بدم .دوباره وقتی دلم گرفت برم پیشش و اون با مسخره بازباش منو سر حال بیاره .
با صدای اس ام اس گوشیم از هپروت بیرون میام . از کشیش خبری نیست .با تعجب از رو صندلی بلند میشم .کی رفت که من نفهمیدم به اطرافم نگاه میکنم .کشیش و درحالی که جلوی سلیب ایستاده و به کتاب تو دستش با دقت نگاه میکنه پیدا میکنم .شاید بهتره دیگه مزاحمش نشم

اروم از کلیسا خارج شدم. همونطور که به طرف خونه میرم گوشه‌ی رو از جیبم بیرون میکشم
یه اس ام اس از طرف چارلز بود. نوشته بود: سلام عسل. بیا رستوران نزدیک بیمارستان. منتظرتم.
آه خدایا. اینو کجای دلم بزارم؟ اصلا چرا میخواد منو ببینه؟ که چی بشه؟ خیلی حوصلشو دارم اینم
نوبرشو آورده. والاااا. حالا تو این سرما چطور برگردم بیمارستان. انگشتای پام یخ بسته
اصلا روحیه‌ی خوبی ندارم. الان فقط یه شومینه‌ی روشنو یه قهوه‌ی داغ میچسبه.
اس دادم. چارلز متاسفم ولی نمیتونم پیام.
به طرف خونه راه افتادم.

کلیدو گذاشتم رو اپن و خودمو انداختم رو کاناپه. خونه تاریک بود و سکوت مطلق. ۵ ماهه که همینه
صبح پامیشم صبحونه خورده یا نخورده میرم سرکار اونقدر کار میکنم کار میکنم که بعضی موقع
شک میکنم که من نفس میکشم یا نه. شب هم که میام خونه تاریک و سکوت مطلق.
زندگیه من اینه. همین. تا آخرهم همین خواهد بود. کلاهمو از سرم برمیدارم
نمیتونم موباز برگردم. شاید تو یه کشور آزادباشم ولی اعتقاداتم این اجازه رو بهم نمیده
حتی مواظب طرز پوشششم هستم

طرف اتاقم رفتم امروز اونقدر گریه کردم که سرم درد میکنه. باهمون لباسا خودمو
انداختم رو تخت و خوابیدم. با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. غلطی رو تخت زدمو به ساعت رو میز
نگاه کردم ۷:۱۰.

خمیازه‌ای کشیدمو چشمامو بستم. دوباره داشت خوابم میبرد که صدای زنگ سوهان کشید رو مخم.
با بیحالی از رو تخت پاشدم و رفتم پایین
از چشمیه در نگاه کردم و در باز کردم. الکساندرا باهمون

لبخند خوشگل و آرامش بخشش پشت در بود. یه دختر باموهای فر طلایی و چشمای آبی. چهره‌ی کاملاً غربی
داشت.

الکساندرا: سلام عسی.

لبخندی گوشه لبم نشت. چقدر این دختر دوستداشتنیه: سلام. چندبار بگم عسی نه عسل

منو هول دادو اومد تو همینطور که داشت میرفت آشپزخونه گفت: خیل خب عس
توچه‌چوب آشپزخونه وایستادم و به الکساندرا که داشت یخچالو وارسى میگردنگاه کردم.

_دنبال چی میگردی؟

الکساندرا: یه چیز کوفتی که بریزم تو این شکم کوفتی.

_من یه چیز خوب سراغ دارم .

دریخچالو بستو برگشت سمت من: چی؟

_کوفت.

الکساندرا: دیوونه

نشست پشت میز آشپزخونه منم دوتا قهوه درست کردم ونشستم.

الکساندرا: آخ دستت درد نکن

_عزیز من همون انگلیش حرف بزن .مجبور نیستی که فارسی صحبت میکنی.

الکساندرا: خواستم حالو هوای تورو عوض کنم. باشه هر طور تو بخوای.

_تونگران حالو هوای من نباش.

الکساندرا جدی شدو گفت: تو حوصلت سرنمیره تو این تاریکی و تنهایی

نفسی از ته دلم کشیدم که بی شباهت به آه نبو.

_خب نه .من که اصلا وقت اضافی ندارم حوصلم سر بره .یا سرکارم یا درحال تمیزکردن

شبا هم درس میخونم.

الکساندرا: اوووه چقدر کسل کننده.

قهوه‌مو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای ازش خوردم. الکساندرا که سکوت منو دید گفت:

عسسی فردا تولدمه یه پارتی کوچیک گرفتم .اگه بیایی یکم روحیت عوض میشه.

_فردا سرکارم الکس. نمیتونم پیام .از همین الان تبریک میگم.

با صدای کوبیده شدن فنچون روی میز سرموبلند کردم

الکس: بس کن دیگه عسل هر موقع خواستم ببرمت یه جایی یا یه نقشه ای برای دورهمیمون چیدم

یه بهونه ای آوردی تا نیایی. تمومش کن دیگه تا کی میخایی به اون پسره اسمش نمیدونم چی بود فکر کنی؟ این راهیه که خودت انتخاب کردی خودت خواستی که ازش دور باشی. خودت نخواستی با خونوات زندگی کنی. الان این چه ریختو قیافه ای که برای خودت درست کردی؟ جمع کن بابا. بلند شدو کیفشو از رو این برداشت داشت از آشپزخونه میرفت بیرون ولی یه لحظه برگشت سمت منو گفت: هی فردا منتظر تم. خوشگل میکنی میایی. وگرنه دیگه نه من نه تو رفت و در کوبید.

تاحالا عصبانیت الکس رو ندیده بودم ازون دسته آدمایی هست که سالی یه بار عصبانی میشه ولی همون یه بارش بدجور قاطی میکنه.

بیخیال پاشدم فنجوناروشستم. نمیدونم باید چیکار کنم آخه من که نمیتونم تا آخر عمرم همینجوری زندگی کنم. تو این تاریکی و تنهایی. از طرفیم نمیدونستم رفتن به تولد الکس کار درستیه یا نه. ممکنه انواع اقسام آدم پیدا شه. میترسم ازین که تنهام.. از فکر کردن خسته شدم. رفتم تو اتاق و حاضر شدم امروز یه تیپ زدم از سر تا نوک پا مشکی. حوصله ی رنگین کمون درست کردن رو نداشتم. دوباره برگشتم پایین دنبال سویچ مگشتم دور خودم میچرخیدم. همه جارو زیرو رو کردم ولی نبود. کلافه نشستم رو کاناپه سرموبین دستام گرفتم وسیعی کردم دیروز به یادم بیارم. با یاد اوریه این که ماشینو جلوی بیمارستان گذاشتم یکی کوبیدم تو سر خودم. به اتاق برگشتم و سویچو تو جیب پالتویی که دیروز پوشیده بودم پیدا کردم و گذاشتم تو جیب خودم.

با یه تاکسی خودمو به بیمارستان رسوندم ..

تو اتاقم داشتم روپوشوم میپوشیدم که در زده شد

__ بفرمایید

شیوا با قیافه ی جدی وارد اتاق شد. همینکه درو بست نیشش تا حلزونیه گوشاش باز شد. اینم بیخودی واسه خودش خوشه. جلوی همکارا یه قیافه ی جدی میگیره که هیچکسی از ترسش بهش سلام هم نمیده ولی خبرنگاران که این دختر دلکویه واسه خودش.

با بیحالی بهش چشم غره رفتم و گفتم چه مرگته باز؟

نیشش بسته شدو گفت: لیاقت نداری. منو باش که اومدم همچین خبر مهمی رو بگم بهت اصلا دیگه نمیگم عینکمو گذاشتم رو چشمام و نشستم پشت میزمو شونه ای ابلانداختم و با کمال خونسردی گفتم: خب نگ به حالت قهر از اتاق خارج شد. به صندلیم تکیه دادمو شمردم: ۱، ۲ و ۳

شیوا با مظلومیت دوباره وارد اتاق شدو سر به زیر روی کاناپه نشست. خندم گرفت. میدونستم دهنش چفتو بست نداره. تا اون چیز مهمونگه اروم نمیشه

پرونده ی یکی از مریضامو باز کردم و درحالی که داشتم خودکارمو دور انگشتم میچرخوندم وچشمام رو نوشتهای تو پرونده بود گفتم: بگو میشنوم

بدون مقدمه وبدون هیچ درنگ یا ترسی یا حاشیه ای گفت: منو و آیان داریم ازدواج میکنیم.

چرخش خودکار دور انگشتای دستم از حرکت ایستاد. بدون اینکه سرمو تکون بدم و همونطور که پایین بود از بالای عینکم نگاهی به شیوا کردم. نه جدی بود. چون دندونای سفیدشو به نمایش گذاشته بود اگه میخواست دروغ بگه یا شوخی کنه اخم میکرد. کلا این بشر برعکس عمل میکنه. فکر کنم مامانش اینو سروته به دنیا آورده. والا

وقتی دید هیچی نمیگمو عین نقطه بالاش ویرگول دارم بهش نگاه میکنم کم کم دهنشو جمو جور کردو گفت: میدونستم برات مهم نیست. اصلا.. اصلا به جهنم. منوباش که اومدم شادیمو باتو تقسیم کنم الان فهمیدم که اشتباه کردم... بلند شدو با قهر به طرف در رفت. عینکمو گذاشتم رومیز و با دو خودمو بهش رسوندم. قبل ازین که دستش به در برسه از پشت بغلش کردم و دم گوشش گفتم

معلومه که خوشحال شدم. مگه میشه همکلاسیه و همکار خوشگلکم ازدواج کنه ومن ناراحت شم حلقه ی دستمو از دور شکمش باز کردو برگشت طرفم و محکم بغلم کرد و با صدای بغضیش گفت

عسل نمیدونی چقدر هیجان دارم.

محکم به خودم فشردمش صدای بغضیش باعث شد منم بغض کنم تو همون حال گفتم: از انتخابت مطمئنی؟

شیوا از بغلم بیرون اومدو با چشایی که ازشون اشک میچکید نگام کردو گفت: اره عسل. خیلی دوسش دارم من دو ساله که منتظر این موقعیت بودم دو ساله که عاشقشم ولی جرعت نداشتم چیزی بگم

تا اینکه دو روز پیش بهم گفت که دوسم داره گفت که اهل دوستی نیست و میخواد باهام ازدواج کنه

محکم یکی کوبیدم به سرشو گفتم لابد توام عین این بدبختای شوهر ندیده پریدی ماچش کردی.

با اخم سرشو مالیدو گفتم: نخیر ماچش نکردم ولی منم عشقمو بهش اعتراف کردم

_خب حداقل یکم ناز میکردی

شیوا: آخه خیلی بهویی شد یادم رفت.

_به خانوادت گفتی؟

شیوا: اونا که برگشتن ایران زندگی کنن. ماهم قراره بریم ایران و خاستگاریو عروسی اونجا انجام بشه

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: مینی برای همیشه قراره اونجا زندگی کنی؟

شیوا: آره. هم من هم ایان برای تحصیل اومده بودیم. حالا ام که یه ساله درسمون تموم شده چه باهم

ازدواج کنیم چه نکنیم باید برگردیم ایران. منم این یه سالو به بهانه‌های مختلف موندم والبتنه اصلیش ایان بود.

قطره ی اول از چشمم سرازیر شد تاروی چونم. قطره ی دوم هم داشت به چونم میرسید که شیوا با انگشتش

پاکش کردو گفتم: عسل چت شد؟ حالت خوبه؟

_شیوا دلم برات تنگ میشه

دوباره منو به اغوش کشیدو گفتم: عزیزمن گریه نکن ببین من دارم شوهر میکنم ولی اصلا گریه تو کارم نیس

بغضمو قورت دادمو تند تن اشکامو پاک کردم لبخند زدم. شیوا هم به روم لبخند زد ولی به ثانیه ای

نکشید که قیافش تو هم رفت و یه دفه شروع کرد باصدای بلند گریه کردن.

متعجب نگاهش کردم. از حرکت و صدای ناگهانش شوکه شده بودم این که گفت گریه تو کارش نیست

چیشد یهو.

بازو هاشو بین دستام گرفتمو تکونش دادم

_شیوا چی شدی؟ حالت خوبه؟ چیزی نیست زد؟ جاییت درد میکنه؟

شیوا سرشو به نشونه ی نه تکون داد

_پس چرا گریه میکنی؟

شیوا دستشو به گونه ی چپش مالیدو گفتم: آخه دل منم برات تنگ میشه.

آخه هه. عزیز دلم.

اشکاشو پاک کردم و گفتم: الهی گریه نکن. شگون نداره تازه عروس ابغوره بگیرها
چرت میگفتم درحالی که خودم از بغض داشتم خفه میشدم
شیوا لبخندی بهم زد بعد انگار چیزی یادش اومده باشه بهم نگاه کرد و گفت: عسل چرا وقتی دیروز
چارلز بهت اس داد که بیای رستوران نیومدی؟
این از کجا میدونست؟ نکنه چارلز بهش گفته باشه. پسره ی غربتیه الدنگ.
انگار تعجبو از تو چشمام خوند چون خنده ای کرد و گفت: دیشب به مناسبت نامزدیه منو ایان
میخواستیم دور هم جمع شیم که تو نیومدی ماهم کنسل کردیم. ولی به جاش فردا شب جبران میکنیم
البته باتو.
دوباره رفتم تو جلد بی حوصلگی. با همون حال رو مبل نشستم گفتم: شیوا بیخیال. خب من همین الان
از صمیم قلب بهت تبریک میگم. ولی ازم نخواه که پیام تو اون جمع شلوغ. درضمن فردا تولد دعوتم
شیوا با اخمای گره کرده و عصبی پیشم نشست و گفت: ینی چی؟ من تبریکتو قبول نمیکنم — باید بیا
درضمن تو از کجا میدونی جمعمون شلوغه؟ خب موکولش میکنیم به پس فردا
_ خب شلوغه دیگه. من تورو میشناسم. خدامیدونه که از ذوقت کل پرستارا و دکترایی که باهات صمیمی
هستن رو دعوت کردی که ماشالا با همه صمیمی ای.
دوباره دندوناشو برام ردیف کرد.
ومن ناراحت و عصبی شدم ازین حدس درسته.
شیوا پاشد و در حالی که داشت از در بیرون میرفت گفت: ایناش به خودم مربوطه. ولی تو باید بیای
وگرنه دلخور میشم. همینو گفت و رفت بیرون و درو بست.
پوفی کشیدمو به پشتیه مبل تکیه دادم. تا اسم گردش و تفریحو دور همی میاد اعصابم خط خطی
میشه. حوصله ی هیچ کسو هیچ چیزو هیچ جارو ندارم. میدونم که همه ی اینا علایم افسردگیه.
ولی چیکار میشه کرد. دست خودم نبود
وهمین افسردگی باعث شده بود یکمی از اون غرور نکبت دور بشم.. البته فقط یکمی
با یاد اوریه ایانو شیوا لبخند محوی گوشه ی لبم نشست. شیوا یه دختر چشم سبزو خوشگل بود با موهای

خرمایی . متخصصه کودکانه . ولی ایان درست برعکس . چش ابرو مشکى ولى جذاب بود که روانپزشكى
خونده بود براشون خوشحال بودم . ولى کم کم

داره به همه ی ادمای اطرافم حسودیم همیشه همه به عشقشون رسیدن ولى من...

آهى کشیدمو از اتاق خارج شدم بهتر حواسمو متمرکز کارم کنم .***

کلیدو انداختم تو در وبازش کردم . بازم سکوت و تاریكى ...

لباسامو کندمو رفتم حموم . آب سردو باز کردم . برخوردار اب سرد با پوست بدنم باعث بند اومدن

نفسم شد .. داشتم سنگ کوب میکردم .. از زیر اب خودموبیرون کشیدم . وانو پراز اب ولرم کردم

شامپوی بدنو برداشتمو خالی کردم تو وان

توش خوابیدم و سرمو به پشتیه وان .. چشمامو بستم . بهترین لحظه ی دنیا همین لحظه هست

هیچى نمیتونه این آرامش منو ازم بگیره حتى خدا .

بعد از حموم

رفتم تو اتاقو نشستم پشت میزم ودفتر مشکى

کلفتى روش رو باز کردم وشروع کردم به نوشتن . نوشتن خاطراتم . از وقتى تنهاشدم این تنها چیزى بود که
میتونستم باهاش حرف بزنم .

بعد از نوشتن خاطرهام خودمو با تلویزیون مشغول کردم یه فیلم عشقى بود . حوصله ی این یکى رو نداشتم

با خشم تلویزیون رو خاموش کردم . کنترلو پرت کردم به طرفش ولى بهش برخورد نکرد

با کلافگى سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که گوشیم شروع

کرد به زنگ زدن چشمامو باز کردم به گوشیم که روی میز بود نگاه کردم اسم پوپک رو صفحه ی

گ . شى روشن خاموش میشد . با بیحالى دستمو بلند کردم و برداشتم تا دکمه ی اتصالو زدم

صدای پوپک درومد: الو؟ عسل؟

صدای پوپک نمک رو زخمم بود . من سعی داشتم همه ی گذشتمو فراموش کنم ولى همه ی دنیا

دست به دست هم داده بودند تا این اتفاق نیوفته . سعی کردم باهاش خوب برخورد کنم که حد اقل

از دستم دلخور نشه

دم خونتون وقتی بابات اون عکسارو میبینه میشه مثل اسفند رو آتیش . عصبانی میشه . انگاری اون عکسای عکسای مهران با دختری جورواجور بوده و یکی از سر دشمنی ازشون عکس گرفته بوده و برای هر کسی که مهرانو میشناخته فرستاده . بعد هیچی دیگه رسوای عالم و آدم شده .
یه نفس راحت از ته دلم کشیدم . بیچاره پوپک نمیدونست همه ی این اتفاقات زیر سر منه
یهو سیخ نشستم این اولش چی گفت

پوپک؟ تو اولشو چی گفتی؟ مهران تبرعه شده؟ چطور؟ اون به یه نفر تجاوز کرده
پوپک : عسل اون دختره خنگ بود تو ازون خنگ تر .. عزیز من همیشه که خب شاهدش کو؟ مدرکش
کو؟ همینجوری هلک و هلک پاشه بره بگه آقا این یارو این بلارو سر من آورده؟
راستی یه خبر دیگه

ازین همه پر چونگیه پوپک کلافه شده بودم شاید اگه روحیه ی بعتری داشتم من بیشتر پر چونگی
میکردم ولی الان حتی حوصله ی شنیدن تیک تیک عقربهای ساعت نداشتم با بی حوصلگیه آشکار یژگفتم
دیگه چی شده پوپک: چند روز بعد ازین اتفاقات یه روز من رفته بودم به دیدن مامانت آخه از
رامین شنیده بودم که حالش زیاد خوب نیست . اون روز همه خونه بودن حتی خاله فرشتت اینا و سپهر
که یه پسره با دختر کوچولوش اومدن اونجا و سراغ تورو گرفتن . پسره میگفت که تو بهش برای
عمل دخترش پول دادی و حالا اومده برای تشکر ولی خونوادت انکار کردنو گفتن که تو اونجا زندگی نمیکنی
و اصلا نمیدونن که کجایی . مامانت دست به دامن اون پسره شده بود که بهش بگه تو کجایی
ولی اونم گفت که نمیدونه . رامین عصبانی شدو یقشو گرفت ازش پرسید که تورو از کجا میشناسه
اونم اول نمیخواست چیزی بگه ولی وقتی دید که بابات میخواد به پلیس زنگ بزنه همه چیو گفت
اون گفت که چند سال پیش مهران چه بلایی سرت آورد و گفت که تو بیگناهی . حتی از نقشهایی که
چند هفته پیش برای رسوا کردن مهران کشیدین هم گفت .

هضم این اتفاقات برام سخت بود باورم نمیشد فرید همه چیرو به بابا اینا گفته باشه . ینی الان اونا میدونستن
که من بیگناه بودم ؟

پ. پک: الو عسل؟ اونجایی؟

با صدای پوپک از فکر خارج شدمو گفتم: اینجام پوپک. اصلا باورم نمیشه

پوپک: تو باورت نمیشه؟ حالا من ادامشو نگفتم

_ مگه ادامه هم داره؟

پوپک: آره بابا بعد از اعترافات اون پسره هیچکس باورش نمیشد مامانت که غش کرد. رامینم اون پسره رو

گرفت زیر مشتو لگد که سپهر بزور ازهم جداشون کرد. باباتم که خون جلو چشماشو گرفته بود

هووآار میکشید دادمیزد. دیوونه شده بود. مجسمه ی روی میزو پرت کرد سمت تلویزیون شیشش

هزار تیکه شد. فردای اون روز هم رفت خونه ی داییت البته با دوتا اسکرت سپهر و رامین

اون دوتا اسکرتم تا میتونستن مهرانو زدن. و اگه دایی و زنداییت نمیرسیدن مهران الان مرده بود.

دستمو گذاشتم رو سرم دیگه گنجایش نداشت

پوپک: الو عسل؟ حالت خوبه؟

_اره خوبم بیینم این اتفاقات کی پیش اومده؟

پوپک: چهار پنج ماه پیش. درست همون موقعی که تو رفتی.

_اونوقت تو الان بهم میگی؟ چرا زود تر نگفتی؟

نمیدونم چرا ولی احساس کردم هول شده. من من میکرد انگاری میخواست جوابی برای سوالم پیداکنه

پوپک: خب.. خب.. آخه.. خودم نخواستم بگم. منتظر موندم تویه موقعیت مناسب تری بگم

جوابش قانعم نکرد میدونستم داره دروغ میگه ولی زیاد گیر ندادم چو اصلا حوصله نداشتم

پوپک: عسل پشت خطی دارم با من کاری نداری؟

_ نه عزیزم جواب بده خداحافظ

پوپک: خداحافظ

گوشی رو پرت کردم رو زمین و روی کاناپه دراز کشیدم. ازینکه همه فهمیده بودن که همش یه نقشه از

طرف مهران بود خوشحال بودم خیلی خوشحال بودم.

ولی خب به خاطر تارا هم ناراحت بودم..

ینی بابا واقعا همه ی اون کارارو کرده؟

ینی اونقد من براش مهم بودم که به خاطر من با وکیلمو مهران گلاویز شده؟

از فکر این موضوع یه حس خاص و شیرینی به قلبم سرازیر شد.

فریدو بگو. وای خدای من اون چی کار کرده؟ چه جرعتی داشته که رفته و همه چیو به بابا گفته

چشمامو بستم. بستمو بازم به گذشتها بازگشتم. من که آینده ای نداشتم حداقل با فکر کردن به گذشته دلم خوش میشه

چشمامو بازکردم. با گیجی نشستمو به اطرافم نگاه گکردم من دیشب رو کاناپه خوابم برده بود؟

تکونی به گردنم دادم همه ی بدنم خشک شده بود با بیحالی دوباره ولو شدم روش. و چشمامو بستم

ولی با صدای زنگ از دوباره از جا پریدم. یه نفر دستشو گذاشته بود رو زنگ و برنمیداشت

با عصبانیت از جام بلند شدم. اونقد حرکتیم ناگهانی بود برای چند لحظه سرم گیج رفت.

دستم به دسته ی مبل تکیه میدمو چشمامو میبندم. یکم حالم که حالم جا میاد. به طرف در میرم

بازش میکنم. الکساندرا با قیافه ی سرخ رو پشت در میبینم. تا منو میبینه منفجر میشه

هیچ معلوم هست کجایی؟ من خیلی وقته دارم زنگ میزنم اونوقت تو خوابیدی؟

مگه نمیدونی امروز تولدمه؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ یه رب مونده به دووو. اونوقت تو با این موهای

ژولیده و چشمای پفی جلوی من ایستادی؟ هیچ میدونی من تا دوساعت دیگه باید برم آرایشگاه؟

ولی هنوز تورو حاضر نکردم! اصلا ناهار خوردی؟ صبحونه خوردی؟ حموم رفتی؟ لباسی که باید

بیوشی رو حاضر کردی؟ لاک زدی؟ مدل مو انتخاب کردی؟ خب معلومه نه.

بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده هولم میده و میاد تو محکم به در برخورد میکنم که باعث

میشه تازه از خواب بیدار شم و مغزم شروع کنه به کار کردن. این چی گفت؟ امروز چه خبره

ساعت دوعه؟ وای خدای من.

الکس: اونقد اونجا واینستا بیا برو حموم تا من یه چیزی درست کنم بدم بخوری

وقتی دید دارم عین مونگلا نگاش میکنم داد کشد: بروو دیگه.

با دادش به خودم امدم جلدی رفتم تو اتاقم لباسامو کندمو رفتم حموم با حسرت به وان نگاه کردم

حیف کههوقتم تنگه وگرنه ازش نمیگذشتم.

بعد از حموم حوله رو دورم پیچیدم و رفتم پایین که صدای الکس درومد:

برو لباستو بپوش سرما میخوری

_بیخیال.

الکس: بیا ناهار بخور

نشستم پشت میز و خودمو با غذای جلوم مشغول کردم الکس هم جلوم نشست و مشغول غذاش شد

نمیدونم دلیل این همه پافشاریش به اینکهمن حتما باید تو تولدش حضور داشته باشم چیه

یا اینکه اینقدر تلاش میکنه که من برای تولدش عالی به نظر بیام

الکس: مگه امروز نباید میرفتی بیمارستان؟

با سوالش از فکر بیرون یامو میگم: مرخصی گرفتم

دیگه چیزی نمیگه. بعد از ناهار باهم میزو جمع کردیم. رفتم تو اتاق و نشستم جلوی آینه

شروع کردم به خشک کردن موهام. با دقت تمام سشوار و اتو کشیدم حوصله ی غرغر کردنای

الکسو نداشتم نمیخواستم بهونه بدم دستش. بعد از تموم شدن کارم اتو رو خاموش میکنم تا سرد شه

توهمین حین در اتاق باز میشه الکس میاد تو

الکس: خـب!

_خب؟

الکس: موها تو چه رنگی کنم؟

مث جن دیده‌ها از جام پریدم و برگشتم طرفش دستمو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم

_الکس به خداوندیه خدا قسم اگه فقط رنگ یه تارازموهام یه درجه تغییر کنه از همین لامپ آویزونت

میکنم.

الکس پیچاره که چشمش به جهت دست من تکون میخورد به نشونه ی تایید سرشو تکون داد

خندم گرفت خب حق داشت بیچاره با این تهدیدای ایرانی العصل ما آشنا نبود. دیوونه شدن منم ندیده بود

برگشتم سمت آینه و نشستم رو صندلی.

نزدیک یه ساعت بود که خم شده بود رو صورتم و نمیدونم چه بلایی داشت سرش میاورد

الکس: خب تموم شد .

سرموبلند کرد و گفتم: خدارو شکر جنابالی انص... .

بادیدن خودم تو آینه لال شدم بالای چشمم خط چشم کلفتی کشیده بود. ریملی حجم دهنده ای زده بود باعث

بالا رفتن مژه‌هام شده بود. رژ لب جیگری رنگی زده بود. عصبانی برگشتم به طرف الکس

:این چه وضعشه . مگه تولد منه؟

الکس که اصلا توقع همچین برخوردی رو نداشت جاخورد.

شیرپاک کنو از رو میز برداشتم که الکس از دستم کشیدش: چیکار میکنی دیوونه من این قدر زحمت

کشیدم.

_ مگه من گفتم زحمت بکشی ؟

الکس: فقط یه بار . به خاطر من!

به چشمای دریابیش نگاه کردم میدونستم همه ی این کارا به خاطر عوض کردن روحیه ی منه.

یه آدم چقدر میتونه مهربون باشه.

رومو برگردوندمو گفتم: باشه فقط امشب.

بغلم کردو گفتم: مرسی عسل بعد یه دفه ازم جداشدو زل زد به لبم.

باتعجب بهش نگاه کردم این دیوونه چش بود؟

الکس: عسل وایی به حالت اگه رژت کمرنگ شه

هولش دادمو گفتم: خیل خب. حالا برو حاضر شو

الکس ازم جداشدو گفتم: من که وقت آرایشگاه دارم . تو چی میپوشی؟

_ نمیدونم یه چیزی میپوشم دیگه.

الکس دوباره دستمو کشیدو گفتم: نخیر. بیابینم.

در کمدمو باز کرد و یکی یکی لباسامو نگاه کرد از هر کدوم یه ایرادی میگرفت . این خیلی کوتاهه اون

خیلی بلنده اون خیلی پوشیده ست این رنگش بده و...

دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم بی حوصله نشستم رو تخت و بهش نگاه کردم. اصلا این چرا اینقدر به من

اهمیت می‌ده چرا می‌خواهد من خوشگل بشم. این نمیتونه به خاطر خوب کردن روحیم باشه. خیلی داشت مشکوک میزد.

الکس: این خیلی خوشگله.

به لباس لیمویی تو دستش نگاه کردم یه پیراهن تنگ تا بالای زانوم بود و آستیناش هم با پایین آرنج دستم

میرسید و وسط آستین از رو شونه هام تا آخر باز بود و با بندهای کوچیکی بهم وصل شده بودن

یقه آجری بود. یه کمر سفیدم داشت. الکس لباس به دست بایه کفش سفید

اومد پیشم: پاشو اینارو بپوش زودباش

بیخیال جروبحث کردن باهاش شدم چون میدونستم مرغش یه پاداشت.

الکس رفت آرایشگاه منم لباسو پوشیدن. موهامم که لخت بود رورو آزاد رها کردم پالتوی سفیدمو پوشیدم

و کلاه گوجه ای رنگمو کجکی گذاشتم رو سرم شال گردنو هم آزاد گذاشتم رو شونهام .

از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدمو به طرف خونه ی الکس روندم.

ماشینو خاموش کردموبه خونه نگاه کردم .خ.نه ی بزرگ ومجلیلی داشتن.کیفمو از دستم آویزون کردم

به طرف خونه راه افتادم. از بین ماشینایی که حتی اسمشونم نمیدونستم چیه رد شدم.

دیگه حالم داشت از این همه تجملات بهم می‌خورد. روزی صدبار آرزو میکنم که ای از ضعیفترین

طبقه ی جامعه بودم ولی با خانوادم زندگی میکردم. تو همین فکرا بودم وبه ماشینا نگاه میکردم

که در باز شد و دوتا دختر به سمت حیاط رفتن موقعی که میخواستن از کنارم رد بشن تنه ی محکمی بهم زدن

یکیشون بیتفاوت بهم نگاهی انداخت و گفت:وسط نمون. و چشم غره ای بهم رفت .

دختره ی ایکبیریه زشت.داخل شدم .گنگ به اطرافم نگاه کردم همه جا تاریک بود هیچجا رو نمیدیدم

فقط صدای کر کننده ی موزیک Inna بود که شنیده میشد.

چند قدم به جلو برداشتم وایستادم خدایا من چیکار کنم؟واقعا هیچجا رو نمیبینم .هیچ چراغی روشن نبود

فقط نور سفید رنگی فلش میزد و روشنو خاموش میشد که باعث شده بود سر درد بگیرم.

کلافه شده بودم دوباره چند قدم به جلو برداشتم که محکم به کسی برخورد کردم و صدای شکستنی

نزدیکم شنیدم .نته ای محکم به شخص جلویم زدم و دویدم البته زود گوشه ای ایستادم

تو کیغم به دنبال گوشیم گشتم باید به آیدا زنگ میزدم. میدونستم هم آیدا وهم عمو دعوتن.
چون شوهر الکس یکی از صمیمی ترین دوستای عمو و همچنین همکارش بود.
هر چقدر دستمو تو کیف گردوندم ولی پیداش نکردم. لعنتی.
اصلا نمیدونستم کجا برم؟ کجا بشینم؟
دوباره همجا تاریک شد حتی اون نور اعصاب خورد کنوهم زده نمیشد. دستمو بلند کردم و مثل آدمای
کور دورم چرخوندم که محکم خرد به یه چیز صفت. درد نفس بری تو دستم پیچید.
با دست دیگه ام اون چیز صفت رو لمس کردم فهمیدم بیانوی الکسه. جرقه ای تو ذهنم زده شد.
با خوشحالی دو قدم به جلو برداشتم و خم شدم دستمو زدم به زمین ولی دستم به یه چیز
سرد خورد. پله بود. میدونستم که روبه روی پلانو پله هست که به طبقه ی بالا میره دوسه باری
اومده بودم خونه ی الکس. الکس؟ آخ الکس وای به اون روزی که ببینمت! خودم میکشمت که به جای
تولد برای خودت مجلس ترحیم بگیری. چهار دستو پا از پلها بالا رفتم. وقتی به بالای پلها رسیدم کمرمو صاف
کردم
که ترق تروق صدا داد.
صبر کردم که چشمام به تاریکی عادت کنه. یکم که گذشت خیلی اورم به جلو حرکت کردم و همزمان
دستمو به دیوار میکشیدم زیاد جلو نرفته بودم که دستم خورد به دستگیره ی در
خوشحال بودم ازینکه اتاق الکسو پیدا کردم و میتونم تا وقتی که چراغای سالن رو روشن کنن اونجا بمونم
دستگیره رو چرخوندم و رفتم تو.. فوری لباسمو عوض کردم و واستادم جلوی آیینه
موهامو بادستم درست کردم.. وقعا تغییر کرده بودم.. خیلی خوشگل شده بودم..
احساس میکردم روحیم بهتر شده.
کادوی الکس که یه گردنبند خوشگل بود رو گذاشتم تو کشوی میزش.. خودش بعدا میبینه.
دوباره زل زدم به آیینه .. چرا من از خودم سیر نمیشم؟
درحال براندازی خودم بودم که صدای آهنگ فارسی اومد به آهنگ آشنا. چند دقیقه صدای ملودیش بودولی
بعد صدای خوانندش اومد.

اونقدر صدایش بلند ومحشر بود که برای چند ثانیه مردم..

امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

دویدم بیرون ..پاهام سست شده بود و میلرزید..

امشبم زول زدم مثل هرشب به عکست رو دیوار

گریه کردم گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

نفسهام از هیجان و استرس تندتر شده بود..بادسته‌های عرق کردم نرها رو گرفتم ..

خودش بود خود خودش.

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چجوری

اشکام راهشونو باز کردن..قلبم داشت میکوبید به سینم..بعد از ۵ ماه دیده بودمش .. صداشو شنیده

بودم..نمیتونستم خودمو کنترل کنم

باورم نمیشد که سپهر میکروفن به دست داره برای من میخونه...هق هق میکردم...درست روبه روم بود.ولی منو

نمیدید..من بالا ایستاده بودم .

هیچی از اطرافم نمیفهمیدم ..فقط من بودم و سپهر وهق وهق وگریه..حتی اگه خود پاشایی روهم میاوردن اینقدر

خوشحال نمیشدم

امشبم مثل هرشب یه نامه برات مینویسم مینویسم

مینویسم میخوام خون بشه چشم خیسیم

الکس با بغض کیفشو از رو مبل برداشت و رفت ..

با اینکه کلی دا کشیده بودم ولی بازم حرصی و عصبانی بودم.. فنچون رو میزو برداشتم وبا فریاد کوبیدمش به دیوار..

شکست.. ولی من بازم عصبی بودم..

پایین از بین مهمونا میگذشتم .. همه جارو میگذشتم .. ولی نبود .. سپهر نبود .. دور تادور ویلارو گشتم ولی اثری از پیدا نکردم.. یینی چی؟ نکنه توهم بود نکنه خواب بود؟ نه نه نه من دیدمش واقعی بود خدا یا این چه مجازاتیه.. چه گناهی به درگاهت کردم. دلم میخواست پیداش کنمو همه چیو بهش بگم ولی اون نبود غیب شده بود.

به چهره ی رنگ پریده ی دختر ۷ ساله ای که رو تخت بود لبخند زدم. اونم با تمام بیحالیش جواب لبخندمو داد. چشمای آبی دختره از اشک برق میزد ولی سعی داشت جلوی من گریه نکنه. بهتر دونستم از اتاق خارج شم تا راحت باشه. میدونستم که تو این موقعیت به تنهایی احتیاج داره که با خودش کنار بیاد.

در اتاقو پشت سرم بستم آهی از ته دلم کشیدم تا خواستم قدمی به جلو بردارم زنی سراسیمه جودشو بهم رسوند و گفت: دکتر چیشده؟ حالش خوبه؟

سعی کردم به چشمای آبی زنه که لبریز از اشکو نگرانی بود نگاه نکنم. لیموبه بالا کج کردم که مثلا لبخند بزدم تا اروم بشه ولی فکر کنم شبیه هر چی بود جز لبخند. چون بازو هامو گرفتمو با بغض گفت: دکتر بهم بگو. چه اتفاقی واسه دخترم افتاده.؟ دستشاشو گرفتم و زل زدم تو چشاش _خانم خونسرد باشین. وگرنه سخته میکنینا.

با این حرفم بیحال شد. احساس کردم زانو هاش سست شد. زیر بغلشو گرفتمو نشوندمش رو صندلی. زنه: چی شده که باشنیدنش ممکنه سخته کنم؟.

خاک تو سرمن. مثلا میخواستم یه چیزی بگم تا اروم شه بدتر گند زدم به حالش دست خودم نبود تا حالا یه مریض به این کوچیکی نداشتم.

با التماس داشت نگاهم میکرد. منتظر بود بهش بگم چه بلایی سر دختر کوچولوش اومده.

سعی کردم اروم باشم. همه ی آرامشمو ریختم تو چشمام شاید اینجوری کمتر بی تابى کنه.

_خانم. قلب دخترتون ناراحته. چند تا از رگاش گرفته شده. باید عمل شه.

اگه عمل نشه ممکنه تک به تک همه ی رگاش گرفته شه اونوقته که خون به قلبش نرسه و بمیره.

و همچنین این عمل خطرناکه. مخصوصا که دختر شما بچه اس. ولی نگران نباشین. خیلی ازین

عملا انجام شده و موفقیت امیز بوده.

صدامو نمشنید انگار اصلا منو نمیدید. چون تا گفتم که دخترش بیماریه قلبی داره شروع کرد به گریه

کردن اروم اروم اشک میریخت و به حرفای من هیچ عکس العملی نشون نمیداد

دستمو گذاشتم رو شونش که باعث شد نگاه دریابیشو بهم بدوزه

_نگران نباش. ما تمام تلاشمونو میکنیم و میدونم که موفق میشیم.

لبخند غمگینی زد.

صدای زنگ گوشیم باعث شد نگاهمو از لبخند پر از بغض بگیرم. از جام بلند شدم وهمونطور

که داشتم به طرف اتاقم میرفتم گوشیمو از جیب روپوش سفیدم بیون کشیدمو جواب دادم:

بله

شیوا:مرضو بله. نیم ساعته تو رستوران منتظر تیم پس کجایی؟

_چی؟ رستوران؟ به ساعتم نگاه کردم والی خدای من. یه ساعته از وقت کاریمون تموم شده

نمیدونستم چجوری کارمو توجیح کنم. خواستم چیزی بگم که شیوا گفت:نگو که بیمارستانی

دراتاقو باز کردم و همینطور که داشتم روپوشمو از تنم میکندم گفتم: شیوا دارم میام تو راهم

دراتاقو باز کردم و همینطور که داشتم روپوشمو از تنم میکندم گفتم: شیوا دارم میام تو راهم.

از بیمارستان بیرون زدم به طرف ماشین دویدم..رفتم خونه یه پیراهن بلند و یه شلوار جذب مشکی

وتاپ چسبان قرمز رنگ ..و از روش هم یه کت مشکی چرم ...خب کامل شدم

موهام صاف شونه زدم و جلوشو کج ریختم روصورتتم..یکمی به صورتتم کرم زدم ..

خیلی وسوسه شده بودم که رژ جیگری رنگه رو بزدم به لبام..ولی خب عقلم دستور میداد این کار درستی

نیست.ولی خب اخرشم نتونستم باعقلم موافقت کنم وقششنگ رژو مالیدم ..یه کمی هم ریمل زدم

خاک تو سرم

لبخندمو حفظ کردم و برگشتم سمت بچه‌ها. همشون به من نگاه میکردن. بدون اینکه معذب بشم
روبه گارسون گفتم: استیک .

بعد از رفتن گارسون رو نگاهمو دورتادور رستوران گردوندم. البته تازه فهمیدم که رستوران نبود
ویه خورده شکلو شمایلش به بار میزد. از بیرون شبیه رستوران بود.

شیوا: وایی گرسنه

به شیوا نگاه کردم و دیدم دستشو گذاشته رو شکمش و داره چپ راست میشه.

ایان دستشو دور شونه ی شیوا حلقه کرد و گوشو بوسید و به فارسی گفت

:خانوم الان غذارو میارن. تحمل کن .

شیوا با عشق زل زد به چشای ایان و گوشو بوسید و به فارسی گفت: چون تو گفتی صبر میکنم.

این همه عشقی که بینشون بود منو از خود بی خود کرد.. دوباره بغض گلمو گرفت ولی همونجا نگهش

داشتیم. نباید جلوی این همه ادم میشکستم. چشمامو روی شیوا و ایان کلید کرده بودم

بغل هم بودن و شیوا سرشو گذاشته بود روشونه ی ایان. و ایان هم دستشو رو شونه ی ایان حلقه کرده بود

و با دست دیگش با انگشتای لاک زده ی و مانیکور شده ی شیوا بازی میکرد.

این همه عشقی که بینشون بود سراسر وجود منو پر از لذت پر از احساس شیرین کرده بود

که چه برسه به خودشون که منبا همین عشق بودن.

بهزاد: اووووه. بسه بسه. ماها مجردیما.

مهمشید خنده ای بلند کرد و گفت: بهزاد تو با اون دوست دخترهای چش رنگیه خوشگلی که داری

نیازی به متاهل شدن نیست.

اشلی: اوه خدای من. شماها واقعا خیلی همدیگه رو دوست داری

ایان بوسه رو موهای شیوا نشوند و گفت: من دوسش ندارم ————— اشقشتم .

با این حرفش صدای همه بلند شد. هرکی یه چیزی میپروند.

دنی: چه رمانتیک!!

مهشید: واوو .

جانانان خیلی کوتاه ولبای لیلا بوسه ای زدو گفت: خب منم عاشق همسرم هستم.

لیان: فهمیدیم زن داری. نیازی به این کارانیست

یاسمین: به نظر من این زنها هستن که زندگیه مردارو تغییر میدن و باعث زیباتر شدن دنیای مردامیشن

هادی پوفی کشیدو گفت: یاسمین تو چطور به این نتیجه رسیدی ؟

یاسمین اخماش رفت تو هم: منظورت چیه هادی؟ لازم به نتیجه گرفتن نیست! کاملا واضحه بعد سقلمه ای به شایان زدو ادامه داد: مگه نه شایان؟

شایان لبخند چاپلوسانه ای زود و گفت: البته عزیزم. تو باعث زیباتر شدن زندگیه من شدی!

هادی زیر چشمی به مهشید نگاه کردو پوز خندی زد.

مهشید خودشو با گوشیش مشغول کردو چیزی نگفت.

حالا دیگه یقین پیدا کردم بینشون دعواشده .

مارگاریتا: هادی تو مخالف این موضوعی؟

دیدم هواپسه! سرفه ای کردم و گفتم: بچه ها بیخیال . بحثو عوض کنین.

پوزخند هادی پر رنگ تر شد و گفت: نه رویا بازار جواب بدم خب معلومه باورود زن به زندگیه یه مرد نه

نتها زندگیش زیباتر نمیشه بلکه به گند کشیده میشه.

مهشید با یه حرکت ناگهانی گوشیشو رو میز پرت کرد که این حرکت باعث برخورد گوشیه بزرگه

مهشید به گلدون کوچیک رو میز وسقوط و تیکه تیکه شدنش شد.

همه تو شوک این اتفاق ناگهانی بودن هیچ صدایی به غیر از صدای موزیک ومهمونا شنیده نمیشد

هنوز به خودمون نیومده بودیم که مهشید شوک دومو بهمون وارد کرد

صندلیشو هول داد و بلند شد. صورتش از عصبانیت به قرمزی میزد نفسهای پی در پی و عمیق میکشید

دستاشو مشت کرده بود . جوری که هران ممکن بود انگشتاش بشکنه .

مهشید: منظورت ازین حرفا چیه هادی؟؟؟ تو با خودت چچی فکر کردی؟

فکر کردی من دیوانه وار عاشقتم؟ آره مننه احمق دوست دارم! ولی تو با این اخلاقت عشقمو به گند کشیدی! نمیدونم وجود یه زن تو زندگیه یه مرد چه تاثیری میتونه داشته باشه ولی وجود یه مرد تو زندگیه یه زن به شرط عشق میتونه همه چیو عوض کنه، میتونه به اون زن زندگی ببخشه، میتونه به اون زن امید بده، وقتی بهش محبت کنه اون زن کل وجود و زندگیشو فدای مردش میکنه، اون زن اگه از جانب کسی که دوش داره عشق ببینه، محبت ببینه، آرامش ببینه، همه چیزشو همه کسشو به خاطر اون کنار میذاره. اون زن تو اون شرایط اونقدر خوشبخت میشه که اگه یه دنیارو هم بهش بدن بازم اغوش اون مردشو میخواد آرامشی که مردش وقتی دستاشو میگیره بهش تزریق میشه رو میخواد فقط چشمای اونو میخواد نگاه اون، نفسهای اون، صدای قلب تپنده ی اون. هادی تو اینارو نمیفهمی هیچ وقت چون تو از سنگی، قلبت از آهنه، وجودت یخ زده. ولی من سنگی نیستم من احساس دارم من یه دختر شرقیه پر از احساسم که تو وارد زندگیش شدی. ازت ممنونم چون تو به دوماه از زندگیم رنگ تازه ای دادی چون تو باعث شدی تو این دوماه احساس کنم خوشبخت ترین دخترم. ولی با این شکای بی موردت گند زدی به همه چی! گند زدی به عشقم!!!!

اون مرده کی بود تو رو رسوند؟ اون یارو کی بود که بهت زنگ زد؟ چرا اون یارو بهت نگاه میکرد؟ چرا دیر کردی؟ چرا چشات باد کرده؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا ارایش کردی؟ چرا لباست بازه؟؟ چرا رنگ رژ امروز تیره تره؟ چرا پاتو کج میزاری؟ چرا اون روزی تو اون خیابون بودی؟ چرا امروز کمحرفی؟ چرا به گوشیت جواب نمیدی؟ چرا دیر جواب اسمودادی؟ چرا با اون مریضت گرم گرفتی؟ چرا ماست سفیده؟ چرا شب سیاهه؟ چرا رنگ گوه گاو قهوه ایه؟

میبینی هادی؟ میبینی؟ باهمه ی اینا بازم من احمق دوست دارم ...

کیفشو از رو میز برداشت و درحالی که داشت از گریه هق هق میکرد از بار خارج شد.

دوباره هیچ کس چیزی نمیگفت. همه ساکت بودن... حرفای مهشید منو تحت تاثیر قرار داده بود
چقدر دلش پر بود. درست مثل دل من. ولی اون تونست حرفشو بزنه و خودشو خالی کنه.
مهمونایی که توبار بودن باهم پیچ پیچ میکردنو مدام چشمشون میز مارو میکاوید.
شیوا مغموم به جمعمون نگاه میکرد... میخواست چیزی بگه که حالو هومونو عوض کنه ولی
دهنشو بست و ترجیح داد ساکت باشه. حال هیچ کس خوب نبود..
چند دقیقه بعد هادی هم بلند شد وبا یه عذرخواهی کوتاه از جمع بارو ترک کرد.
اشلی: من اصلا فکرشو نمیکردم که مهشید تا این حد عاشق هادی باشه.
ایان: اشلی ما فرهنگمون متفاوته. طلاق گرفتن یا بهم زدن رابطه شاید برای شما یه چیز معمولی باشه
که زود فراموشش کنین. ولی ماها نمیتونیم. این موضوع میتونه تاثیر بدی رو زندگیمون بزاره.
با آوردن غذا دیگه هیچ کس چیزی نگفت و همه مشغول غذاشون شدن. گاه بی گاهی حرفی بینمون
ردوبدل میشد. خلاصه جو خیلی سنگینی بود.
بعد از شام شیوا دست ایانو گرفت و کشید: پاشو ایان. من میخوام برقصم. ناسلامتی جشن گرفتیم نه عذا
ایان با لبخند بلند شد و دستشو دور کمر شیوا حلقه کرد و رفتن وسط
نور ملایمی فضا رو دربر گرفته بود اهنگ ملایمی هم که مخصوص قصه‌های تانگو بود در حال پخش بود
بچه‌ها هم تکوتوک بلند شدن رفتن وسط و مشغول رقص شدن.
ولی من فقط به ایانو شیوا نگاه میکردم. شیوا یه دکلمه یقرمز رنگ کوتاه پوشیده بود که واقعا خواستنی
شده بود.

چارلز: افتخار میدین بانو؟

به دست دراز شده ی جلوم نگاه کردم واروم اروم نگاهمو به صورت صاحب دست سوق دادم
چارلز بود که باهمون لبخند همیشگی و چشمای آبی داشت نگام میکرد یه تی شرت مرنگ چماش
پوشیده بود با یه شلوار مشکی.. موهای مشکیش بیش از حد
کوتاه بود مثل اینکه میخواد بره سربازی.

از فکرای خودم خندم گرفت. ولی چارلز از لبخند من برداشت دیگه ای کردو متقابلا لبخند زد

عسل بامن میرقصی؟

به جمع رقصندها نگاهی انداختم همه خوشحال داشتن میرقصیدن. چقدر خوشحالم اونا هیچ غمی ندارن انگاری خدا همه ی دردای اونارو گرفته و ریخته روسر من. خدایا این رسمش نیست. من دارم میترکم ولی اونارو ببین دارن میخندن، قهقهه میزنن، مست میکنن. پس چرا من اونطوری نباشم؟ چرا شادی نکنم؟ دوباره به دریای چشاش زل زدم با لبخندلجی که گوشه ی لبم بود دست یخ زدمو گذاشتم تو دستای گرمش امشب شب مننه، مال مننه. میخوام همه ی غصه ها و ناراحتی هامو بریزم دور میخوام یه امشبو شاد باشم میخوام همه چی رو فراموش کنم همه ی همشو. امشب من یه عسل دیگه ام. امشب من یه کس دیگه ام انگشتای گرم و مردونه ی چارلز دستای ظریفمو فشرد. با همون لبخند کزایی بلند شدم. دستمو دور بازوش حلقه کرد و با قدمها ی بلند به طرف رقصندها رفتیم.

وسط شلوغ شده بود. چارلز روبه روم ایستاد و زل زد تو چشمام. لبخند بزرگی رو لباش بود. انگاری ازین که من درخواستشو قبول کردم خیلی خوشحال شده بود.

یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرد وبا دست دیگش دستمو گرفت. منم دستمو گذاشتم رو شونش و خیلی اروم شروع کردیم با ریتم اهنگ تکون خوردن

صورتش فاصله ی کمی باصورتم داشت. اگه من الان عسل بودم چارلز زده نمیداشتم. ولی من عسل نیستم من الان کس دیگه ایم. خودم همینو خواستم پس اعتراضی نیست. نمیدونم چقدر گذشته بود شاید ۱۰ دقیقه ای میشد که داشتیم دور خودمون میچرخیدیم. و منم با گستاخیه تمام زل زده بودم به چشمای آبییش. چارلز دهنشو با گوشم نزدیک کردو گفت: امشب خیلی زیبا شدی عسل!

خندیدم... از ته دلم خندیدم... قهقهه زدم... هیستیریک بود... حرص بود... ولی خنده بود با همون حالت خندم: مرسی چارلز. زیباییم در کنار تو کامل شده

داشتم چرتو پرت میگفتم.. خودم میدونستم.. ولی نه اون عسل بود که اونارو میدونست.. من میدونستم چشمم به میزی افتاد که بچها دورش کرده بودن و مشغول نوشیدن بودن. نوشیدنی های روی میز داشتن بهم چشمک میزدن.

چارلز که نگاه منو روی میز دید دستمو گرفت و گفت: بیا بریم. منم هوس کردم.

بدون حرف اضافه ی دیگه ای باهش هم قدم شدم .یه لبخند بزرگ رو لبام بود .نمیتونستم محوش کنم . به میز رسیدیم اکثر بچه‌ها دورش حلقه زده بودن. شیوا با خنده به من نگاه میکرد از خوشحالیه من خوشحال بودولی من که خوشحال نبودم ..بودم؟ اره بودم ..من امروز خیلی خوشحالم.

چارلز دوتالیوان کوچیکی رو پر کرد و یکیشو گرفت جلوم ..باناز به روش لبخند زدمو ازش گرفتم... تا ته سر کشیدم ..مزه ی تخلش به تن بی جونم روح بخشید... تلخیشو دوست داشتم ..هر چی که بود از زندگیه من شیرین تر بود ... دوباره لیوانمو پر کردم سر کشیدم ..دوباره تلخیه ..نمیتونستم ازش بگذرم ..پر کردم و سر کشیدم..دوباره...دوباره...دوباره... دلم میخواست ازین دنیا و مردمش فارق بشم دلم میخواست حتی برای یه شبم که شده همه چی یادم بره همه ی همشو . عرق کرده بودم گرم بود.. به هیچکدوم از صداها اهمیت نمیدادم اصلا هیچی نمیشنیدم .بارخوت خودمو رو صندلیه کنار میز انداختم

..لیوانو پرت کردم رو میز .چشمم به یه شیشه نوشیدنی افتاد ..لبخندی از روی خوشی زدم دستو پاهام شل شده بو توهمون حال شیشه رو برداشتم درش باز بود.اوه چقدر خوب یه نفسه سر کشیدم . تلخ بود خیلی تلخ اهمیت نمیدادم ..گلوب میسوخت ..به درک بزار بسوزه ...یه قطره اشک از چشمم سر خورد ..اونم به درک .. خسته بودم ولی باید باهمین شیشه خستگیمو از بین میبردم . از امشب تا به همیشه فراموش میکنم همه ی زندگیمو همه ی عشقم به سپهر و همه ی خانوادمو

امشب با این شیشه از یاد میبرم ۲۸ سال زندگیمو..

شیشه ی رویه لبم توسط دستی کشیده شد یه ذره از ودکا ریخت رو گردنم..

شیوا:داری چیکار میکنی دیوونه؟ میدونی چقدر خوردی؟عسل تو که هیچوقت لب نمیزدی!

عصبانی شدم شیوا اون شیشه رو از رو لبام کشید بود ..هولش دادم عقب ..چون انتظار همچین چیزی رو از من نداشت تلو تلو خودر ودستشو به میز گرفت تا نیوفته

با بی حالی و کشار خندیدم و به فارسی گفتم:ولم کن وبه تو ربطی نداره

شیشه رو انداختم زمین و هزار تیکه شد.

سرمو چرخوندم چارلزو دیدم که اون وسط با یکی از دخترا میرقصه .به شیوا که مات بوده بود وداشت نگام میکرد چشمکی زدم و سرخوش خندیدم.

تلو تلو خوران به طرف چارلز رفتم ...سرم گیج میرفت ...خیلی گرم بود ...احساس میکردم یه عالمه انرژیه تخلیه نشده دارم .اهنگی شاد در حال پخش بود..

دست چارلزو گرفتم و به طرف خودم کشیدم .با این حرکت غیر منتظره به طرفم پرت شد و افتاد بغلم ..همه ی بدنم از حرارت میسوخت..

بادیدن وضعیت مستیه من خنده ی بزرگی کرد و منو برد وسط اهمیت نمیدادم اینی که جلومه کیه یا اینا که اطراف مثل دیوونها دارن میرقصن کین یا اصن من تو چه وضعیتی هستم ..

شروع کردم به رقصیدن مثل خودشون میچرخیدمو میرقصیدم غافل از همه ی نامردیه دنیا بیتفاوت به همهی عشقا. بیخیال به دوستانم که داشتن با تعجب نگاه میکردن. بیخیال به چشمای نگران شیوا بیخیال به نگاه آبیہ چارلز .. منم دلم میخواست خوش باشم.. خدا با من قهر بود پس منم باهش قهر میکنم .. میخوام امشب گناه کنم .

چارلز دستاشو گذشت رو کمرم و خودشو تکون میداد.. دیوونه شده بودم .. سرخوش میخندیدم .. قهقهه میزدم ... ادا اطوار در میاوردم ...

اهنگ شاد منو از خود بیخود کرده بود.. نمیتونستم خودمو کنترل کنم..

بچهارو نمیدیدم چون دورو برم خیلی شلوغ بود..

دستای چارلز شروع کرد به تکون خوردن .. داشت سو استفاده میکرد .. ولی برای من فرقی نمیکرد من عسل نبودم که به این چیزا اهمیت بدم ... اونم سرخوش بود .. اونم میخندید..

آهنگ ملایمی شروع کرد به پخش شدن. جفت دستامو دور گردنش گذاشتم .. حال خوبی نداشتم .. تلو تلو میخوردم.. سرم گیج میرفت. اگه دستای چارلز دور کمرم نبود قطعا میوفتادم..

چشای نافذش رو چشمای خاکستری و خمارم قفل شده بود.

منم با گستاخیه تمام بهش زل زده بودم .. بدون هیچ حسی.. بدون هیچ عذاب وجدان .. یا گناهی...

چراغا خاموش شد ولی طوری نبود که نشه اطرافو دید..

چشمامو از چشمای عسلیه سپهر رد نمیکردم

سپهر؟؟؟

آره سپهر بود

جلوم سپهر بود

عشق من بود. با همون لبخند شیطون همیشگیش بهم نگاه میکرد.. چشماش شیطون بود

لج‌باز بود .. و خوشحال. قسمتی از موهای لخت بور و طلایه تیرش ریخته بود رو پیشونیش . خواستنی ترش کرده بود.

آره سپهر من بود . این مرد مال من بود . همه ی زندگیه من بود . همه ی نفسهای من بود
بی حوا دستمو فرو کردم تو موهاش . دوباره دلم شروع کرد به تپیدن محکم . دیوانه وار

مسخ اون چشما بودم .. چقدر دلتنگشون بودم... چقدر عاشقشون بودم... صورتش داشت به صورت‌تم نزدیک تر میشدو گرمای نفس هاش شدید تر .. فاصله ی بینمون داشت کمتر میشد .. کمتر .. کمتر ... دیگه فاصله ای بینمون نبود .. فقط من بودمو

سپهر و ..

چند حس خاص داشتم.. شیرینی .. خوشبختی..... حرارت... ولی یه حسی خیلی قوی تر از حس های دیگه بود اون عشق بود...

عشق من به سپهر.. نمیتونستم ازش جداشم .. نمیخواستم جداشم... میخواستم تا ابد توهمین حال بمونم

قلبم دیوونه وار به قفسه ی سینم کوبیده میشد . نفس کم اوردم .. ولی نمیتونستم ازش دل بکنم . ولی صورت چارلز تو یه وجیبه صورت‌تم بود .. چشمای ابیش خمار تر شده بود وبا لبخند کمرنگی نگام میکرد.. چارلز؟ اره چارلز بود!

نفسم تو سینم حبس شد.. با ناباوری نگاهش میکردم .. مستی از سرم پریده بود .. دستام دور گردن چارلز بود

دستای اونم دور کمرم .. تو بغلش بودم ..

به اطرافم نگاه کردم . دنبال سپهر میگشتم .. من نگاه خمار اونو میخواستم .. ولی نبود .. سپهر من نبود .. بغضم گرفت .. یه بغض خیلی بزرگ.. شده بودم مثل بچه ای که باباشو گم کرده بی تاب بودم .. احساس غریبی میکردم .. دوباره با بهت به چارلز نگاه کردم .. یینی همش توهم بود؟ یه خیال خام؟ ولی من اونو حس کردم . همینجا بود .. اینا یعنی چی؟

چارلز: اتفاقی افتاده عزیزم؟؟

همین بس بود .. کافی بود... یه تلنگر بزرگ .. یه پتک که کوبیده بشه تو سرمو بگه خاک تو سر بخت سیاهت .. تمام قدرتمو.. تمام عقدهامو.. تمام دلتنگیهامو . جمع کردم تو دستم .. تک به تک اتفاقای زندگیم اومد جلوی چشمم .. چشمای کهربایی سپهر جلوی چشمم نقش بست.. صدای دوست داشتنیش تو گوشم پیچید... به دستام قدرت داد. با تمام وجودم کشیدم زیر گوشش.

صورتش به راست متمایل شد .. تعجب کرده بود.. شوک زده شده بود .. دستشو گذاشت رو صورتش وبا چشمای درشت شده به من نگاه میکرد.

اشکام راه خودشونو پیدا کردن. دستامو گذاشتم رو دهنم تا صدای هق هقم اوج نگیره.. اشکام رو صورتتم از هم سبقت میگرفتن.. نمیتونستم باور کنم! انگار این من نبودم.. من کجام؟ گم شدم؟

چارلز از تو شوک خارج شد.. کمی عصبی و متعجب به نظر میرسید.. میخواست دستمو بگیره که من دویدم طرف بچها. دستامو از رو دهنم برداشته بودم و صدای هق هقم باعث شده بود کسایی که نزدیکم هستن با تعجب نگام کنن. خب که چی؟ بدبختیه یه دختر نگاه کردن نداره که.

پالتو کیفمو از رو صندلی ای که قبل از رقص نشسته بودم برداشتم. همه بچها دور میز نشسته بودن با تعجب و بهت نگام میکردن.. جووری گریه میکردمو ضجه میزدم هیچ کس جرعت نداشت ازم چیزی بپرسه شایدم تو شوک بودن.

کتموبا گریه پوشیدمو دویدم بیرون به صدا کردن های ایانو شیوا هم هیچ اهمیتی ندادم.

نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم چطور روشن کردم راه افتادم..

گریه میکردم ضجه میزدم.. گوشیم داشت ویبره میرفت.. بهش اهمیتی ندادم ...

دلَم پر بود.. از این دنیا.. از این زندگی.. از همه چی و همه کس...

خسته شده بودم.. من مست کردم که حتی برای یه شبم که شده باشه همه ی غصهام یادم بره ..

ولی... ولی نشد.. بدتر شد.. همه چی بهم خورد ای کاش به جای اون سپهر بود

خدایا من به درد کجای این زندگی میخورم؟ جز اینکه خودم درد میکشم. اصلا هدف از آفریدن من چی بوده؟ چرا من زنده ام؟ بکش و خلاصم کن.. خسته شدم..

صدای ویبره ی گوشیم از کیفم بلند شد. میدونستم شیواعه. واقعا شرمندش بودم. جشنشونو خراب

کرده بودم. شایدم عمو بود. با فکر اینکه حتما شیوا به عمو خبر داده باشه از صندلیه پشت کیفمو برداشتم

و گوشيرو کشیدم بیرون. درست حدص زدم عمو بود. گوشی تو دستم سرو ته بود خواستم یه دستی

برش گردونم که از دستم سر خورد و افتاد زیر پام اه لعنتی. به جاده نگاه کردم شب بود و خیابونم خلوت.

از سرعتم کم کردم و همونطور که رانندگی میکردم خم شدم. گوشی رو برداشتم صاف نشستم با صدایی

که به خاطر گریه گرفته بود جواب دادم: بله؟

عمو: الو عسل؟ چیشده؟ شیوا بهم زنگ زد گفت. حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

زیونم قفل شد. قلبم به تپش افتاد. ترسیدم. گوشی دوباره از دستم سر خورد و صدای دادعمو پیچید تو

ماشین: عسل؟؟؟

دادی که زد باعث شد از شوک خارج شم. نور ماشینی که داشت میومد سمتم کورم کرده بود تا خواستم با دستای یخ کردم فرمونو تکون بدم ضربه ی بدی به ماشین خورد دوباره جیغ کشیدمو چشموبستم صدای برخورد دوماشین. جیغ من. فریاد عمو و صدای رعدو برق باهم قاطی شده بود. احساس کردم دارم ماشین داره سقوط میکنه. با وحشت چشممو باز کردم خدای من! با ماشین داشتم میرفتم ته دره. بابر خورد ماشین به یه صخره ی بزرگ به خودم اومدم با شدت در ماشینو باز کردم پریدم بیرون. تاریک بود و من هیچجارو نمیدیدم ولی محکم از صخره سبیدم تا نیوفتم پایین. از درد مچ دستم اشکم درومده بود نمیتونستم تحمل کنم. صدای تیکه تیکه شدن ماشین نازنینمو میشنیدم ولی برام مهم نبود فقط میخواستم ازینجا نجات پیدا کنم.

_خدایا نجاتم بده

ولی چه نجاتی؟ عسل خودت از خدا خواستی که خلاصت کنه! خودت داشتی گله میکردی و میگفتی این زندگی رو نمیخوای. خودت ناشکر بودی. خودت گفتمی خسته ای. اونم داره ارزوی چند دقیقه پیشتو برآورده میکنه. مگه غیر ازینه؟

خدایا!!! گریم شدت گرفت. ولی صدای هق هقم تو صدای رعدو برق گم شدودیدی حتی خدا هم نمیخواه صداتو بشنوه.

دیگه تحملم تموم شد. دستم داشت

من چرا زنده ام؟ به چه امیدی؟ به چه انگیزه ی؟ هیچی!

خدایا اگه تو اینو میخوای باشه. خدایا نمیدونم چجوری؟ ولی ازیه طریقی به سپهر نشون بده که عاشقش بودم خدایا دارم میام پیشت پس قبولم کن.

دستم لیزخورد و پرت شدم پایین

جیغی کشیدم. داشتم رو سنگا قل میخوردم. کتفم. پام شکمم. همه جای بدنم از برخورد با صخرها زخم شده بودم و درد میکرد. گریم بند اومده بود ولی مدام جیغ میکشیدم. لحظه به لحظه ی زندگی مثل قطار از جلوی چشمم گذشت. لحظهای خوشحالیم لحظهای با سپهر بودن. مامانم. بابام. رامی. حتی رامتین

وشیرین

پوپک. الکساندرا و شیوا. دلم برای همتون تنگ میشه .

درد بدی تو سرم پیچید وبعد همه ی دنیام تاریک شد. همه چی تموم شد . همه ی غصهام. غمهام. شاید

این پایان داستان پر از تشویش من باشه.

بخواب آروم ..عسل بانو..بخواب آروم عسل بانو که بی تو ساکنه اینجا...ولی راحت شدی انگار..ازین

بیرحمیه دنیا...بخواب ارومو بی غصه . کی این دردو یادش میره..سکانس اخرت این نیست..کسی جاتو

نمیگیره..لالالالا بخواب اما.. روزای بی عسل سخته...با پرواز پراز دردت بهار از یادمون رفته...

بخواب اروم عسل بانوو

که بی تو ساکنه اینجا

ولی راحت شدی انگار

ازین بیرحمیه دنیا

بخواب ارومو بی غصه

کی این دردو یادش میره

سکانس اخرت این نیست

کسی جاتو نمیگیره

زمین ساکت

زمان آروم

عسل تو آسمون خوابه

ستارش رفته از امشب

یه جای دیگه میتابه

زمین ساکت

زمان آروم

عسل تو آسمون خوابه

ستارش رفته از امشب

یه جای دیگه میتابه

مثل پروانها حالا دیگه آزاده آزادی.. به خیلی ادما با عشق دوباره زندگی دادی.. لالالا گلای سرخ.. گلای

یاسو بابونه.. کی اینو باورش میشه که تو دیگه نیای خونه.. تو قلبت میزنه اینجا تو عطرت اینجا پیچیده

تو اسم پاکو شیرینت صدای زندگی میده..

لالالا گلای سرخ

گلای یاسو بابونه

کی اینو باورش میشه

که تو دیگه نیای خونه

لالالابخواب اما

روزای بی عسل سخته

با پرواز پراز دردت

بهار از یادمون رفته

تو رفتی اما بخشیدی

نگات زندهست نفس داره

واسه تو بهترین پاداش هزاران بار عشقه

زمین ساکت

زمان اروم

عسل تو اسمون خوابه

ستارش رفته از امشب

یه جای دیگه میتابه...

برف میبارید.. وهوای سرد کانادا هم نمیتونست داغ دلم رو خنک کنه.. نفسمو با آه دادم بیرون.. بخار شد

ورفت بالا.. صدای دادو شیون های خاله رو میشنیدم که باگریه مدام عسلو صدا میزد..

بیمارستان خیلی شلوغ بود که البته همه ی این شلوغیا به خاطر خانواده ی پر جمعیت آقای مجد بود
سیگارمو انداختم زمین و با پا خاموش کردم..سردم بود..

با قدم های آرام رفتم تو..

جلوی اتاق بخش ویژه همه جمع بودن..مامان و بابا..رامین..ریمائوشایان ودایی عسل..

عمو و زنعوی عسل

ولی خب زنداییش نبود..

خاله فریبا مدام میکوبید به پاهاش و زار میزد..حال و اوضاع عمو حمید هم بهتر ازون نبود..

نشسته بود رو یکی از صندلی ها..شونهاش میلرزید..من اونو مقصر میدونستم..شاید اگه

چند سال پیش با منطق جلو میرفت الان عسل من عشق من میون اون همه دم و دستگاہ نبود..

دوباره یادش افتادم..غم دنیا ریخت تودلم..

یه دکتر نسبتا قد بلندی از بخش ویژه خارج شد..خاله فریبا تا اونو دید خودشو انداخت جلوی پاش

و التماس کرد که دخترشو نجات بده..

مامان و دایی عسل بزور تونستن بلندش کنن..

دکتر از اون جمع خفقان و سوال و جواب هایی که راجب وضعیت عسل میشد نجات پیدا کرد ..

و داشت به سمت دیگه ای میرفت که دویدم سمتش و بازوشو کشیدم

_دکتر؟

دکتر برگشت سمتم و گفت:بله؟

ازینکه دکتر فارسی صحبت کرد دلگرم شدم و گفتم:حال عسل چطوره؟

یکمی نگاه کرد وبعد عینکشو از چشم برداشت و گفت:حالش ازونی که فکر میکردیم بهتره ولی نمیتونم

بگم که صددرصد زنده میمونه..فقط باید دعا کرد..ضربهها بدی به بدنش به خصوص به سرش

وارد شده ولی خوشبختانه آسیب جدی و غیر قابل جبرانی ندیده..فقط باید به بهوش اومدنش امید وار

بود..تمام علایمش خوب و نرماله فقط میمونه یه مورد که اونم حافظشه..که باید بعد از بهوش اومدن

فهمید..

دستی لابه لای موهام کشیدم ..قلبم فشرده شد..

_دکتر؟ میتونم ببینمش؟

دکتر:شم..

_دکتر فقط خودم تنها ..خواهش میکنم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:باشه ..فقط شما..

خوشحال شدم ..خیلی خیلی خوشحال..

رفتم سمت بخش..کسی حواسش بهم نبود همه در حال دلداری دادن و یا دلسوزوندن بودن ..

منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو..

صورت قشنگ و شیرین عسل آروم بود..

و چشاشم بسته بود...

وقتی بین این همه دم و دستگاہ دیدمش دلم فشرده شد..

دستی لای موهای بلند و خوشگلش کشیدم ..

قطره اشک سمجی چکید از چشم..

با بغض گفتم:عسلم؟ مربا؟ چیشدی؟ ... پاشو عسل ..این اداهاچیه؟..پاشو ببین من اومدم..عسل پاشو باز

تظاهر کن که نسیمی ..پاشو ..من نسیم بودنتو هم قبول دارم..تو فقط پاشو..

نامرد دلم برای چشات تنگ شده..چرا هی ازم قایمش میکنی؟...

دستشو گرفتم و سرمو گذاشتم ودستش:عسلم پاشو ببین برف میاد.. پاشو باز باهم بازی کنیم

گریه کردم ..صدام خیلی بلند بود..داشتم میسوختم ازینکه میدونستم نسیمی که تو رستوران

برام از تنهاییش میگه عسل خودمه ولی هیچی نگفتم ..میدونستم کسی که تو پارک باهام هم قدمه

عسل خودمه و من هیچی نگفتم..میسوختم ازینکه اون روزی حتی به نگاه خشک و خالی هم بهش

که بالای پلها ایستاده بود نکردم..تا حداقل دلتنگیم از چشای طوسیش کم شه..

سرمو بلند کردم و با گریه داد زدم:د پاشو لعنتی..اون چشاتو باز کن..دلم برات تنگ شده..چرا

نمیفهمی ..چرا اینقدر از سنگ شدی..عسل؟ پاشو ببین من هنوزم عاشقتم ..عسل بیدار شو

ببین تو این ۱۲ سال چی به روزم آوردی ..چشاتو بستنی رو همه چیزو رفتی حتی یه ثانیه هم

به اینکه چی میشم فکر نکردی؟

مامان در اتاق رو باز کرد وبا تعجب نگاه کرد

مامان:سپهـــــر؟؟

دکتر و چند تا از پرستارها ریختن تو اتاق و سعی کردن منو ببرن بیرون

ولی من تقلا میکردم..منو کجا میبردن ..من هنوز حرفم با عسلم تموم نشده

داد زدم:عسل بخداوندیه خدا اگه بیدار نشی خودمو میکشم ..به خودت قسم خودمو آتیش میزنم.

با تقلا منو از بخش بردن بیرون ..این دفعه صای کسی رو نمیشنیدم ..حالا صدای گریه و ضجه ی خودم

بودو سعی بقیه برای آرام کردنم.

ولی من که آرام بشو نبودم..تازه اشکام راهشونو پیدا کرده بودن .تازه به عمق فاجعه پی برده بودم

تازه خشمم زبونه کشیده بود..

دستها ی مامان ولیوان آبی که دست آیدا بود رو کنار زدم وحمله کردم سمت بابای عسل..

از یقش گرفتم و بلندش کردم..به جیغ ویغای اطرافم اهمیت ندادم.. با عصبانیت و داد گفتم:

دیدید آقای مجدد؟؟ دیدید دخترتو؟؟ دیدید عسل من چطور بین اونهمه دستگامه؟

جواب نداد دوباره گفتم:دیدیش یا نه؟

سرشو گرفتم پایین و به آرامی به نشونهی بله تکون داد..

آتیش گرفتم وغریدم: دیدی و بازم مغروری؟ دیدی بازم تکبر داری؟؟ بازم سر حرفت هستی؟

بازم میخوای اسمشو از شناسنامت دربیاری؟ اررره ه ؟

رامین دستمو داشت از جا میکند همه ی دکترها و پرسنل و کوفت و زهرمار دورمون کرده بودن

اونقدر عصبانی بودم که کسی جرعت نمیکرد بهم نزدیک شه..

عصبانی بودم از طرفیم رامین هی دستمو میکشید هی میگفت:آروم باش..

کنترلمو از دست دادم و یه مشت جانانه حواله ی صورت کردم

_خفه شو بی غیرت ..خفه شو ..۱۲ سال کجا مرده بودی ها؟ چرا جلوشو نگرفتی به

خواهر تو بیچاره نکنه؟

صدای جیغ مامان و خاله بلند شده بود..

رامین که افتاده بود روزمین ..نشست و تکیشو داد به دیوار.. ناراحت بود .. گریه میکرد .

برگشتم سمت آقای مجد ابروهاش رو توهم گره کرده بود وداشت بهم نگاه میکرد..

__چیسه یه دیوونه نگاه کردن نداره که..این همه سال چطور بادوری تک دختری ساختی آقای مجد؟

تو چی به سر این خانواده آوردی آقای مجد؟

صدام تحلیل رفت و بیحال شدم..

__بین عشق من رو اون تخته..رنگ شده مثل دیوار..عمو ببین چی به سرش اومده

اگه خدا اونو ازم بگیره من چیکار میکنم عمو..این همه سال به عشقش سوختم..حالا اومدم میبینم

که گوشه ی بیمارستانه.

پاهام سست شد هیچ انرژی تو بدنم نمونده بود..اونقدر به خودم لرزیده بودم و گریه کرده بودم

و دادزده بودم که داشتیم از حال میرفتم.. با همون حالت زارم رفتم جلوتر و روبه روی عمو

یا همون آقای مجد یا همون بابای عسل وایستادم.

دستمو گذاشتم رو شونش و با بیحالی زل زدم به چشای طوسیش..

__برو باهاش حرف بزن عمو ..شاید اگه صداتو بشنوه پاشه.

بیحال از اون جمع شلوغ و پر از صدا و اون بیمارستان نکبتی بیرون رفتم

سیگارمو از رو لبم برداشتم و دودشو فرستادم به هوا..بازم سردم بود ولی تسلیم نمیشدم..

آسمون ستاره بارون بود..زمین سفید شده بود..یه هوای دوستداشتنی و دونفره.

پوزخندی به افکارم زدم..دونفره؟من تنهام.

__سپهر؟

سیگارو انداختم و سرموبین دستام گرفتم...

__بله؟

حامد:نمیدونستم سیگار میکشی .

_حالا بدون

نشست کنارم و گفت: چندوقته؟

_چی چندوقته؟

حامد: که سیگار میکشی..

_نمیدونم یکی دوسالی میشه.

حامد: سپهر؟

_ها؟

حامد: بقیه رفتن خونه

_خب؟

حامد: بیا ماهم بریم ساعت دوشبه ..یکم استراحت میکنی.

_کی میمونه پیش عسل؟

حامد: سپیده و مامانت موندن.

دستامواز روسرم برداشتم و به حامد نگاه کردم وضعیتش بهتر از من نبود..شاید بهتر بود

میرفتم خونشون و یه دوش میگرفتم..

با حامد برگشتیم خونشون البته من خیلی دوست داشتم برم خونه ی خود عسل ولی درکمال تعجب

حامد گفت که آدرسه خونشو نمیدونه...

چقدر حرص خوردم از دستش..آخه یه عمو چطور آدرس خونه ی برادرزادشو نمیدونه..

حامد یه خونه ی خوشگل و نسبتا بزرگی داشت.ولی اصلا حوصله ی برانداز کردن خونه رو نداشتم

بدون اینکه حتی یه کلمه با بقیه حرف بزنم رفتم حموم..یه دوش مفصل گرفتم ..

اگع روحیه ی بهتری داشتم میزدم زیر آوازو کلی مسخره بازیه دیگه..ولی الان..

با کوفتگی رو تخت گرم و دونفره ی حامد دراز کشیدم..خیلی خسته بودم وساعت تقریبا طرفای

۴ بود..

حامد مثل خرس خوابیده بود و اصلانم عین خیالش نبود..

ولی من از دلهره و نگرانی خوابم نمیبرد..

یاد عسل و شیطنتاش ازیه طرف و صورت بی روحش از طرف دیگه داشت نابودم میکرد.

حامد: خوابیدی؟

_ نه .. فکر کردم تو خوابیدی.

حامد: نه بابا جیگر گوشم افتاده تو بیمارستان من بخوابم؟ سپهر؟

_ هوم؟

حامد: واقعا دوشش داری؟

_ خب معلومه..

حامد: تو چجور عاشقی هستی که حضور عشقتو نفهمیدی؟

آرنجمو گذاشتم رو سرم همین داشت منو میسوزوند.

_ من فکر میکردم عسل مرده.. فکر میکردم برای همیشه رفته.. اگه توهم بودی حتی یه ثانیه هم

فکر نمیکردی کسی که ۲۴ ساعته پیشته با کلی تغییر چهره عشقته..

من نسیم رو نمیشناختم.. یه حالتی بود.. اروم و بی سر و صدا.. با هیشکسی هم کاری نداشت..

درست برعکس عسل... اصلا فضول نبود.. یا چشمای رنگی نداشت... مثل اون قر نمیومد..

شیطونی نمیکرد.. هر جا میرفتم دنبال نبود.. نقطه ی مقابل عسل من بود..

خب به خاطر همین بود که شک نکردم این عسله

ولی بعضی رفتارهاش.. بعضی کارهاش.. مثل صدای آواز خوندنش.. مثل موقعهایی که حرص میخورد

یا مثل بعضی حرفهاش تو کل کل با من.. مثل جیغ کشیدن وقتی که هیجان زده میشد.. بعضی حرفهاش

منو یاد عسل مینداخت ولی خب فکر میکردم همه ی اینا فقط یه شباهته رفتاریه..

حتی آخر آخر فکر میکردم بازم دارم عاشق میشم.. ولی ایندفعه عاشق نسیم..

تا وقتی که خبر اومد عسل وصیت نامه داره و فهمیدیم زندست.. دنیام عوض شد.. انگیزم برگشت.

میخواستم پیداش کنم به هر قیمتی..

اون شبی که بهم زنگ زدی و گفתי هوای عسل رو داشته باشم وقتی گفתי نسیم همون عسله و

منو از تمام نقشش باخبر کردی.. حامد انگار دنیارو دودستی بهم دادی..
اون موقع عسل پیشم بود.. میخواستم اون لب تپش با فشار بود کنم و بگم عشق خودمی
مربا..
یهو حامد پاشد سیخ نشست..
منم هول شدم بقیه ی حرفمو خوردم..
حامد با چشمای خمار نگام کرد و گفت: تو چی کار کردی؟
_ نه نه _ نه بخدا اینا از ذهنم گذشت ولی اینکارو نکردم به مرگ تو
حامد چپکی نگام کردو دوباره تو جاش دراز کشید..
اونشب رفتیم رستوران و کلی خوش گذشت ولی نمیدونستم که آخرین شبه.
سپهر: حامد اونم دوسم داره؟
سپهر: حامد
سپهر: آقای عمو..
دستم از رو سرم برداشتم و چرخیدم سمت حامد..
چیییییییش اینکه خوااابه.. عجااااا اون موقعی که حرف حساس شد چه زود گوشاش تیز شد ولی الان
براش صرف نکرد خوابش برد..
پشتمو کردم به حامد و پتورو کشیدم تا رو شونهام..
از پنجره ی بزرگ اتاق دیدم که داشت برف میومد..
چشامو بستم.. خنده ی بی جونی رو لبم نشست
بی قرار داشت راه تواتاق بیمارستان قدم میزد.. خیلی بی قرار بود.. دلش دختر کوچولوی شیطونشو
میخواست.. دختری که همیشه از پرحرفی و شیطنتنش گله مند بود.. دلش تنگ واسه ته تغاریش..
دوباره یه نگاه به صورت رنگ پریده ی عسل کرد.. ته دلش احساس سوزش میگردولی جدی
نگرفت..
رفت نزدیک تختش..

دست کشید به موهای بلند و مشکیش..

بایاد اوری یه خاطره ی قدیمی لبخندی اومده بود رو لبش.هرموقع اینجوری دست میکشید به

موهاش..عسل با غرغر میگفت: آییییی بابا نکن موهام روغنی میشه..

لبخندش رفته رفته از لبش پاک شد..دوباره غم جاشو گرفت..

لبشو با زبون تر کرد و گفت:عسل؟..عسلِ بابا.. باز کن اون چشمتو دخترم..چقدر میخوایی

بخوایی ..سه روزه خوابی..عسلک؟

بغض کرد..دستشو کشید رو صورت نورانی و رنگ پریده ی دخترش..دلش پر میزد برای چشمای

براقش ولی ..

دوباره لب باز کرد چیزی بگه که نتونست..بغضش شکست.. بغض ۱۲ سالش شکست..

بالاخره تونست اشک بریزه ..به خاطر ته تغاریش..

باهمون حالت زار نشست رو صندلی کنار تخت و سرشو گذاشت رو تخت.

با گریه گفت:پاشو عسلکم..پاشو ..خیلی وقته ندیدم چشمتو دخترم این همه سال کجا رفتی..

نمیگی من دلم طاقت نمیاره ..اخه به تو میگن دختر ..یه سراغ از من گرفتی؟ گفتی بابام مردشت

یا زنده؟این نبود رسمش..

دوباره گریه کرد ..میدونست که داره چرت میگه ..خودشو مقصر همه ی اینا میدونست..

اگه خوب پیگیری میکرد میتونست متوجه شه که اون قبر خالیه و عسلش زندهست..

دوباره گفت:عسلم ببخش منو..دخترم ببخش باباتو..ببخش حماقت باباتو..من بد کردم ..بدون دلیل تورو

محکوم کردم..پاشو دوباره شیطنت کن..باز کن چشمتو.

دل مرد داشت از غصه منفجر میشد.. هران ممکن بود ایست قلبی کنه ..این همه سال همه چیزو

تحمل کرده بود ودم نزنه بودولی الان دیگه نمیتونست..

احساس کرد دستی لابه لای موهاش کشیده شد..یه دست نرم و لطیف ..مثل دست عسلش.

با فکر این که کسی به غیر از خودش و عسلش تو افاق نیست سرشو بالا گرفت.

چشاش تو چشای نمناک و طوسیه دخترش قفل شد

واقعا همه چی تموم شده بود؟ بغضم شکست باورم نمیشد..خدایا واقعا؟

بابارو کرد به بالا و گفت خدایا شکرت خدایا شکرت.

بعد رو به من گفت:برم به دکترت خبر بدم..

بابا رفت بیرون و من موندم وبه دنیا خوشحالی و شوک

برف، برف، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره

برف ، برف، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بباره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اناقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

♪♪♪

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

سرمو تکیه دادم به شیشه ی سرد و به بارش برف نگاه کردم. الان دقیقا سه روز بود عسلم بیهوش بود ومن ازش خبری نداشتم.. حال و حوصله ی هیچی رم نداشتم هیچی و هیچ کس حتی حامد.. فقط خودم بودمو یه گیتار.. همین.. دستمو کشیدم روی گیتار و دوباره شروع کردم به خوندن..

دیشب دوباره خوابتو دیدم

تو رفته بودی از هوای من

عطرت توی این خونه نمیبیچید

خواب عجیبی بود خدای من

فرشته سرشو با گریه چشبنوند به در اتاق و به اهنگ سوزناکی که پسرش میخوند گوش میداد و گریه میکرد..

دلش میسوخت. هم برای عسلش هم سپهرش..

ذره ذره آب شدم پسرشو داشت جلوی چشمش میدید ولی نمیتونست کاری کنه.. ساعت سه شب بود وسپهر هنوزم میخوند.. نشست پشت در و با دستمال اشکهاشو پاک کرد ولی با شنیدن صدای سپهر دوباره زد زیر گریه..

احساس کرد کسی کنارش نشست.. سرشو برگردوند و خواهرشودید..

گریش شدت گرفت..

فربیا هم حالش بهتر از خواهرش نبود.. دلش دختر خوشگلشو میخواست.. دختر شیطون بلاشو..

دختری که شبا بدو مامانشو بوس میکرد وگرنه خوابش نمیرد.. این همه سال نتونسته بود

دم بزنه به خاطر شوهرش.. سه روز بود که یه دستش قران بود یه دستش تسبیح.. اونقدر به

خدا التماس کرده بود که دیگه نا امید شده بود..

سرشو گذاشت رو شونه ی خواهرش و های های گریه کرد.

ریمابه اتاقش پناه برد دلش از بنهمه گریه گرفته بود..

نگاهش افتاد به دو تا کوچولو که آرام و راحت بدون فکر خوابیده بودن.. با دیدن شیرین میون گریه خندش گرفت.. حتی خوابیدنش هم مثل عسل بود..

ولی خندش کنار رفت و دوباره به گریه افتاد.. دلش برای خواهرش تنگ بود.

سرشو تکیه داد با دیوار و چشاشو بست.. خیلی خسته بود ولی فکر و خیال بهش مجال استراحت نمیداد

پیش خودش اعتراف میکرد که دلش هوای دیدن خندهای خواهرشو کرده بود..

ولی حرفای سپهر بدجور عذابش میداد.. یجورایی عذاب وجدان داشت که چرا قبل ازین اتفاق دنبالش نگشت تا پیداش کنه..

قلبش فشرده شد.. چشاشو باز کرد.. نور سفیر بیمارستان اذیتش میکرد برای همین سرشو یکمی آورد پایین ..

خواست دوباره چشاشو ببندد ولی یهو باباشو دید که شتابان و باعجله از اتاق عسل خارج شد

قلب رامین برای چند ثانیه نزد.. فکر اینکه دوباره خواهر کوچولوشو از دست بده مثل خوره افتاده بود به جونش.. بلند شد و ایستاد..

پاهش تکون نمیخوردن.. میخواست جلوتر بره و از باباش بپرسه ولی نمیتونست انگاری فلج شده بود.

حمید نتونست بدوه.. و ایستاد.. دستشو گرفت رو قلبش و نشست رو صندلی..

رامین دیگه مطمئن شد اتفاقی برای عسل افتاده.. دیگه مطمئن شد برای بار دوم داغ خواهر دیده بغضش شکست.. پاهش سست شد و افتاد رو زمین.. آبجی کوچولوشو رفته بود دیگه هیچ انگیزه ای نداشت..

چند تا پرستار حمیدو دوره کردن.. میدونست که باباش حالش خوبه ولی آبجیش چی..

باباش داد میکشید و به چیزایی میگفت.. رامین تازه یادش افتاد که اینجا کانادا است نه ایران

پس پرستار های اینجا هم هیچی از حرفهای باباش نمیفهمن..

سرشو بالا گرفت و سعی کرد بفهمه چی میگه

بابا: بهوش اومد.. رامین بهوش اومه.. عسلم بهوش اومه.. رامینننن

رامین دیگه چیزی نمیشنید.. سمت اتاق خواهرش پرواز کرد ..
تموم بدنم درد میکرد .. احساس میکردم رفتم تو چرخه گوشت و درومدم.. بیب بیب این دستگاه هاهم که
دیگه هیچی .. میخواستم با مشت بکوبم خفه شن.. اه
ماسماسکو باهر بدبختی بود از دور گردنم بازش کردم و انداختم اونور.. آخیش پدرم درومدا
سرم تو دستم هم بدجور اذیتم میکرد .. شیطونه میگه اونم ور دار بنداز.. نه دیگه میوفتم میمیرم حالا
بیا.
سعی کردم صدای دستگهارو نادیده بگیرم واستراحت کنم.. چشمو بستم.
ولی هنوزم باورم نمیشد زنده ام.. هنوزم باورم نمیشد بابام اونجوری داشت کنارم گریه میکرد
باورم نمیشد یعنی من اینقدر براش مهمم که از ایران پاشده اومده اینجا..
میترسیدم چشمو ببندم و باز کنم ببینم همش خواب بوده.. خیال بوده.. خیلی میترسیدم.
صدای دادو بیداد یکی رو از بیرون میشنیدم.. اه بیارخواستیم با آرامش بخوابیم..
بازم خواستم به اون صداها اهمیت ندم و بخوابم که یهو در اتاقم با شدت باز شد.
دیگه زدم به سیم آخر.. خواستم دوتا درشت بارش کنم ولی تا دوجفت تيله ی مشکی خیس رو جلوم
دیدم دهنم بسته شد.. رامین بود.
خنده اومد رولبم.. جوری از سر تا پا نگام میکرد که انگار به من یه ادم فضایی بودم تازه از مریخ اومدم
چشم لبالب پر از اشک شد.. من حتی تو خیالها و خوابهای خودمم این صحنه هارو تصور نمیکردم ولی
حالا .. دارم تو واقعیت میبینمشون..
رامین آروم و لرزون اومد کنار تختم..
بغضمو قورت دادم و گفتم: سلام داداشی.
از شوک چند دقیقه پیش هیچ خبری نبود.. رامین غمگین بود.. ناراحت بود
بابغض دستشو کشید لای موهام و گفت: کوتاشون نکردی.
دیگه نتونستم ... بغضم با صدای بلند ترکید.. وهای های گریه کردم..
رامین خم شد صورتمو بودسید و زیر گوشم گفت: خواهری من منو ببخش .. کوتاهی منو ببخش ..

اصلا نمفهمیدم رامین چی میگه . یعنی درباره ی کی حرف میزد؟ فقط عسل بیهوش بود دیگه..

حتما اون بیدار شده.. خب خوبه فردا میرم میبینمش.

دوباره رفتم تو خلا خواب.

ولی یهو مثل جن زده ها نشستم رو تخت.. عسل من ؟ عسلم بیهوش اومده؟ خدایا مر بای من بیهوش اومده.

خدایا.. خدایا.. چی میشه اگه واقعیت باشه..

گوشیمو برداشتم .. دستام میلرزیدن .. نمیتونستم شماره بگیرم.. آخر سرم گوشی رو انداختم اونور و دویدم

بیرون..

درو باز کردم دویدم بیرون.. نمیدونستم چیکار کنم .. کجا برم .. به کی خبر بدم داشتم دور خودم

میچرخیدم ..

مامان با صدای خواب آلود : سپهر؟ چیشده پسر م ؟

به مامان و خاله فریبا نگاه کردم .. حالا دیگه جفتشونم بیدار شده بودن..

نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: مامان عسلم بیهوش اومده.

از بس خندیده بودم شکم درد گرفته بودم. دستمو گذاشتم رو شکمم و با خنده گفتم: وای رامین تورو خدا

بسه

رامین: چیه خب؟ خودت گفتی حوصلم سررفته منم داشتم جوک میخوندم برات دیگه.

بابا با خنده: بسه پسر نمیداری خندمون تموم شه نفس بکشیم پشت سرش اون یکی رو میخونی .

رامین : خب چیکار کنیم؟ موهاتو ببافم؟

_موهام؟ روغنی میشههه

رامین: عسلییی؟؟؟

_خیلی خب بابا عرعر.. بیا بباف

رامین نشست پشت سرم و شروع کرد به بافتن موهام.

بابا: اذیتش نکن رامین تازه یه ساعته بیهوش اومده..

رامین: بله دیگه نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار..

_همینه که هست.

رامین: تو ساکت لطفا.

میخواستم چهارتا چیز بارش کنم که در اتاق زده شد..

شیوا درو باز کرد تا منو دید دوید سمتم بغلم کرد ..

شیوا: الهی من قوربونت برم ..دلم برات یه ذره شده بود.

به کمرش دست کشیدمو گفتم: بادنجون بم آفت نداره .

شیوا راست شد بهم کجکی نگاه کرد ..

با بابا و رامین هم سلامی ردو بدل کرد بعد گفت: عسلی برویچ اومدن تورو ببینن..

_بریچ؟ همشون؟

شیوا:اره.

شیوا: بیابین تو.

همه ریختن تو ماچ و بوس و ابراز خوشحالی و اینا..همه کسایی که اون شب تو با بودبه

ملاقانم اومده بودن..البته به جز چارلز..

برعکس همیشه که از روبوسی حرص میخوردم امروز خیلی هم خوشحال بودم

مامان با گریه: عسلکم..الهی مامان قوربون قدو بالات بره ..الهی من پیش مرگت بشم

..کجا بودی؟ نمیگی دلم میترکه؟ نمیگی تحمل ندارم؟

مامان با حرفاش همه رو به گریه انداخته بود..

سرمو گرفته بود رو سینش و موهامو نوازش میکرد..هیچی نمیگفتم..فقط اشک شوق میریختم.

ولی مامان اونقدر گفت و گفت که صدای همه درومد..

حرفای سوزناک میزد دل همه رو خون کرده بود.

سپیده مامان و ازم جدا کرد وبهش یه لیوان آب داد..واقعا داشت از حال میرفت.

خاله فرشته خم شد و صورتمو بوسید..

لبخندش مثل همیشه مهربون بود..بدون سرزنش..

از طرفی دوست داشتم بخندم بهشون ولی گریه بهم مجال نمیداد..

ریما که کنارم نشسته بود دستمو گرفت و گفت: بسه دیگه همه چی تموم شد ولی گریه عسل هنوزم ادامه داره.

میون گریه خندیدم. خو چیکار میکردم . نمیشد.. بعد از این همه سال دیدار خانواده ..مگه میشه گریه نکرد.

همه رو دیده بودم همه بغلم کردن و کلی قوربون صدقم رفتن حتی دایی بیچارم با کلی شرمندگی ازم عذر خواهی کرد.. منم بهش گفتم که ازش هیچ کینه ای ندارم هنوزم عاشقشم .
خب راستم گفتم.. من عاشق یدونه داییمم.

تنها کسی که نیومده بود جلو سپهر بود.. مونده بود و از دور نگام میکرد.. بیشعور.

بالاخره بعد از یه هفته برگشتیم ایران.. همگی باهم .

تو اون یه هفته هم همه باهام خیلی خیلی خوب بودن ..مهربون بودم.. کلا خیلی مورد توجه واقع شدم
ولی سپهر جز سلام بهم هیچی نمیگفت.. ازین خیلی متعجب بودم.

وقتی هم که رسیدیم ایران. همه رفتن سر زندگی خودشون و من بازم رفتم خونه ی بابام با این تفاوت که این دفعه با هویت واقعی خودم بودم ..عسل بودم.

شب بود و من هنوز تو بیمارستان بستری بودم ...کسی هم پیشم نمونده بود.. البته بیرون رو نمیدونم تو اتاقم که کسی نیست..

بیحوصله به پهلوی چیم چرخیدم و چشامو بستم.. سعی کردم بخوابم ولی ذوق و شوق اتفاق های چند ساعت پیش از یادم
نمیرفت...

تو فکر و خیال خودم بودم که صدای باز شدن دراتاقم اومد.. اول خواستم برگردم ولی نمیدونم چرا احساس میکردم سپهر

داخل اتاقم شده.. با این فکر قلبم دیوونه شد.. حضورش رو بالای سرم حس کردم آروم برگشتم به پشت و خودمو سپردم به چشمای کهرباپیش..

بی هیچ حرفی ..هیچیه هیچی

چشاش غم داشت ..نشت کنارم رو تخت و دستشو لابه لای موهام کشید ..

چشامو بستم تا آرامش داشته باشم ..ولی زودی دلم برای چشاش تنگ شد دوباره بازشون کردم..

سپهر خندید و گفت:بیدارت کردم مربا؟

من که از لغب مربا خر کیف شده بودم خندیدم و گفتم:نه بیدار بودم.

خنده ی سپهر از لبش کنار رفت با غمگین نگام کرد ...ولی من داشتم میخندیدم ..دلم براش یه ریزه شده بود..

_سپهر؟

سپهر:هوم؟

_تو اون روزی تو تولد الکس چیکار میکردی؟

سپهر خندید وگفت:راستش اون روزی فقط من نبودم همه اونجا بودن منتهی جنابالی ازبس که عاشق منی فقط منو دیدی.

_یکم رد بول باز کن

سپهر غش غش خندید و دل من ضعف رفت..انگشتمو فرو کردم تو چال لپش و گفتم:یعنی چی همه اونجا بودن؟

مگ..

سپهر:عسل اخرین شب که پارک بودیم یادته؟

_آره

سپهر:اون شب گوشیم زنگ زد و عموت همه چی رو بهم گفت البته به اسرار خودم بود چون میدونستم هرچی که هست زیر سر

اون عموته..بالاخره اونم گفت ولی دیر شده بود تو فرداش غیب شدی ..منم که آتیشی شدم همه چی رو به خانوادت گفتم

حالا بماند که بابات با برادرش چقدر دعوا کردن و چند ماه قهر موندن ..اخرشم عموت به خاطر اینکه از دل بابات دربیاره

زنگ زد و گفت که یه نقشه ای کشیده برای پیدا کردن تو..اونم این بوده که دوست جنابالی مهمونی بگیره و تورو و مارو دعوت کنه

البته اون روزی من بعد از خوندن رفتم تا بابات بیاد جلو ولی متاسفانه بابات نتونست بیاد چون تو مثل جت داشتی میدویدی

و به کسی هم اهمیت نمیدادی..حالا هم اون دستتو بکش لپ نازنینم سوراخ شد.

دست خشک شدم رو از رو گونه ی سپهر برداشتم از فکر این همه نقشه پشت سرم و کارعمو حیرت زده بودم و گفتم:نامردا داشتین منو عذاب میدادین

سپهر:این تو بودی که ملکه ی عذاب بودی نه ما..حالا این حرفارو بیخیال مر با اگه دیگه بذارم از خونت پاتو بذاری بیرون

خندیدم و گفتم نمیتونی نگهم داری من تند تر از توام یادت رفته

سپهر:یکمی خم شد روم وباشیطنت گفتم:اونقدر میدوم تا بگیرمت

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:نمیتونی بالاخره نفس کن میاری

سپهر:دوباره غمگین شد واخم کرد ..منم با دیدنش حالت صورتتم عوض شد

سپهر:عسل دیگه اینکارو نکنی به اندازه ی کافی با این بازیت نفس کم آوردم.

_فکر میکنی من راحت نفس کشیدم؟

سپهر:خوبه حالا ناراحت بودی اینقدر دویدی.اگه ..اگه تو اون تصادف دیگه نفست نمیومد چی؟

سپهر بهم نزدیک تر شده بود واین تپش قلبم رو بیشتر میکردومنو گرم تر.نفسهاس میخورد به صورتتم و حس عجیبی پیدا میکردم

خیره شدم به چشاش وزمزمه کردم:اگه قرارباشد انتخاب کنم بین تو و نفس کشیدنم از آخرین نفسم استفاده میکنم تا بگویم

دوستت دارم..

تموم شدن جملم مساوی شد با بسته شدن چشم و یه حس شیرین

چهاروز بعد

از خواب بیدار شده بودم ولی چشم هنوزم بسته بود اصلا حوصله ی بلند شدن نداشتم .امروزم شیفت

من بود . این خواب شاید پر آرامشترین خواب تو زندگیم بعد از ۱۲ سال بود براهمین تصمیم گرفتم

یکم دیگه استراحت کنم ولی مگه این مگس بی شعور میداشت؟

صدای وز وزش رو مخم بود از یه طرفم مدام روی بینیمو گوشم مینشست. همونطور که با چشای بسته دستمو تو هوا تکون میدادم و مگس میپروندم صدای خنده ی ریزی رو کنار گوشم شنیدم .
لایه یه چشمو باز کردم که دیدم سپهر با گوشه ی شالمو گرفته تو دستش و روم خیمه زده و داره هر هر میخنده . بی توجه بهش دوباره چشمو بستم . همین که چشم بسته شد تمام رفتارهای اخیر سپهر مثل قطار از ذهنم گذشت مثل جن دیدها سییخ نشستم تو
جام . حرکتی طوری ناگهانی بود که سپهر پربه دست داشت با تعجب نگام میکرد: چی شد؟
_ تو اینجا چی کار میکنی؟

سپهر: اومدم جنابالی رو بیدار کنم . خانوم دکتر همه سراغتو میگیرن .
مشکوک نگاش کردم.. این چش بود؟ چرا این همه وقت تحویل نمیگرفت؟ حالا یادش افتاده من زنده ام (البته جز اون شب دیگه تحویل نگرفت مارو آقا)
سپهر: چیه؟

_ هیچی
از جام بلند شدمو رفتم دست شویی تو آیینه به خودم
نگاه کردم . یا امام هشتم!! آرایشم افتضاح بهم خورده بود.. شبیه کرکس شده بودم. حالا کرکس چه ریختی بود نمیدونم..

صورتمو شستم و آرایشم رو هم پاک کردم..
از دستشویی بیرون اومدم و دیدم که بله آقای مشهدی سپهر رفته تو گوشی ما..
آخه من چقدر دلم برای این فضول تنگ بود..
_ چیشده این همه وقت تحویل نمیگرفتی؟

سپهر: خو چیکار کنم همه نگاهشون به من بود میومدم ماچت میکردم ؟ من مثل تو که بی حیا نیستم
چشم درشت شد من بیحیام؟؟؟؟
چی؟

_ من بیحیام؟ تخیر کی گفته

سپهر_ بسه دیگه زیادیت شد.

_هنوزم بیشخصیتی

سپهر:اختیار داری دختر خاله.

_برو پی کارت دیگه الان یکی میاد میبینه.

سپهر گوشیمو از رو تخت برداشت و گفت:اینم میبرم ببینم چه خبره توش..

_چی؟ صبر کن ببینم

سپهر دوید بیرون درومحکم کوبید روم ..روانی..

درو باز کردم و دویدم سمتش ..

_سپه_____ر؟صب ک_____ن

دور تادور خونه رو دنبالش کردم ..دیگه از نفس افتاده بودم..و از بدشانسی منم کل خاندان محترم

دورهم جمع شده بودن و مثل چی داشتن نگامون میکردن..

ولی سپهر بیشعور نمیفهمیدکه..

اون نمیفهمه من که میفهمم.زدم رو ترمز و ایستادم..

سپهر که دید وایستادم گفت:هاها شکست خوردی؟

_گمشو بابا..عمت شکست خورده

شکلک برام درآورد منم چیکی نگاش کردم ..خوبه حالا ۳۰ سالشه..

رفتم نشستم کنار بابا و صورتشو بوسیدم.

_سلام بابا

باباکه داشت میخندید وسط خندش گفت:سلام به روی نشستت

_!؟ شستم بخدا

بابا:میدونم بابا شوخی کردم

مامان:دخترم برو صبحونتو بخور رو میزه.

سپهر:اره دیگه شاهزاده شدی نمیخواه کلفتی کنی.
کوسن رو مبلو پرت کردم سمتش که خورد تو ملاجش ..
بیند بو میاد.
سپهر:اختیارداری دخترخاله بود از خودته.
بابا با خنده:پسرتو خونه زندگی نداری؟
سپهر:عمو تا دخترتو ندی بهم نمیرم.
صدای هیــــــــــــن گفتن مامان بلند شد..آقا منو نمیگی هرهرهرهر..غش کردم رو مبل.
آخه این چه جور خواستگاری کردنه احمق.
مامان لبشو گاز گرفتو گفت:حمید داره شوخی میکنه
سپهر:؟! چی چیو شوخی میکنه خاله؟نه بخدا عمو جدیم
بابا خندید و گفت:برو بابزرگترت بیا بچه جون
سپهر:ــــــــــــاشه عمو باشه .امشب من بابزرگترم اینجام.
سپهر کتشو برداشت و رفت..
بابا یه نیم نگاهی به من کردو گفت:تواین پسره ی دلکو دوست داری؟
خندم قطع شد وسیخ نشستم ..خب الان چی بگم؟ نه میشه بگم اره نه میشه بگم نه..
معلومه که دوشش دارم.
بابا دوباره نگاه کردو گفت:با تو بودم عسل حرف بزن.
آب دهنمو قورت دادم و با زور دهنمو باز کردم:از جونمم بیشتر .
بابا نگاهشو ازم گرفت ولبخند نصفه نیمه ای زد ..
گفت:مبارکه.
مامان و حمیده خانم با خوشحالی کل کشیدن و دست زدن..ازین خوش بخت تر نمیشم
شونم:آبجی گلم؟
_بله داداش خلم؟

رامین: میدونی چقدر دوست دارم؟

_رامین کارتو بگو؟

رامین:؟! هنوزم یادته اینجوری کارمو میگم؟

_بله یادمه حالا بگو

رامین دهنشو به گوشم نزدیک کردو آروم گفت: عسل میشه با بابا درباره ی ازدواج منو پوپک

صحبت کنی و راضیش کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم: مگه خودت نگفتی؟

رامین: نه خجالت میکشم. آخه الان تو بیشتر تو دلشی تو بگی قبول میکنه.

صورتمو برگردوندم سمت بابا وبدون مقدمه باصدای بلند گفتم: بابا رامین و پوپک همدیگرو دوست

دارن و میخوان با هم از...

با قرار گرفتن دست رامین به جلوی دهنم نتونستم ادامه ی حرفمو بگم ولی بابا که متوجه حرفم شده بود

با تعجب داشت به منو رامین نگاه میکرد

رامین که رنگش پریده بود با تنه پنه گفت: دروغ میگه بابا جدی نگیر.

دیگه کفری شده بودم یه بار میگه بگو یه بار میگه دروغ میگه. دستشو با شدت پس زدمو گفتم:

من دروغ میگم؟ اصلا به من چه؟ وقتی که پوپک جونت رفت با یکی دیگه مزدوج شد اونوقت بهت میگم.

باباکه تا الان ساکت بود گفت: بس کنید دیگه. آقا رامین اگه جنابعالی حرفی داری مثل مرد بیا جلو حرفتو

بزن چرا میترسی؟

رامین: کی؟ من؟! نه! اصلا نمیتراستم اصلا میدونید چیه حالا که اینجوری شد من میخوام باشما دوکلوم

مردونه حرف بزنم.

دیگه چشم درشت ترازین نمیشد انگار همین آدم نبود داشت به من التماس میکرد الان دم از مرد

بودن میزنه.

رامین که نگاه منو دید ابروهاشوبالا انداختو گفت: چیه چرا همچین نگاه میکنی؟

_هیچی_____ی.

رامین: اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ برو بیرون یا لا میخواییم دو کلوم مردونه حرف بزنینم!

بعد دروباز کردو هولم داد بیرون: بفرابیرووون

بعداز این که کامل شوتم کرد بیرون درو هم محکم روم کوبید.

دلم میخواست برم به مشتم بکوبم پای چشمش جونش دراد.

مامان: عسل؟ توچرا هنوز لباس نپوشیدی؟

هنوز که زوده مامان

مامان: نیم ساعت دیگه خالت اینا میان اونوقت میگی زوده

خیل خب بابا رفتم اه

با حرص رفتم طرف اتاق خودم تا یکم استراحت کنم .

جلوی آینه ی پشت در موندم یه بلیز سفید خیلی خشگل پوشیدم با یه شلوارمشکی

کفشای سفید پاشنه دارمم پوشیدم..

یکمی هم ارایش کردم.. ولی رژمو جیگری زدم ..

روتراس وایستادم گیره ی موهام باز کردم

باد باعث میشد موهام تو هوا برقصن. عاشق این حالت بودم چشممو بسته بودم دستامواز هم

باز کرده بودم.

تو حال خودم بودم که دستی دور کمرم حلقه شدو متقابلا بوی اتکلن خوش بویی پیچید به بینیم

که فقط میتونست مال یه نفر باشه دوباره قلبم به تپش افتاد اصلا موقعیت روبه رویی باهش رو نداشتم

ازش خجالت میکشیدم ولی بالاخره از یه جایی باید شروع میشد تا کی میتونستم ازش فرار کنم

سرمو بردم عقب و به سینش تکیه دادم. نفسهایش که گرمتر از باد زمستون بود رو به خوبی حس میکردم

میخورد به موهای سرم. دستاموگرفت توی دستاش و فشارداد. دلم میخواست این حس و حال

تا آخر عمرم ادامه داشته باشه و هیچوقت تموم نشه . آغوشش حس آرامش رو بهم تزریق کرده بود

که دلم نمیخواست ازش خارج بشم. چشموبستم . بعد از چند دقیقه صدای آرومشو کنار گوشم شنیدم:

سپهر: برگستن تو برام یه هدیه ی الهیه.

به چشماش نگاه کردم پر بود از عشق از مهربانی. این چشمای کهربایی رنگ برام دوس داشتنی
ترین مکان دنیل بود که میتونستم توش غرق بشم. چقدر دل تنگش بودم.
دلَم برات تنگ شده بود.

لبخند تلخی رو لباش نقش بست. لبخندی که میگفت دلَم تنگت بود.

سپهر؟

سپهر: جونش؟

مهران چیشد؟

سپهر: چرا میپرسی؟

_میخوام بدونم

سپهر یه نفس عمیق کشیدو گفت: به خاطر قاچاق دارو دستگیر شد. عسلک؟ بیا دیگه درباره یه ادم بی ارزش
حرفی نزنیم.. هرچی بوده تموم شده..

من نگران مهران نبودم ولی دلَم بدجور برای دایی میسوخت.. مهران تک پسرش بود.

سعی کردم با فکر کردن به این موضوع روزمو خراب نکنم.. پس کلا بیخیال شدم هیچکار خدا بی حساب
کتاب نیست

سپهر: میخوام برات بخونم

_بخون

سپهر منو بیشتر تو بغلش جا داد و شروع کرد به خوندن:

کنارت چقدر حال من بهتره

ازون حالی که این روزا میشه داشت

اگه دنیا هرچی که داشتم گرفت

ولی دستتو توی دستم گذاشت

بگو تا کجا میشه همدست بود

تو راهی که بیراهه هم پایه ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

سرمو برگردوندم وبه چشمای عسلی رنگش نگاه کردم و باهاش خوندم

با چشمتا پر کن نگاه منو

که عمره از وهم خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین

که از آرزوهم خیالی تره

بگو تا کجا میشه همدست بود

تو راهی که بیراهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

سلااااااااااا عشقققق من.

عمو:سلام وروجک دلم برات تنگ شده بود

_وایی عمومنم دلم واست تنگ بود.

ایدا:بسه بابا یکمم مارو تحویل بگیر از بغل عمو بیرون اومدم که آیدامنو کشید سمت خودش

_بواشششش.ینی ایقدر من آدم مهمی بودم؟

آیدا:تو مهمتراز مهمی

_فدات بشم.

از بغلش بیرون اومدم.

بعد از حرف زدن با آیدا رفتم .

رفتم پایین .همه دورهم جمع شده بودن و مشغول صحبت کردن بودن به غیراز ریما.

به اتاقش سر زدم نبود .رفتم طرف اتاق مامان در اتاقی باز کردم ریما پیش مامان دراز کشیده بود

در اتاقو بستم و رفتم کنار مامان رو لبه ی تخت نشستم بهش نگاه کردم مثل فرشتهها ی معصوم خوابیده بود

مجلس تموم شده بودم البته مجلس نبود.. خانواده ی خاله اینا همه خودی بودن..

ریما: عسل؟

:جانم؟

ریما: معذرت میخوام

__ برای چی؟

ریما: خب چون حرفاتو باور نکرده بودم.

لبخندی زدمو بهش نگاه کردم: دیوونه. بیخیال مهم نیست.

اونم خندید ساکت شد.

بعد از چند دقیقه دوباره گفت: عسل؟

__جانم؟

ریما: اون آهنگرو که دوتایی برای مامان میخوندیمو یادته؟

لبخندی نشست گوشه ی لبم: آره مگه میشه یادم بره.

ریما: بخونیمش؟

__بخونیم.

ریما: ۱،۲،۳

__هر پرنده مادرش میشه براش بالو پرش

آخه دنیایی داره هر دختری با مادرش

هر گلیی با گلدونش

هر شاخه با باغبوش

هر پریشونی باید کسی بشه مهربونش

مادر

شده خالییی تکیگهام

تیره گاه بی پناهم مادر

سخته دیدنو تو رو ندیدن

بی هوا نفس کشیدن مادر

لالایی های شبونه یادمه

قصه های مادرونه یادمه

میگرفتم هی بهونه یاده؟

میزدی موهامو شونه یادمه

چادر روی سرم رو مرتب کردم و نشستم تو جایگاه ملاقاتی ها و منتظر به روبه روم خیره شدم .

دستی روی شونم قرار گرفت برگشتم طرفشو دوباره به چشای عسلی رنگش نگاه کردم

سپهر:عسل؟

_جانم؟

سپهر:مطمعنی؟

لبخندی بهش زدم و دستمو گذاشتم رو دستش:نگران نباش عزیزم.

سپهر که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد گفت:عسل یه چیزی بهت میگم ولی آروم باش باشه؟

_من آرومم سپهر بگو.

سپهر:اومده نشسته جلوت داره نگامون میکنه.

با تعجب رومو برگردوندم به طرفش آره راست میگفت.نشسته بود جلوم و با چشای گرد شده نگام میکرد

گوشی رو برداشتم دستم اونم متقابلا گوشی رو برداشت.

_سلام ... آقا مهران.

مهران:سلام

_شناختی؟

مهران:نه

_خب!من عسلم.آره درست شنیدی همون عسلی که ۱۲سال پیش با اون نقشت نابودش کردی

کسیم که باعث شدی از خونه طرد شه کسیم که باعث شدی من..از خونوادم دور بشم.من دختر عتمم.

گوشی تو دستاش خشک شده بود داشت با چشمای درشت شده نگام میکرد دهنشو باز کرد که چیزی بگه دستمو به نشونه ی سکوت بالا آوردمو گفتم: صبر کن من حرفم تموم نشده پسر دایی.
تو آدمی؟ وجدان داری؟ قلب داری؟ اصلا احساس داری؟ میدونی چقدر تا مرز خودکشی رفتمو برگشتم؟
نه معلومه که نمیدونی. تو اصلا وجود نداری! میبینیم؟ سعی کردی نابودم کنی میخواستی سرافکندم
کنی! اولی ببین منو برگشتم نه تنها شرمنده و پشیمون نیستم بلکه خیلیم رو سفیدم.
بدبخت به خودت نگاه کن! کجایی؟ پشت میلهای زندان. اونم به چع جرمی؟ قاچاق!
به فکر این دنیات نبودی هیچ اون دنیاتم خراب کردی. داشتی نابودم میکردی
آقا مهران ولی... نابود شدی.

گوشی رو کوبوندم جاشو اشکامو پاک کردم بلند شدم رموبرکردوندم صدای شیشه شنیدم سرمو
برگردوندم به طرف مهران داشت با گوشی به شیشه میکوبید وقتی نگاهمودید گوشی رو گذاشت
پایین و با انگشتاش رو شیشه نوشت (حلالم کن).

به چشاش نگاه کردم دروغ چرا یکم تعجب کردم انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم.
چشاش قرمز قرمز بود. پشیمونی از صورتش پیدا بود.

رومو ازش گرفتمو رفتم طرف سپهر دستمو تو دستای گرمش گرفتمو گفتم: خوبی؟
لبخندی به روش پاشیدمو گفتم: خوبم. بریم.

با هم به سمت در خروجی راه افتادیم. به سپهر نگاه کردم به مردی که مال من بود چقدر دوسش داشتم
من خوشبخت بودم کنارش و همچنین کنار خانوادم. نمیدونم شاید مهران تقصیری نداشت. شاید خواست خدا
بود. شاید بازی سرنوشت بود. هرچی که بود گذشته بود مهم الانه مهم آیندست. نمیدونم شاید روزی
بخشیدمش. همه ی ما انسانها تو زندگیمون به گناهایی داریم حالا چه کوچیک چه بزرگ. ولی اینو خوب
میدونم که خدا اونقدر بزرگ هست که گناه بندهاشو ببخشه.

پروردگارا من انسانم بدان گونه ای که تو آفریدی! نمیتوانم مثل فرشتگان آسمانی پاک باشم..

گاهی فریب میخورم. گاهی فریب میدهم. گاه شکرگذارم و گاه ناشکر ولی همیشه و همیشه پشیمان

به آغوش توباز میگردم. پس رهایم نکن. آمین

یا تو زیباتر شدی !

یا چشم بارونیه ! ..

این قفس بازه ولی....

قلبِ من زندونیه..

(آهنگ فیلم تلافی)

یا تو زیباتر شدی !

یا چشم بارونیه ! ..

این قفس بازه ولی....

قلبِ من زندونیه..

من پشیمون میکنم جاده رو از رفتنت !

تو نباشی می پره عطر تم از پیرهنت...

میخوام آروم شم!!

تـــو نمی ذاری!

هر دو بی رحمن : عشق و بیزاری!

همه دنیامو زیرو رو کردم

تو رو شاید دیر آرزو کردم!

قدمای آخرو آهسته تر بردار!

واسه من کابوسه فکرِ آخرین دیدار!

بغضِ این آهنگ مارو تا کجاها بُرد!

شایدم تقدیرمو امشب به رحم آورد!

به تلافیِ اونهمه تلخیم!

گله هاتمِ طعمِ عسل شد!

غم معصومانه ی چشمات..

به تبسمِ تازه بدل شد!
میشه با من هزار و یکسال..
به بهانه ی قصه بمونی؟!
همه مرثیه های سکوتم ..
به بهارِ تو باغِ غزل شد.....
نفس کشیدن ، دل سپردن ، مثل دریا ماه من!!
از تو خوندن .. با تو موندن.. مقصد من.. راه من
همینه رویام.. آرزو هام.. سرگذشت آه من
نرفته برگرد که با تو شاید.. خدا گذشت از گناه من!
تو مثل بارون .. غمو آسون .. می بری از یاد من
با تو خوبن.. بی غروبن... خاطراتِ شاد من
زارو خسته.. دلشکسته .. بینوا فرهاد من!
مرغِ آمین! .. کی به شیرین .. می رسه فریاد من؟؟
پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1335563.html>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید